یادواره ی خاطرات

به سلام شقایق ها



عبدالقیوم ملکزاد

در راه انتظار کسی خاک گشته ام
مشت غبار من به سلام چمن رسان

ابوالمعانی بیدل

یادواره خاطرات

به سلام شقایقها





عبدالقیوم ملکزاد

مشخصات

نام کتاب: به سلام شقایقها

مؤلف: عبدالقیوم ملکزاد

برگ آرا: محمودالله فیروز

طرح روی جلد: استاد کامران احمدی

تیراژ: ۱۰۰۰جلد

نوبت چاپ: اول، تابستان۱۳۸۳ خورشیدی

قیمت: ۸۰ افغانی

اهدا به :

همسر عزیز و مهربانم آن مونس غمزدای تنهایی ها و پرستار همیشگی این دل ، که با متانت و صبوری توانفرسا ترین دشواری ها را در دوران جهاد مقاومت و مهاجرت با من به دوش کشیده و حق مادر بودن را با شایسته ترین وجه نسبت به فرزندان شیرینم :

صایمه زاهده عبدالحسیب وحبیب الرحمن به جا آورد.

وتقدیم به :

برادران و خواهران دلسوز من به همزادگاهیان صمیمی و کلیه دوستان خوبم که گردش لیل و نهار دگرگونی ها وگذشت روزگار تغییری به افکار آنان پدید نیاورد.

ملک زاد

رب اشرح لی صدری و یسرلی امری و احلل عقده من لسانی یفقهوا قولی

الهـا! سینه ام را بکشای و عقـده را از زبـانم بـاز کـن و ایـن کاری را که در پیش دارم، برایم آسان ساز

(دعای حضرت موسی "ع" که در قرآنکریم آمده)

مبـارک اسـت بـه نـام تـو افتتـاح کـلام

تبـارک اسـمک یـا ذالجـلال والاکـرام

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

مـزرع ذهـن، رویشـگاه خـاطراتی رنگـین اسـت، گـاهی گـوارا و نهایـت شـیرین و گاهی تلخ و بسا زهرآگین!

شـیرینی او مشـام مـی پـرورد و مـرارتش از مغـز اسـتخوان مـی گـذرد. "ایـن یـک نرم و دلاویز است و آن یک تند و خشم انگیز"!

باران **"تـداعی"** مـوثرترین عامـل نشـو و نمـای ایـن کشـتزار اسـت. از مـرارت آن بـه جـایش گفتـه خـواهیم آمـدو امـا اربـاب ذوق و عاطفـه. بـه ویـژه سـخن طـرازان باریک بین و سوزمندان نیک آئین، در مورد عذوبت آن، باوری چنین دارند:

پیـک تیزتـک نسـیمی کـه، همرکـاب هـودج عـروس طبیعـت: (بهـار)، بـه سـلام زمینیـان مـی آیـد،عطر لطـف افـزای او، خـاطراتی از ایـن دسـت را مسـتعد مـی سازدتا مشام ها را، در زیر بال نوازشگرانهٔ خود، بیشترقرار دهد.

همیشـه وقتـی اگـر مـی خـواهیم، سـوی دلانگیـزی هـای بهارگونـه و جلـوه پـردازی هـای ربیعـی، عطـف عنـان کنـیم، نـاگزیر بـه مصـداق: **یعـرف الاشـیاء باضـدادها**، بـلا فاصله، یا ناخودآگاه ، زشتی های زمستان نیز، در اذهان تداعی می کند.

"چه عقده ها که ز خاطر کشود غنچهٔ گل
بهار بین که گره را گره کشا کرده است"

و به عبارتی روشنتر:
بهـاران در برابـر خـود مهرگـان و بـدتر از آن زمسـتان را دارد کـه ارمغـانش تلخـی اسـت و مـلال و رنـج و خصـلت آن فطر تـاً زیبـایی سـتیزی و تاراجگری...!
چنانچـه اشـارت رفـت، بهـار بـر صـاحب ایـن قلـم آبستن خـاطراتی شـیرین اسـت. هرچند تداعی خـاطره هـای تلخ آن – کـه بـه مقیـاس شـیرینی هـایش انـدک انـد- امـا تا مغز استخوان کار می کنند!
وقـوع کودتـای ننگـین و فاجعـه بـار هفـت ثـور و تهـاجم دیـو تبـاهکن کمـونیزم بـا حمایـهٔ سـتون هـای زرهـی و سـاز و بـرگ پیشـرفتهٔ آدمکشـی روسـها، بـالای مـردم مهـرورزو تهیدسـت و انساندوسـت و وطـن شـیفته و مظلـوم سـرزمین مـا، جزء آن میباشد که مصادف بود با: بهار هزار و سه صد و پنجاه و هفت!
بـه گونـه ای کـه مستحضـریم، وقـوع ایـن حادثـه سـرآغازی شـد برریـزش بـلای مصـیبت جانسـوز و دردانگیـزی کـه مـردم بیچـارهٔ مـا، آثـار شـوم آنـرا، تـا هنـوز بـا گوشت و پوست و استخوان شان احساس می کنند.
امـا شـیرینی هـای آن،بـا وصـف دوری از آغـوش پـر مهـر مـیهن، گـوارا اسـت و فرامـوش ناشـدنی...! از آن رو در ایـن سـطور بیشـتر سـخن از "بهـار" بـه میـان آمـده و بهـار گونـه گـی و وصـف ایـن پدیـدهٔ خـوبی...! فـی المجمـوع آنچـه در اینجـا بـا ایـن دو پدیـده: "خـوبی" یـا "بهارگونـه گـی" و "زشـتی" یـا همـان"خـزان خصـلتی" و "زمسـتان فطرتـی" ارائـه مـی یابـد، ربـط میپـذیردبا سرنوشـت مـردم و زادگـاه دوسـت داشتنی ما:"قلب آسیا"!
بـه ایـن مفهـوم کـه سـخن گفـتن پیرامـون بهـار، متضـمن مفهـوم خـاص آن، یعنـی قطعـه ای از فصـول چهارگانـهٔ سـال نیسـت، بلکـه بهـار مفـاهیم متعـددی را در بطـن خود نهفته دارد.
بـه دنبـال برافتـادن صـاحب ایـن قلـم ازآغـوش مـادر وطـن، هرگـاه نویـدی مـی رونیـدو یـا آهنگـی بـه گـوش مـی چکیدکه بـاز نسـخهٔ گـردون از کهنـه گـی هـا ورق

گشتانده، که به استقبال بهارباید شتافت؛ یاد این شهسوار آذین بند،دست خیال مارادر دستان لطیف خود می فشرد و می برد به تماشای میادین روزگاریکه بی تابانه و عاشقانه، به استقبالش می شتافتیم و او را توأم با دلپذیرترین و شیرین ترین هدایا می یافتیم.[1] نه تنها همه مرزوبوم از لحاظ ظاهری بلکه می دیدیم در سرزمینی می زییم که مردم آن در محبت و یکدلی، هم فطرت بهار اند، صمیمیت پیرا، صفایی انگیز.. و به همین ترتیب همه چیز نمایی دلپذیر داشت. مرغزار امن و صلح، همه جارا می پوشید، چشمه سار وفا با دلانگیزی می خروشید و مشعل آزادی در تمام خطهٔ جنت نظیر ما می درخشیدو به قول دکترشریعتی: (بهار، که داستان زیبایی است و در آن طبیعت احساس و جامعه، هرسه دست اندرکار بودند.)

***

---

[1] - سخن از روزگاران پیشین رفت. توضیح باید داد : بسیار مشکل است که بتوان ظرف زمان معین و یا محدودهٔ خاصی از تاریخ پر افت خیز سرزمین مارا، در قالب تقویمی،که بهار زندگی مردم آن روزگار، همرنگ چهرهٔ بهار طبیعت، تبلور یافته باشد..، گنجاند!

یقیناً برای بسیاری این سوال مطرح است که: کدام برهه ای از تاریخ کشوری که چندین بار حدود جغرافیایی آن ، دستخوش تحولات شده و شاهد به میان آمدن چهره های رنگارنگ و دارای طرز بینش و طرز روش متفاوتی در ازمنهٔ مختلف شده، همزمان با ورود بهارنشاط انگیز طبیعت، نوای مرغان بهار آزادی، بهار شرافت، بهار انسانیت، بهار رفاه، بهار امنیت، بهار سعادت و ....، نیز گوشهای جان ساکنین آن دوره را، نوازش داده باشد!

این رشته سر دراز دارد و غوص به مسایل تاریخی بی تنها، سوژهٔ این بحث را تشکیل نمی دهدو انصافاً بررسی این موضوع، برای کشوری دارای قدامت تاریخی پنجهزارساله، نه تنها دشوار است که کار این شاگرد نوآموز ادب هم نیست. اما در اینجا، صحبت ما منوط به روزگارانی می شود که در فضای آن هوای "نسبتاً " آرامی تنفس می شد. مردم عزیز مابا وصف تحمل مشکلات اقتصادی و بسانارسایی ها و نابه سامانی های دیگر _ که بدبختانه در بیشترین دوره های تاریخی، جزءلاینفک حیات شان بوده - حداقل از جنگ های دست و پاگیرخسته نبودند و از اثر سیطرهٔ طولانی مصایبی جانکاه، مجبور به ترک خانه و احباب و وابستگان خود نمی شدندو درد آواره گی و بی خانمانی و صدها رنج و آلام دیگر را،توأم بااهانت و حقارت، با گوشت و پوست و استخوان شان، لمس نمی کردند!

اثری که در دست خوانندهٔ عزیز قرار دارد، مزید بر سرگذشت پرافت و خیز صاحب این قلم و آشنائی او با شاهد خامه و سفر او در جهان شعر وادب، در برگیرندهٔ پهلوهایی از زنده گی ادبی ، سیاسی و اجتماعی آن نیز می باشد که با پاره هایی از رویدادهای تاریخ جهادو مبارزه و سرنوشت مردم مظلوم و ایثارگر، پیوندی تنگاتنگ و مستقیم دارد. علاوه برآنچه گفته آمدیم، این نوشته حاوی قصه هایی از مردی ها و نامرادی هاست. دردنامهٔ یک ملت است، اندرز است، داستانهایی از جان بازی ها و حماسه آفرینی هاست، حکایاتی از رنج ها و آلام و جفاهایی که بر مردم بیچارهٔ ما رفته و گزارشهایی هم از آنچه در سنگر و مهجر گذشته...، فراقنامهٔ کسی است که عمری مولاناوار، قطره قطره، از هجر دیار، گریسته و از جدایی ها شکایت برده و از خدای جانبخش خواسته تا قبل از **بوسیدن خاک فرحبخش زادگاهش**، جان را از او نستاند.[۱]

سرانجام پس از بیست و سه سال، غنچهٔ امیدش به مدد نسیم لطف الهی، به خنده لب کشوده و در مقطع چنان زمانی به دیدار آن نایل آمده که: عروس

---

(۱)... آیا بود که شاهد آن روز هم شوم

ببیند دوستان-

بر حکم عشق جبههٔ اخلاص و شکر را،

سایم به خاک خویش؟

یعنی بدینوسیله به بویش کنم رفو

این قلب پاره وین جگر چاک چاک خویش ؟

***

مپسند ای خدا!

ناکرده بوسه خاک فرحبخش فاریاب

نادیده چهره های عزیزان خطه ام

در سهر دیگران-

باکوله بار حسرت و حرمان و درد و داغ

جان عزیز خویش، غریبانه بسپرم.

***

لبیعت، همه جای وطن را از سبزه و گل انباشته بود و کوه ها و صحاری زادگهش: **(میمنه)**، به زیبایی و دلانگیزی دوچندانی دست یافته بود.

سرودۀ "دعای سبز علف"[1] بازتابیست از سفر نشاط آور و افتخاربخش صاحب این خامه، به زادگاه زیبا و دوست داشتنی اش: **فاریاب!**

[1] – و اینک ره آورد سفر صاحب این قلم زیر عنوان "دعای سبز علف":

به رگ رگش چو روان شد روان آزادی
به بر نمود وطن طیلسان آزادی
دعای نیمه شب خسته گان اجابت شد
خجسته سورۀ فتح مبین تلاوت شد
شگفته گشت گل عهد دی، به باغ دلم
شراب شوق سفر کردپر ایاغ دلم
بر آن شدم که شوم سوی زادگه راهی
که هست عشق وطن همچو آب و من ماهی
چه سالها زغمش عاشقانه موییدم
تمام عمر به صحرای داغ، روییدم
بهار بود و پر از عطر سبزه کوه و راغ
وگاه چیدن گل ها- سبد سبد- از باغ
به من سلام پر از عشوۀ شقایق ها
طرب، به لوح دل خسته می نمود انشا
صبا زچهرۀ من مادرانه می بوسید
و تار و پود غم و درد کهنه می پوسید
طلوع دست طراوت، به هر نگه می رست
غبار هرچه الم را، ز قلب من می شست
ز شوق، همچو نسیم سحر خروشیدم
و بوی مست علف، جرعه جرعه نوشیدم
"دعای سبز گیاهان" رفیق راهم بود
صفای مردم پر مهر، تکیه گاهم بود
سرود عشق ز لبهای جمله شان جاری
و از صحیفۀ دل، شعر امتنان جاری
به سوی زادگهم عاشقانه می رفتم
خوشی نداشت نهایت، که خانه می رفتم

بر افتادن نگارنده به حکم مجبوریت از آغوش خطهٔ مینو نشانش مصادف با فصل گل افشان بهار بود، و از حسن اتفاق وصال دوباره به آن نیز پس از یک عمر سوختن و نالیدن و انتظار کشیدن و آرزوبردن،و...دمی برایش میسر آمدکه سلطان بهار بر مسندحکمروایی طبیعت تکیه داشت.

محتویات"به سلام شقایقها" عمدتاً در سه محور می چرخد:

۱- "قلم" که باو به عنوان انیس و همراز و همدم دیرین، روزگارانی را فرایاد می آورد که همراهش در میادین مختلف زنده گی همگام بوده و بیشتراز چهار دهه هر آنچه بر آنها نیاز بوده و به منظور هدف مقدس و عالی...، نگاشته..!و بذر درد و عشق کاشته و همسفر باو بر مسیر پر خم و پیچ تاریخ و گذشته ها قدم گذاشته و...! و عمری باوی لوای خدمت افراشته...!

۲- "بهار" که با رویش خاطره ها همگام بوده و انگیزهٔ گزینش عنوان فوق مترادف و موازی بوده با شگفتن گلهای آرزو و آنهم در فصل میلاد شقایق،

چه مهربان و صمیمی بود زن ومردش
وطن که هست شرافت همه فرآوردش
عزیز میهنه ام باد تا ابد آباد
زبند درد و غم و رنج و برده گی آزاد
روم ز صدق زنم بوسه بر جبین خاك
و جویم از نفحاتش علاج سینهٔ چاك
وطن، چه خوب وصمیمی بود زن و مردت
به ویژه قریه نشینان پاك و با دردت
الا یلان و رساقامتان هر میدان!
و ای صبورتر از صخره های کوهستان!
ز کوی مشرق مقصد چوباره بربستید
چو مهر سنگر شب های فتنه بشکستید
به من بود زشما، بعد ازاین جدایی سخت
که بی شما نشود سازگار با من بخت
به عذر آمده سیلاب اشك خجلت من
فدای تان سرمن بهر جرم ترك وطن

گلی که همدیاران عزیز من آن را، رمز عشق، راز زیبایی و سمبول جلوه آفرینی وقاصد بهارش به حساب می آرند.

۳- تداعی گر خاطره هایی از زنده گی سیاسی و اجتماعی و بالاخص حیات فرهنگی نگارنده است.

بناءً این اثر، خاطرهٔ محض نیست. یا زندگینامه فردی بالیده در هوای انقلاب نمی باشد. بل فرازهایی از تاریخ جهاد و مقاومت و قصه های واقعی نیز است، داستان های جانگداز و وقایع حسرت بار و تحولات گوناگون و گوشه هایی از جانبازی های ملت سربلند میهن را نیز در بر دارد. همانگونه که از دسیسه ها، نامردی ها، سیه کاری ها، و تنک ظرفی ها، جاه طلبی ها، استبدادگری ها و غرور و فساد و ....نیز پرده برمی دارد...!

مزید براینها، آنانیکه علاقمندند،تا سیری بر شعر و ادب و شناخت چهره های علمی و فرهنگی و... داشته باشند و به نمونه های کلام سخنورانی در باب موضوعات مختلف دسترسی یابند، گلدسته های بویایی برای تزئین خوان موضوع آورده شده ، که مشام خاطر را از آنها نیز معطر خواهند ساخت و با چهره های گوناگونی نیز آشنا خواهند گشت که جماعه ای از آنها بهار فطرتند و فیاض و رووف و وفاگسترکه برای قلم قدسیت قایلندو دستهٔ دیگری از آنها خزان طبعند و شتا طینت و جفاکیش و مظهر فتنه وشر...! که در پی شکستن قلمند و ریختن"کلمه"در پای خوکان!

این اثر باداشتن ویژه گیهایی که ارائه دادیم، به عنوان ترجمان درد و آلام و آرزوهای نویسندهٔ این سطور، خواسته ها و تمنیات مردم مظلوم و رنجوری که توان گفتن و نوشتن را از آنها سلب کرده اند، پیشکش می شود.

به امید آنکه قبول افتد و درنظر آید.

(ملک زاد)

فصل نخست

- بهشت فراغ
- باکاروان حله
- ستاره گان علم و فرهنگ در آسمان فاریاب
- فاجعه
- مقوله ادبیات وفرهنگ پیش و

پس از انقلاب اسلامی

نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس، الصحه والفراغ

دو نعمت است که مردم قدر آن را نمی

دانند، یکی صحت و دیگری فراغت(امنیت)

"رواه البخاری رح"

یاد آن موسم که بی وهم بهار و فصل دی

داشت مینای فلک جام طرب لبریز می

انجمن نازان، چمن خندان، طراوت گلفشان

شاخ گل رقاص و بلبل بسته در منقار، نی

"ابوالمعانی بیدل"

بهشت فراغ

سخن را،از آنجایی می آغازم که فاصله ام با خوشبختی ها بسی نزدیک بود و زنده گی در کامم شهد محبتی از لبخند می ریخت و من در بهشت شیرین ترین آرزوهایم می زیستم. در سایۀ فرحت زا و آرامش بخش مهر پدر و مادر و ناز و نعمتی که خدای به یمن موجودیت گرامی شان، ارزانی مان داشته بود. نه گرم و سرد دنیا به سوی آشنا شدن برای خود، فرایم می خواندو نه هم به آن حد سطح بلند فکری و رشد ذهنی قرار داشتم که قادر می بودم و یا می توانستم تفکیک د هم که چگونه در خط مسؤولیت هایی پا می گذارم! اما یک چیز از همان آوان خردی، برایم محسوس بودو آن **نحوۀ ارادت و احترام عمیقی که مردم دانش پرور زادگاهم، نسبت به پدرم داشتندو همچنان وجود عالیترین مدرسه یی واقع در جوار منزلگاه مان (اون جلاد)، که ده ها و حتی زمانی حدود پنجصد تن** از دانش آموزان را،

از نقاط مختلف کشور، غرض فراگیری علم، در آغوش خود جاداده بود، تا در برابر ایشان زانوی تلمذ بزنندو به قیل و قال شبانه روزی بپردازند. می شد دریابم، این استادی که به تنهایی خودامور درسی، اخلاقی و فکری این تعداد طلبه را، سروسامان می داد،از جایگاه رفیعی در میان مردمش برخوردار بودو می شد بیندیشم مردم قدرشناس ما، چه قدر بزرگان دین و موسفیدان شان را، به دیدهٔ ارج می نگریستند. اگر گفته می آمد: امر و نهی شان بالاتر از مسؤولین دولتی ولایت، بالای مردم اثر می آفرید،مبالغه نبود. نقل می کردند، گاهی مسؤولین ولایتی در آن روزگاربا درک نفوذ و تأثیر عمیق روحانی یی که ، با عالمانی چون ایشان، وجود داشت، ناگزیر بودند،از فهم، تجربه و تأثیر آفرینی شان، مدد بجویندو هیچگاه خود را بی نیاز از ارشادات و همکاری های آنان، تصور ننمایند!

***

روزها و هفته ها و ماه هاو... یکی پی دیگر می رفتندو می آمدندو من در مرحله یی قرار می گرفتم که خواهی نخواهی، میراث نعمت عظمی و زوال ناپذیر دانش گرایی ومعرفت جویی که **"قلم"** جزء لاینفک آن است- از طریق خانواده برایم تعلق بگیرد. آن ایام درست می توانست روزهای دلپذیری را مصادف باشد که به رهنمایی رهبر، مددگار و دلسوزترین مربی ام: (پدر) با قلم آشنایی پیدا می کردم.

پدرم می گفت: اگر راستی **"قلم"** این موجود عزیز، و این رمز ارتقا و تعالی و معراج و هدایت، با پادرمیانی شناخت حقیقت و راستی...، عقد مواخات بستی، چراغی بر فراز راه زنده گیت خواهد افروخت که همگام با او، راه های دشوار گذار زنده گی را، مؤفقانه طی خواهی کردو با ورود به منزلگاه مقصود، به حل بسا مشکلات فایق خواهی گشت و آنگاه سخن تو و پیام تو، کلام و پیام فردی نخواهد بود، بل پیامی خواهد بود برخاسته از حنجرهٔ جمعیتی دردکش و مظلوم و درمانده...!

و تأکید می فرمود:

به هرنوعی که می شود، باید رابطه ام به اثر رهنمایی های داهیانهٔ او، با انیس عزیزی چون : **"قلم"** و همنشین شیرینی چون: **"کتاب"**، عمیق و تنگاتنگ و استوار باشد...! در غیر آن، خورشید سعادت. بر بام هستی نخواهد تافت و قادر

به دریافت نردبانی نخواهیم شد که بر ستیغ طلوع برآیم و باشاهد"ارجمندی" همکنار شوم که و به تصریح حافظ شیرین سخن:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

و زمینه ساز فراهم شدن اسباب بزرگی هم نمی توانسندچیزی باشند الاّ به یاری دو پدیده و دو عامل سازنده و ارزشمندی که —انکار و اغماض را در رفتن به کوی فلسفهٔ وجودی شان، پای لنگ است. یعنی خامه و کتاب ! هرگاه توفیق حصول این آشنایی و افتخار، رفیقم نگشت، راهی که می روم به ترکستان خواهد بودو هزاران مشکل و مصایب هم، دست و گریبانگیرم خواهد گشت...!

و من ضمن آنکه مشتاقانه از گلزار اندرز های پدر، آری، پدر "آنکه ایمان به اسلام، عشق به قرآن و محبت به پیامبر عظیم الشأن و دوست داشتن وطن و مردم را، در عمق جان و مغز و استخوان من غرس کرده"، گلدسته هایی برمی چیدم، گوهر های ارزشناکی را نیز آویزهٔ گوش می کردم که ایشان به تأیید حرف های قیمتدار خویش به آنها استناد می جستند:

"عالم اندر میان جاهل ها

مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست

مصحفی در میان زندیقان"

با آغاز هفتمین بهار زنده گی، ره به سوی مکتب کشودم.[1] پدر در پهلوی مکلفیت های رسمی مکتب، به من تقسیم اوقاتی غرض پیگیری دروس خانگی نیز تهیه می فرمود که منوط می شد به آموختن مبادی اسلام و به همین ترتیب، اگر تا آندم تنها پابند دروس خانه گی - از سوی ایشان- بودم، **متعاقب آن کارم کشیده بود به دنبال کردن درسهای دومکتب!**

۱- مکتب ابتدائیهٔ انجلاد، که بعد ها به متوسطه ارتقا یافت.

ان من الشعر لحکمه وان من البیان لسحرا

(الحدیث)

گرنـــه ســـخن رشـــتهٔ جـــان تـــافتی

جـــان ســـر ایـــن رشـــته کجـــا یـــافتی

ملـــک طبیعـــت بـــه ســـخن خـــورده انـــد

مهـــر شـــریعت بـــه ســـخن کـــرده انـــد

"نظامی گنجوی"

با کاروان حله

در آســتانهٔ پــانزدهمین بهــار زنــده گــی، کــه عــروس زیبــای طبیعــت در میــادین دشـت و بـاغ و کوهسـتان، بـه تـازه گـی چهـره برافروختـه بـود، دگرگـونی تـازه ای را در قلمـرو روح، پدیـدار یـافتم و آن همانـا نشـانده شـدن قلـم بـا دسـت ظریـف شـوق و نیـاز، در هـودج انگشـتانم- بـه خـاطر پیگیـری هـدفی دیگـر- بـود و قلـم همگـام شـد برای رفتن به کوچـه بـاغ هـای عطرآلـود ادب بـا مـن، و هـردو مهمـان شـدیم بـر خـوان پر سخاوت "اندیشه"!

نه اورا یارای انصراف از فراخوان و اصرار اندیشه بود، و نه هم ، مرا!

خط هر اندیشه که پیوسته اند

بر پر مرغان سخن بسته اند

ما که نظر بر سخن افگنده ایم

مردهٔ اوییم و بدو زنده ایم[1]

---

[1] - حکیم نظامی گنجوی رح

از حسن اتفاق ، دیدیم مهمانان و دست اندرکاران عدیده یی ، که با برخی از ایشان، مرا ارادت و صمیمیت خاصی بود، حضور دارند.
جمعی از آن دسته ، بیشتر از ما و همزمان با تولد نشریهٔ " فاریاب" — که قبلاً به نام "ستوری" یاد می گردید- در آن جایگاه اخذ موقع کرده بودندو فاریاب[1] از این مهمان نوازی های مخلصانه، احساس مباهات، و سرافرازی می کردکه با **حضور گستردهٔ صاحب اندیشه گان و قلم یاورانی چون:** مولوی عبدالغنی "علمی"، مولوی سید تاج الدین "شاهی"، پروفیسور غلام محمد میمنه گی، مولوی علاء الدین، استاد ابوالخیر "خیری"، استاد نظرمحمد "نوا"، سناتور محمد رحیم "شیدا"، منشی علی رضاخان، مولوی دین محمد "حلمی"، علامه اسد الله نصرت واعظ اندخویی، استاد جلوه نزیهی، استاد محمد یحیی نادم قیصاری، حفیظ الله شهید، استاد محمد کریم "مجاهد"، استاد محمد امین متین اندخویی، مولانا عبدالحکیم کلنی، عبدالحمید«آگه»، عبدالاحد تارشی، عبدالرحیم"نیازی"، استاد نجیب الله حسرت فاریابی، مولوی محمد رفیق "حیاتی"، حافظ مولوی غلام سخی "مجتّبی"، محمد کریم نزیهی، سید احمد بینا، داکتر اسدالله "حبیب"، استاد حیات الله بهروز خالقی، داکتر عبدالسلام آثم، رضوانقل خان "تمنا"، میرزا محمد امین قیصاری، غریب جان قیصاری، استاد محمد عالم لبیب اندخویی، عبدالقدوس "قدسی"، سراج الدین وهاج، محمد حسن خان میمندی، محمد اشرف رزم آئین، عبدالغفور پویا فاریابی، استاد عبدالجبار باذل، غلام ربانی پروانه اندراب، مولوی غوث الدین "بلاغ" استاد شیر محمد "پاکنهاد"، غلام رسول«جرئت»، خدای نظر عابر، عبدالرحمن ایماق، عبدالحلیم«حیا»، مولوی دولتمراد، سید اکرام کمال، شکر الله شکری، سید ذکر الله مخلص، سارنرال سید جانان مبین،سارنوال متین"همدم"، سخا آصفی، محمد ابراهیم "عتیقی"، استاد ابولکلام آزاد، عبدالله فوزان، استاد عبدالرؤف

---

[1] - "فاریاب" این جا نام روزنامه است، نه اسم ولایت معروفی که جزء جغرافیای کشور است.

"نفیر"، داکتر عبدالکریم زارع، استاد محمد آصف "شیبا"، سیف الملوک "تابع"، مولانا" عبهر"، محمد رفیق " عنبر"، همایون سرخابی، استاد سید نبی الله فروزی، محمد قسیم رهروان، محمد آجان ور، عبدالغفور "جدی"، عبدالاحد اونجی، مولانا عبدالظاهر "راجی"، محمد عظیم عرب، محمدکاظم عرب، قاری سیف الله، محمدیونس سرخابی، عبدالرحمن حازم، مفتون قیصاری، مجنون قیصاری، محمد عالم افندی، حامد فاریابی، حبیبه فلکتاز، صالح محمد آهی، محمدصدیق قطره، شاه رضا منشی زاده، حمیدالله بوتون حیدری، محمدخان غفوری، نجیبه کلنی، آصفه شاداب، سهیلا آصفی، عذرا گوهری، کامله حبیب، صالحه اولکر، عالیه اختری، خواجه ضیاء الدین کاروانی، محمد عالم کوهکن، استاد محمد غوث حیرت، غلام سخی سوزان، سکندر عزیزی، استاد بسم الله انجلادی توردی، الحاج محمد شفیع جان، عابده باجی، عبدالظاهر امین یار، محمد امان فوزی، نشاط، استاد هدایت الله هدایت، تاشقین بهایی، امان الله خلیلیار، استاد سید احمد قیصاری، عبدالله افسوس، محمد ناصر نادم زاده، عبدالمؤمن واثق، عنایت الله سینمس کمال، محمد امان عاطف، بابا کوهی، مریم محجوب، محمد اسلم گداز، عبدالاحد ایثار، عبدالرحمن فروتن، داکتر الله بیردی طاهری، اسحق شمسی، نصرالدین شفق، استاد محمد صدیق، نظام الدین، عبدالمحمد شایق وصال، قاری عصمت الله" شایق کمال"، عمر فاروق، محمد کاظم امینی، ممتاز جمهوریخواه، سید محمد رحیمی، امان الله "همکار"، محمد اسماعیل مخدوم، امان الله جواد اندخویی، رحمت الله رها خالقی، جوشن، عطیف، واحد نظری، میرزانور، شاه جان فریاد، مصطفی جهاد، فوزیه نوازش، ثریا منصف زاده "ثوری"، حمیده فروزان، انجنیر محمد حسن کوهزاد، ذهنیار، م- نوری- و... ، نازان است و توفیق یافته به کسب نام و شهرت بزرگی!



چه همایش های پرشکوه و غرورانگیزی و چه شوق و شور کم نظیری به مقصد خدمتگذاری و روشنگری، که به همت آن اندیشمندان ارجمنددر خانهٔ "ستوری" و بعد " فاریاب" به راه می افتاد.

چگونه می توان از پهلو های دیگر افتخارات و برخورداری از شکوه و عظمت سرزمین یادشده، در حواشی آن خجسته عصر نیز نادیده گذشت؟

سرزمینی که با داشتن علمای زبده و شخصیت های نامدار و رجال سیاسی برازنده، که چون ستاره های فروزان، در آسمان نیلگون علم و فرهنگ و سیاست و اجتماع...، می درخشیدند، تا برترین قلعه های رفعت و عزّت، شانه می ساید **وبر فراز ولایت فاریاب و روزنامهٔ وزین و موقری که بدین نام مسمی بود،** چنان تاج وقار ووجاهت تلألو داشت.

روزنامه ای که هرصبحگاه به استثنای روز"جمعه" علاقمندان و مشتاقان به نظارهٔ سیمای پرابهتش می پرداختند. نشریهٔ پر محتوایی که در سلک نشریه های قوی آن روزگار در کشور محسوب میگشت.

چنانچه گفته آمد: نشریهٔ ولایت فاریاب، قبلاً تحت نام «ستوری» به چاپ می رسید . عده ای از فرهنگیان آن سامان، جهت تثبیت هویت زادگاه شان، تقاضا به عمل آوردند تا روزنامهٔ آن نیز به عین نام یعنی "فاریاب" تبدیل گردد. به روایتی، پس از آن که مسؤولیت این نشریهٔ موقر به مرحوم استاد محمد کریم" مجاهد" بلخی تعلق گرفت، وی از پذیرفتن این مأموریت، سر، باززد و این مأموریت را به شرطی پذیرا شد که نام آن به "فاریاب" تعویض شود.

***

شور وشعف و جوش و خروش پدیدآمده در آن روزگار، به دلایلی واضح، ستودنی بود. رقابت سالم و گرمی که در دل نهادها و کانون های علمی و غیر دولتی، یا دینی و علوم روز، به راه می افتاد، هریکی از جوانان به ویژه شباب مسلمان را، بدان وامیداشت **تا با مراجعه نزد اساتید نامداری چون:**

مولوی ابوالفضل محمدجان، مولوی محمد عبدالملک، مولوی سید تاج الدین ساهی، مولوی عبدالغنی علمی، مولوی علاء الدین، مولوی دین محمد "حلمی"، مولوی عبدالقیوم قطوری، علامه اسدالله نصرت واعظ اندخویی، مولوی عبدالسلام درزابی، مرحوم مولوی عبدالعزیز تگابی، مولوی زین الدین، مولوی محمد ایوب "اسلیمی"، مولوی عبدالستار "گرزیوان قشلاقی"، مولوی محمد رفیق حیات، داملا ابوالقاسم، مولوی محمد یوسف چهارشنبه قیصاری، مولوی عبدالرحیم، مولوی غوث الدین بلاغ، مولوی گل احمد، مولوی شیخ محمد عمر الماری، مولوی اسدالله جمالی، مولوی عبدالمطلب، مولوی محمد جان مرادی، مولوی عبدالغفور رضایی، داملا محمد عیسی، قاضی عبدالعزیز ضیایی، مولوی عبدالرزاق درزابی، مولوی سید سراج الدین "جلالی"، مرحوم مولوی محمد نادرالماری، مولوی عبدالعزیز مشهور به مولوی صاحب عبدالعزیز خورد، شهید مولوی شاهمرادانقل و...، مراجعه مینمودند. علاوه بر یکتعداد از علمای جید وپیشتازی که در سطور فوق از ایشان نام بردیم و یا در سطور بعدی اسمای گرامی شان در جمع ارباب علم تذکر میرود، عده ای از طالب العلمهای پیشتاز و با استعداد و دارای نبوغ عالی نیز بودند که اکنون به درجۀ علمی(مولوی) نایل آمده اند. عدۀ کثیری از ایشان در آن روزگار با شوق تمام علاقه نشان میدادند تا در پهلوی دروس روزمره، به مطالعۀ کتب جدید اسلامی نیز رجوع نمایند و به اوضاع و احوال حاکم در کشور خود را وارد بسازند. جریانهای چپی و اندیشه های رو به گسترش باطل وتباهساز...، آنها را وادار میساخت تا در ترکیب جوانانی که میخواستند جهت کسب معلومات وافر، نزد علمای نامدار و پیشتاز فاریاب حضور برسانند، موقع و فرصت را مساعد ومناسب میدانستند تا آنها نیز توانسته باشند با آندو معلومات وسیعتر و بیشتر، در مباحثات علمی، عقیدتی، فکر ومسایل دیگر وارد میدان بحث و گفتگو شوند و در چنین مسابقات حقانیت خود را به اثبات و کرسی

بنشانند خاطر نشان باید کرد که مزید بر یادآوری از اسمای گرامی اساتید نامدار وپیشتاز مذهبی واستعداد بالنده پیشتاز و پرتلاشی که پسانترها به رتبهٔ علمی مولوی و مدرسی دست یافتند...، در صفحات بعدی اسمای مدارس وکانون های خورد و بزرگ علمی ای که در سطح مجموع ولایت تشکیل یافته بود وبا گذشت زمان(آهسته آهسته) برمیزان و ارقام آنها وتعداد شخصیت ها ومقتدیان آنها افزوده شد...، در روشنی معلومات و همکاری عده ای از برادران (تا آنجایی که امکان دسترسی با آن ها وجود داشت)، توضیحاتی به قدر لازم ارائه شده و اینک پیش از معرفی نهادهای علمی مناطق مختلف آن ولایت، اسمای یکتعداد از علمای دیگر(به صورت اجمالی) به گونه ای که اشارت رفت، پیشکش میشود:

مولوی محمد ابراهیم لولاشی، مولوی عبدالکریم لولاشی، مولوی محمد یونس خواجه موسایی، مولوی سکندر غار تپه ای، مولوی عبدالرؤف بلچراغی، داملا عبدالرحیم جمعه بازاری، شهید مولوی سید محمد سرور، مولوی عبدالمؤمن واثق، مولوی قربان غارتپه ای، داملا محمد اسماعیل سرای قلعه ای، داملا محمد یوسف خواجه سبز پوشی، داملا عبدالعزیز بوچه ای، شهید داملا فضل وهاب" تریق چی"، مولوی شمس الدین قیصارغی، داملا شیر علم الماری، داملا عبدالصمد، خطیب استاد محمد حسن خان، خطیب استاد محمد ایوب خان، مولوی سید حسام الدین خان"کوه صیادی"، مولوی استاد بهاء الدین، مولوی محمدیعقوب، شهیدمولوی سید عثمان مشهور به ایشان کرنیل"قره ای"، داملا خطیب"سید علی خطیب"، داملا دوست محمد جمعه بازاری، مولوی محمد صدیق، مولانا شیخ رحمت الله"قطوری"، داملا عبدالله سیار، مولوی محمد ایوب کاسب، استاد قاری سیف الله، داملا سید احمد، مولوی محمد امین دهن دره ای، مولوی عبدالوهاب گرزیوانی، مولوی خال میرزا، مولوی عبیدالله گرزیوانی، مولوی عبدالرؤف گرزیوانی، مولوی محمد

صفا، مولوی محمد ریگی، مولوی طلب گریزیوانی، مولوی محمد گاوه کی ،مولوی محمد امین دونگ قلعه ای، مولوی گل محمد، مولوی طلب رورین عرب آقایی، مولوی سید عبدالمقیم مشهور به مولوی ایشان از بهارک، عبدالکریم دره شاخی، داملا اولمس، داملا عبدالقادر قلعهٔ نیازبیگی، مولوی سید احمد آق دره ای، داملا محمد امین قلعهٔ نیازبیگی، داملا شمس الدین تگابی، مولوی خالیار کوه صیادی ، مولوی عبدالاحد کوه صیادی، مولوی عبدالحکیم مشهور به خطیب صاحب، مولوی غلام محمد، مولوی شیخ محمد اسماعیل "تورکولی"، مولوی محمد صادق، خواجه کوش ایری دی، مولوی سید مظفرالدین، خطیب عبدالوکیل، داملا غلام سخی شباختویی، داملا عبدالمحمد، داملا عبد الوهاب، مرحوم مولانا مخدوم عبدالکریم ملکزاد، مولوی عبدالله توردی قلعه ای، شهید مولوی محمد ابراهیم، مولوی عبدالباقی گرزیوانی، مولوی عبدالغفور دولتی، مولوی عبدالرسول عرب، مولوی اسماعیل غولبیانی، مولوی عبدالرؤف غولبیانی، مولوی محمد ده جوزی، شهید مولوی صدرالدین پخل سوزی، مولوی محمد صفا عرب، مولوی عماد الدین پخل سوزی، مولوی عبدالوحید، مولوی شیخ محمد یوسف پخل سوزی، حاجی داملا غلام سخی پخل سوزی، مرحوم مولوی خالمراد بلچراغی، مولوی عبدالعزیز بلچراغی، مرحوم مولوی عبدالرؤف بلچراغی، مولوی عطاء الله بلچراغی، مولوی شمس الدین، داملا نجم الدین الماری، داملا عبدالباقی از سرفه علی، مولوی سید عبدالمنان سرچکانی، مرحوم مولوی عبدالستار ده میرانی، مولوی عبدالحلیم لولاشی، مولوی محمد اکبر شاه قاسمی، مولوی شمس الدین توپ خانه قلعه، شهید مولوی تاج محمد قره ای، الحاج مولوی سید شیخ احمد، الحاج مولوی سید رحمت الله، الحاج مولوی سید غیاث الدین، الحاج مولوی سید سراج الدین قیصاری، مرحوم الحاج سید حبیب الله، الحاج سید حبیب الله بورغنی، الحاج خلیفه سید عبدالرحیم، داملا عبدالحکیم

ناهج زعفرانی، شهید الحاج مولوی عبدالباقی از غوره، مولوی محمد صادق قیصاری، مولوی ضیاءالدین، الحاج شیخ مولوی عبدالحق ازغوره، داملا حبیب الله چیچکتوئی، داملا عبدالله هزاره قلعه ای، مولوی خیر محمد خطائی، شهید مولوی عیدالقدوس، شهید داملا سراج الدین، داملا محمدهاشم ده میرانی، شهید داملا امان الله، مولوی محمد مشری قیصاری، حاجی خطیب مولوی سخاءالدین، مرحوم مولوی دین محمد خان، مولوی تاج محمد، مولوی غلام نبی «مجاهد» پشه خانی، داملا قربان پشه خانی، خلیفه سید شمس الدین، مولوی سیدضیاء الدین، مرحوم مولوی شیخ بندری، مولوی محمد ابراهیم لولاشی، خلیفه سید عبدالعزیز اندخویی "جلالی"، مولوی پیغمبر قل، مولوی خیرمحمد جانباز، مولوی ابوبکر پشه خانی، مولوی عبدالرحمن پشه خانی، مولوی تاج محمدتوکلی، مولوی بازمحمد حکیمی قرائی، مولوی شاهمردانقل، مولوی لطف الله اندخویی، مولوی قلیچ اندخویی، مولوی عبیدالله اندخویی، مولوی عبدالرحمن درزابی، مولوی پیغمبرقل درزابی، شهید مولوی عبدالرسول درزابی، داملا سید کمال، داملا برهان جرقلعه ای، داملا عبدالجبار شش قلعه ای، شهید مولوی محب الله درزآبی، داملا عبدالجبار گلیم بافی، مرحوم خطیب عبدالرحمن ، شهید داملا سید اکرام، داملا فیض الله تگابی، مولوی دولت ده سیدانی، شهید داملا سید عبدالملك تگابی، داملا غیاث، مولوی محمد حسن بوچه ای و...

حلقه های بحث و مشاجره و گفتگو بیشتر،در شهر میمنه و مراکز و نهاد های علمی ایجاد می شد. لذا، علاوه بر علمای دینی و مذهبی و یا مولوی صاحبانی که از ناحیهٔ فهم و درك دینی، شاگردان را تجهیز می کردند، **اساتید نامدار دیگری** نیز وجود داشتند که در کانون ها و مراکز علوم عصری مشغول تدریس و افاده بودند و ایشان در راستای ازدیاد دانش و معلومات شاگردان از لحاظ مسایل روز ، فوق العاده مؤثر واقع می شدندو

موجودیت ایشان وسیلهٔ رشد فکری و بالنده گی جوانان و محصلین می شد.
این استادان عبارت بودند از:

نظر محمدخان نوا، پیغمبر قل خان، محمد دین خان، محمد اکبرخان«کوهی»، محمد علی خان«لوا»، مفتش خیرمحمد خان، غلام عیسی خان، اسدالله خان، عبدالمجید خان«بدری» (تاتار)، داملا سیدمحمد آصف زرشویی، مرتضی قل خان رحمتی، جمعه خان براتی، محمد یعقوب خان مشهور به کاکا، سرمعلم همراه قل خان، سرمعلم ابراهیم خان، شهید استاد علاء الدین«اشرفی»، استاد غلام رسول خان مدیر لیسهٔ خراسان، حاجی صاحب جان خان، محمد نبی خان، عبدالرحمن خان صمیم، مفتش عظیم خان نبی زاده، اسدالله خان صیاد، مولانا عبدالجلیل خان، عبدالخلیل خان، قاری سیف الله خان، مفتش محمدامین خان خلیل زاده، محمد سرورخان امینی ، عبدالاحد خان تاتار، نورمحمد خان هژیر، نظرمحمدخان، سیدامان الله جمشیدی، عبدالاحد خان انجلادی، مولانا محمدخان جمشیدی، مرحوم نجیب الله خان«حسرت»، سیدغیاث الدین خان معقول، محمدعارف خان، سیدبابه خان قیصاری، مولوی عبدالحمید قطوری، مولانا غلام سخی قطوری، مولانا خال محمد، مولانا غلام نبی ده دره ای، سیدنثار احمدخان، مرحوم عبدالصمد خان ده سیدانی، مولانا عبدالرحمن غلموری، مولانا محمداسماعیل چناری، مولانا عبدالشکور ده سیدانی ، محمدالله خان، داکتر برنا آصفی، رمضانقل خان پیغام، قاضی عبدالعزیز درزابی، سید معروف خان، عبدالقیوم خان سهیم، مفتش عبدالرحمن خان، صوفی باز محمد خان، مفتش بابه مراد خان، سیدیحیی خان، اولیا قل خان، شیرمحمد خان احسان، رحیمه جان رحمانی، حلیمه جان رحمانی، عبدالغفور خان نیازی، مولوی محمد انور خان ده سیدانی، محمدایوب خان کاسب، مولانا ابوالفیض خان، مفتش سیدحفیظ الله خان مشهور به حاجی خان، عزیز الله خان، عبدالحکیم خان الماری، محمدالله خان الماری، محمداسماعیل خان رحمانی، عبدالستار خان عزیزی، اسدالله خان ایماق، ابوالکلام خان آزاد، بسم الله خان کلنی، ملالی جان مدیرهٔ نسوان، حیات الله خان غرب خانه ای، محمدامین خان نیازی، مولانا محمد امین خان

مدیر لیسهٔ ابوعبید، مفتش عبدالأحد خان ایثار، نظرمحمد خان، سیدامان الله خان جمشیدی، سید یحیی خان، مفتش پیغمبر قل خان، استاد غلام رسول خان، فیض محمد خان ،شیر محمد خان پاکنهاد، مفتش خیرمحمد خان، قاضی محمد اکبر خان، راز محمد خان پوهیار، عزیز الله خان سپر وایزر، نورمحمد خان،(پسر حاجی بهاء الدین) عبدالمجید خان کوهی، افضل خان کوهی، غلام حیدر خان، داملا علی محمد خان، مرحوم نجم الدین خان عیان، شهید غلام نقشبند خان، غیاث الدین خان، ماما عبدالرشید خان، شهید عبدالقدوس خان، محمدصدیق خان، حاجی عبدالقدوس خان و...

از آنجایی که سخن از اساتید فاریاب و اهل معارف رفت، لازم است تا از شخصیت های آتی الذکری که در ساحهٔ معارف مصدر خدماتی شده اند، نیز یاد دهانی گردد، که ایشان عبارتند از:

محمد اکبرخان زاجر، غلام سخی خان بیدار، عبدالله خان شرر، محمد امین خان فزیک، نورمحمد خان قیتمس، مفتش رحیم خان سرخابی، گل احمدخان تانش، عبدالمجید خان چقمق، امان الله خان قاسمی، هدایت الله خان هدایت ،حبیب الله خان قاسمی، محمد گیلدی خان (دردلیک). اسدالله خان اظهر، امان الله خان، محمد ایوب خان، عزیز الله خان، غلام نبی خان اویغن تاتار، محمدهاشم خان تاتار، عبدالقیوم خان قیصاری، ثریا جان احدی، سلطنت جان کوهی، محمدیونس خان، عبدالرحمن خان، نومحمدخان، الحاج عبدالقدوس خان معصومی، مهردل جان تاتار، عبدالقدوس خان قلیچ، مفتش سیدعبدالأحد خان، محمد امین خان شاه فولادی، نظر محمد خن خلیفه زاده، مفتش محمد هاشم خان براتی، مفتش جلال الدین خان، مفتش عبدالغنی خان، مفتش محمدیاسین خان، عظیم خان عرب. عبدالغفور حکیمی،....

اینگونه چلینج دادن ها ، برای بحث و گفتگو و مذاکره، انگیزه می آفرید تا در واقع. دروازه های تحقیق و مطالعه و مراجعه به کتب و علماء بیشتر باز گرددو میدان رقابت سالم و مسابقهٔ خیر گرم تر گردد.

گاهی می شد دلچسپی همچو رقابت هارا، از طریق صفحات **روزنامهٔ فاریاب**، به صورت ضمنی شاهد بود. گرچه موضوع دولتی بودن روزنامهٔ متذکره ، مانع نشر بعضی از مسایل اختلافی و فاصله های فکری مشابه با لحنی که جریده اسلامی و پر ارزش "گهیځ" می پرداخت- می شد، اما بازهم چون جامعه اسلامی بود و مردم نیاز و علاقهٔ بیشتری به فهم مسایل دینی و عقیده تی پیدا می کردند، فلهذا شانس و زمینه برای نشر مقالات دینی، بیشتر مساعد بود و می شد ادعا کرد، نشر چنان مطالب به صورت غیر مستقیم ، پاسخی بود برای یک سلسله پرسش های ایدئولوژیکی و اسلامی جوانان آن دیار!

علاوه بر آن ، محصلین هر نهاد علمی وابسته به نظام، از جمله مدرسهٔ عالی ابومسلم، لیسهٔ ابو عبید، لیسهٔ ستاره، لیسهٔ خراسان، لیسهٔ ظهیر فاریابی ، لیسهٔ نادم قیصاری و لیسه های درزاب و گرزیوان و اندخوی و ...، پسانها دارالمعلمین عالی میمنه و ...، برای تبارز قرایح جوانان، کانون های مربوطهٔ شان ، داوطلبانه و یا به اساس تشویق و اصرار دوستان فرهنگ شیفتهٔ شان ، به **تصدی صفحات اختصاصی** نیز مبادرت می ورزیدند. مثلاً " دین دانش" اکثراً به محصلی از مدرسهٔ عالی ابومسلم تعلق داشت ،" جوانان" یا صفحهٔ" شاگردان" را متعلمی از لیسهٔ ابوعبیدو صفحهٔ اخصاصی "خانواده" یا " زنان " را یکتن از شاگردان لیسهٔ ستاره ، به عهده می گرفت.

صفحهٔ "شعر و ادب " یا " قلمرو هنر" تقریباً به شکل متناوب ، دست به دست می شد.در این صفحه -- که مهمترین صفحهٔ قریحه آزمایی و تبارز استعداد های هنری محسوب می گردید - از هر نهاد، جوانانی با فرستادن اشعار و مطالب ادبی، پیش قدمی می کردند و طی سال های اخیر، تا بروز کودتای ثور ۱۳۵۷ پیشبرد صفحهٔ یادشده ، به عهدهٔ این قلم قرار داشت.پس از آن تاریخ از نشاط و گرمی قبلی اش هرگز سراغ نبود . چنانچه می گفتند، روزنامهٔ متذکره به هفته نامه تبدیل و در خدمت اندیشهٔ حاکمان تازه به دوران رسیده درآمد.

به خاطر دارم، نخستین باری که قلم مرا از کوی "نثر" به شهر پرغوغای "نظم" کشاند، موافق بود با روز های نخستین بهار۱۳۵۳ خورشیدی. در بادی امر رفتن به آن شهر، جرئت می طلبید و سامان سفر! اگر چاروق اصرار ذوق ، درپا نبود، دشوار می انگاشتم، بتوانم همرکاب قلم شوم.

علی ایّ حال، ایاب و ذهاب به آن صوب به تکرار کشید و قلم از من خواست، همیشه نباید تنها از کوچهٔ " عاشقانه" عبور کرد. من با او همنوا شدم . بازگشت و تجلی ایام خاصّی چون: اعیادمذهبی(رمضان وقربان) بهار، روز های مادر و معلم و و...، در تحقق آرزوهای مان ممد و یاریگر واقع می شد.

به گونه ای که قلم نگاشته آمد: روزنامهٔ فاریاب متعلق به دولت بودو جوانان از هر نهاد علمی و وابسته به هر اندیشه ای که بودند ، در تبارز دادن قرایح و استعداد های شان، به تقدیم مطالبی متنوع چون: مقالات دینی، اجتماعی، سیاسی، تحقیقی، ادبی ، فرهنگی و اشعارو....، می پرداختند.

در مسایل ادبی، سرودن اشعار عشقی، یا غزل چشمگیرترین روش و شیوهٔ مورد توجه همان روزگار بودو من آن روز هارا ، از حیث آرامش روحی و فکری- که فضای آبی رنگ زنده گی مردمم را، دود چشم کورکن کینه و کدورت و سفاکی ناشی از گرایش های دشمن پرورانه و سفاکانه، نه انباشته بود- به حیث شیرین ترین و دلپذیرترین خاطره ها، به حافظه خواهم سپرد.

انمایخشی اللهَ من عباده العلموا
(سورهٔ فاطر)
از میان اصناف بنده گان تنها مردمان عالم و دانا مطیع و خداترسند.

هرآموزشگاهی را که باز کنید، در زندانی را بسته اید.
(ویکتور هوگو)

ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
سوختن بهر نشاط دیگران دارد شمع
(بیدل رح)

ستاره گان علم و فرهنگ در آسمان فاریاب

از جملهٔ مدارس متعددی که در مناطق مختلف ولایت فاریاب ساخته شده بود ، به استثنای مدرسهٔ عالی ابومسلم و یک دارالحفاظ قرآن عظیم الشأن- که در جوار مسجد جامع میمنه موقعیت دارد- بقیه همه خصوصی و غیر دولتی بودند.[1]

با مباهات می توان یادآور شد که **مدرسهٔ عالی ابومسلم**- تا دورانی که کودتای ثور ۱۳۵۷ رویکار بیاید- از داشتن برجسته ترین و زبده ترین علماء و استادان برخوردار بود که نسبت به بسیاری از مدارس دیگر افغانستان ، پیشتاز به شمار می آمد.

[1] - دوستانی که به تازگی ها از فاریاب آمده بودند متذکر شدند: در این اواخر دارالحفاظی که در امام صاحب شهر میمنه واقع است، نیز از طرف ریاست معارف میمنه رسمی گردیده.

تـا جـایی کـه اطـلاع در دسـت اسـت، نـه تنهـا سـویهٔ تحصـیلی شـاگردان و یـا محصلین ایـن مدرسـه در سـطح عـالی قـرار داشـت، بلکـه مضـامین و نصـاب تدریسـی این نهـاد علمـی نیـز همسـطح و گـاهی بلنـدترو سـخت تـر از مضـامین و پروگـرام هـای فاکولتهٔ شرعیات تنظیم شده بود.

از همـین روی ایـن را نیـز مـی تـوان عـلاوه کردکـه مدرسـهٔ یـاد شـده توفیـق آنـرا یافتـه بـود تـا در عرصـه هـای مختلـف حیـات سیاسـی و اجتمـاعی و تعلیمـی و فرهنگی، برجسته ترین چهره هارا به جامعه عرضه کند.

تأئیـد اربـاب علـم آن دیـار و بـاور راسـخ نویسـندهٔ ایـن سـطور بـه حیـث یکـی از تربیت یافتگان آن کانون ممتاز علمی، اینست که :

روزگـاری کـه اسـتاد مولـوی ابوالفضـل محمـدجان خـان بـه حیـث مـدیر عمـومی یـا صـدر مدرسـین آن مدرسـه ایفـای وظیفـه مـی فرمـود، شخصـیت هـا یـی در آن بـه حیـث اسـتاد، شـاگردان را در گـرد شـمع حلقـهٔ تـدریس خـویش قـرار داده بودنـد، که کمتـر علمـا در سـایر مـدارس کشـور مـی توانسـتنددر میـزان علـم و دانـش و فهـم و نبوغ شان همسنگ قرار بگیرند.

به همین نحو انسان وقتی از **همـت عـالی و تـلاش هـای پیگیـر و دلسـوزانه برخـی از آن اسـتادان** مـی خواهـد یاددهـانی کنـد، شـگفتی بـرایش دسـت مـی دهـد کـه تعـداد زیـادی از آنهـابرعلاوهٔ اینکـه بیشـتر از شـش سـاعت را در چوکـات مدرسـهٔ متـذکره بـه تـدریس مـی پرداختند،صبحگاهان و عصـرگاهان نیـز بـه تـدریس شـاگردان مـدارس خصوصـی یـا شخصـی شـان مبـادرت مـی ورزیدنـد.بـه گونـه ای کـه مـثلاً اسـتاد مولـوی سـید تـاج الـدین خـان سـاهی یکـی از آن مشـعل هـای تابنـاک در میمنـه پـس از آن کـه نمـاز صـبح را ، در مسـجد جـامع "سـید میـر تـاج" اداء مـی فرمـود، نـیم نـان قـاقی را از خانـهٔ خـود گرفتـه و در دسـتمالی مـی پیچانـدو وارد حجرهٔ درسـی خـود در مسـجد جـامع خشـتی مـی شـدو بعـد از آن کـه سـاعتها جمعـی از شـاگردان را_ کـه در قطـار آنهـا اسـتادان مسـن تـر از خـود ایشـان نیـز قـرار داشـتند-

از فیض علم خود مستفید می ساخت، تکه نانی را که خود آورده بود، با چای تلخ ساده نوش جان می فرمود، متعاقباً وارد مدرسهٔ عالی ابومسلم می شدو متصل رخصت شدن شاگردان، مجدداً به مدرسهٔ خشتی باز می گشت و عصرگاهان پس از تشکیل حلقهٔ درس ابوالمعانی بیدل و وارسی از امور مدرسهٔ متذکره (خشتی) به حیث مسؤل آن، راه " ده سیدان" را دوباره در پیش می گرفت.

به همین ترتیب اکثر استادان می کوشیدند تمام توان و استطاعت شان راوقف آموختن علم برای شاگردان نمایند. نه شکایتی از فقر بر زبان شان جاری می شدو نه هم طمعی از این و آن داشتندونه هم همت عالی خودرا مورد سوال قرار مي دادند ...!

آری!

نشود شکوه گره در دل روشن گهران

دود در سینه محال است نهان دارد شمع

اکنون که سخن از مدارس به میان آمد، جا دارد از تعداد زیادی از مدرسه های خصوصی دیگری که در مناطق مختلف فاریاب و تحت قیمومیت و اداره و اشراف علمای آن دیار قرار داشتند، ذکری به عمل آید.

ولی قبل از آن، از برادران عزیزی که در تهیه لست مدارس و اسمای علمای کرام با من یاری کردند، صمیمانه سپاسگذاری کنم . یقیناً اگر همکاری برادرانی نظیر: الحاج مدیر محمدالله خان ضیاسلطانی، استاد ابوالکلام آزاد، استاد بسم الله خان کلنی، داملا عبدالله سیار، استاد عبدالخلیل خان، الحاج محمد نبی« کوهی»، حاجی عبدالحی«دستور»، مولانا محمد غوث ، قاری عبدالرشید "عرب" حاجی مولانا عبدالحی مزمل، قاضی محمد نظیف، حاجی عزت الله ، انجنیر عبدالحفیظ، مولانا عطامحمد راجی، استاد حیات الله، بهروز خالقی، مولانا محمد صادق، سید عالم خان آغا، داملا محمد حسن فطرت، عبدالستار شهریار،

مولانا خیر محمد بسمل، حاجی محمد هاشم، مدیر عبدالقیوم خان، مولانا محمدامین بلال، انجنیر محمد برات احمدی، قاضی شرف الدین «بیدکی»، داکتر عبدالسلام بیک قره ای و... قرین حالم نمی بود، در تهیه لست شاید نواقص بیشتری نمودار می شد.هرچند به کامل بودن آن نیز تأکید نمی ورزم .یقین دارم اسم گرامی تعدادی از مولوی صاحبان، استادان و چهره های برازنده و مؤثر دیگری که در صفحات دیگر این اثر لازم بود، تا از ایشان تذکر برود، از قید قلم افتاده باشدو یا سهواً نتوانسته باشیم از مدارس آنها یاددهانی بکنیم...! فلهذا با اظهار کمال عجز و نهایت ادب از ان بزرگواران، آرزو می برم که این کوتاهی را برمن ببخشند. زیرا: اعتراف می کنم:

مارا از این دو عبرت بیرون نمی توان یافت

یا ناقص الکمالیم، یا کامل القصوریم [1]

به اصل موضوع برمی گردیم که هماناسخن از ارائهٔ لست در سگاه های دینی و دارالحفاظ ها در فاریاب بود و ذکر خیر اساتید نامدارو همواره مورد احترامی که بسان مشعل های تابنده در رواق روزگار آن دیار، می درخشیدند و به ساکنین آن مرزوبوم عطر دلنواز خیر وارشاد و برکت می افشاندند و لله الحمد این سنت مبارک کماکان ادامه داردکه در مرکز یا شهر(میمنه) مدرسهٔ خشتی یکی از آن نهاد های تابناك و تاریخی است.

سید عالم آغا یکی از شخصیت های سادات فاریاب می گوید:

از پدران و گذشتگان خود شنیده ام : **مدرسه و مسجد جامع "خشتی"** را، شخص معززی از آن ولاء به نام: سید مضراب شاه بنانهاده که در حدود دوصد و سی سال قبل از امروز می زیسته است.

سید مضراب آغا از امکانات مالی و ثروت هنگفتی برخوردار بوده، اما آنچه در زندگی از فقدان آن رنج می برده ، نداشتن اولاد بوده. نامبرده با خدای خود

---

[1] ابوالمعانی میرزاعبدالقادر بیدل رح

تعهد می سپارد، قبل از این که جهان فانی را ترک بگوید، ثروت خود را در راه خدا به مصرف برساند. یکی از بهترین راه های مصرف پول و دارایی، همانا ساختن مدرسه و مسجد بزرگی بنام خشتی بوده که به آن مبادرت می ورزد و آن را در زمان حیات خودبه پایۀ اکمال می رساندکه اینک مدرسه و مسجد مذکوربه حیث یکی از پایگاه های بزرگ دینی و عبادتگاه جمعیت عظیمی از مسلمانان شده است.

قسمیکه اشاره شد در رأس اداره ویا تنظیم امور مدرسۀ متذکره، طی دوونیم دهه قبل ،مرحوم استاد مولوی سید تاج الدین ساهی قرار داشتندو با موجودیت ایشان و خطبای جیدی چون خطیب محمد ایوب و پیشتراز موصوف خسر گرامی شان سید علی خطیب مشهور به خطیب صاحب کلان ، این کانون فیض و مرکز علم دین، از شکوه و عظمت درخور وصفی، برخوردار بود.

مدرسۀ مذکور دارالحفاظی به منظور تکرار و حفظ قرآن عظیم الشأن و اباتۀ قاریان محترم داشته که **قرای زبده و سرشناسی** چون: قاری عبیدالله، قاری امیرمحمد، قاری شاهمردانقل، قاری الحاج محمد ابراهیم شمسی، قاری امام نظر، قاری عصمت الله«شایق کمال»، قاری عبدالقیوم، قاری محمد حسن، قاری شاه سعید، قاری خال بابا، قاری پیرمحمد، قاری محمد کریم، قاری فقیر محمد، مرحوم قاری بخارایی و ...حیثیت بلبلان خوش الحان باغ جان پرور کلام ربانی راداشتند و دارند...!

قسمیکه اطلاع می رسد، این مدرسه هنوز آن عظمت و شکوه خود راحفظ کرده و پروانگان شمع قرآن و حدیث و فقه و سایر علوم دینی، به کسب فیض می پردازند.

خطیب محمد ایوب خان با متانت و وقاری که همواره از سراپای شان می بارید، کمافی السابق در منبر خطابت تکیه داردو پسر فاضل و ارجمند شان مولوی محمد یونس جایگاه نخبگان سفرکرده را پر کرده و عهده دار سمت

استادی شده است.زانو زدن جمعیت زیادی از شاگردان در برابر این استاد جوان می تواندمایهٔ خیر و امید و فضیلت بیشتر به حساب آید.

دارالحفاظ مشهور شهر میمنه که در عین حال از طرف دولت رسمی نیز می باشد، در جوار مسجد **شهر** میمنه یا عیدگاه واقع است.

هرگاه از این تجلیگاه فیض ذکری به میان می آید، بلا فاصله نام دو شخصیت معروف (قاری الحاج محمد ابراهیم شمسی و قاری شاهمردانقل)در اذهان متبادر می شودو مهمتر از آن نام استادقاریان قاری شمس الدین - پدر الحاج قاری محمد ابراهیم شمسی، زینت ده عناوین دارالحفاظ هاست. شخصی که روزگاری از قرای بزرگ کشور و مایهٔ افتخارسرزمین ما به حساب می رفت.

طوریکه حکایت می کنند: هرگاه قاری استاد شمس الدین در شب های رمضان المبارک در محراب ختم قرآن عظیم الشأن فراز می آمد. تمام سی جزء قرآن را در یک شب،ختم می فرمود، بدون اینکه اسباب خستگی نمازگزاران رافراهم بیاورد.

شنیده ام: این استاد نامدار با قرائت عندلیب گونهٔ خود در خلال تلاوت قرآن چندان می گریست که شنونده و مقتدی، با اشتیاق تمام آرزوی دوامدار شدن بیشتر قیام را می کرد.

مسلم است اینگونه تأثیرات از قلب های پاکی سرچشمه می گیردو میمنه الحمدلله در دوره های مختلف از این طراز قاریان بسیار داشته و هنوز هم هستندکه صدا های گیرای شان در محراب ها و مجالس خیر و ثواب همواره طنین انداز است.

- از جملهٔ دیگر مدارس شهر میمنه ، مدرسهٔ **افغانکوت** است، که استاد مولوی شیخ آن را مدیریت می نمودو به تدریس انبوهی از طلبا می پرداخت فعلاً صوفی استاد بازمحمد خان به حیث استاد و امام مسجد محل یاد شده ایفای وظیفه می کند.

- استاد مولوی **زین الدین** از جملۀ علمای نامدار دیگری بود که در مدارس مختلف شهر میمنه از جمله مدرسۀ کاروان باشی و مدرسۀ خشتی به تدریس می پرداخت.

- ادارۀ مدرسه **روزیقل خان کاروان باشی** و هکذا مدرسۀ **عربخانه** مشهور به سید عبدالرحمن خان آغا را تا دیر باز پدرم (مرحوم استاد **مولوی محمد عبدالملک** رح) به ذمه داشت. نا گفته نباید بگذارم که :

  آن دو شخصیت روحانی و ملی نسبت به پدرم ارادت زیادی داشتند.

- مؤسس مدرسۀ **قطور**استاد مجاهد مولوی **عبدالقیوم** بود.پس از رحلت جانگداز ایشان، قیمومیت و سرپرستی مدرسۀ متذکره را داملا عبدالصمد عهده دار گردید.

- مدرسه ای که در منطقۀ **"تندورک"** موقعیت داشته، بانی و مدرس آن داملا **ابوالقاسم** خان به حساب می رفته ،که فعلاً پسران شان مخدوم مولانا عبدالله و مولانا قاری حمیدالله این وظیفۀ مقدس را، به میراث برده اند.

- استاد مولوی **ابوالفضل محمد جان** خان، در جوار اقامتگاه شان در کوهی خانه به شکل غیر رسمی نیز مدرسه ای را بنا نهاده بود که شاگردان زیادی از نزد ایشان کسب فیض و افاده می کردند. به دنبال رحلت تأثربار موصوف، تا دیرباز برادران شان قاری صاحب عبدالله و استاد عبدالجلیل خان آن را سرپرستی می کردندو در راه تقویت تعلیم و تربیت پسران استاد بزرگوارتوجه لازم نمودندکه فعلا یکی از ایشان موسوم به مولوی نجیب الله خان به جایگاه پدر تکیه زده و به حیث مدرس و مدیر مدرسه در **لولاش** بسر می برد.

- یکی از مدارس معروف شهر میمنه، مدرسۀ **ابدال** می باشد که روزگاری داملاعیسی خان مدرس این مدرسه بودکه به همت جمعی از مردم خیرخواه کوهی خانه بنا یافته بود.

- مدرس مدرسه و مسجد جامع واقع در **تورپاختو**،مولوی گل احمد نام دارد .ودر دارالحفاظ این منطقه قاری محمد ایوب خان متصدی امور بود که اخیرا به رحمت ایزدی پیوسته. مدرسهٔدیگر در تور پاختو در جوار مسجد جامع بنا یافته به اهتمام متنفذینی چون حاجی سعدیار از اهالی **بیدک شریف** وامثال ایشان کسب رونق نموده.
- قاری جان محمد در جوار مدرسه جامع مسجد **همت آباد** دارالحفاظی را سرپرستی می کند وهمینطور قاری محمد عمر در قریه **ده سیدان** .
- در قریهٔ **سر بلاق** نیز زمزمه های دلپذیر قرآن عظیم الشان وعلوم اسلامی ،گوش های جان را می نوازد که داملا خلیفه فضل حق وخطیب مولوی خدمت است . در این دهکده شخصیت علمی دیگری به نام مولوی سرور می زیست که به جوار رحمت حق پیوسته است .
- در مسجد جامع **عربخانه** (آغا صاحب سید عبدالرحمن)، مخدوم بسم الله پسر مرحوم مولوی دین محمد خان به حیث خطیب و مدرس ایفای وظیفه می نماید که تعدادی از طلبهٔ علم از نزد ایشان تعلیمات دینی می بینند.
- در "**نوآباد**" شهر میمنه مسجد جامعی (به اهتمام مرحوم مولوی عبدالحکیم کلنی ومرزا نورالله به صورت پخته واساسی) بنا یافته است که در آن قبلاً قاری محمدشفیع خان کلنی وفعلاً قاری عبدالله خان به حیث امام ایفای وظیفه میدارد. واستاد آستانه قل خان که از اساتید مدرسه عالی ابو مسلم بود ،اخیراً چهره در نقاب خاک تیره نهفته است.

***

ناگفته نباید گذاشت که ترتیب وتنظیم امور مدرسه واقع در قریه **همت آباد** را مولوی سخیداد به عهده داشت، کمونیستان در اوایل جهاد او را شهید ساختند.

به منظور جلو گیری از اطالهٔ کلام و به دلیل در، دسترس نبودن معلومات کافی در موردسایر مدارسی که ذیلاً ارائه می گردد، صرف به معرفی مدارس و

مسؤولین و یا مدرسین آن می پردازیم، که لله الحمد بعضی از آنها تا هنوز به این سمت مبارک ادامه می دهند و تعدادی از آنهایا به درجهٔ رفیع شهادت نایل ویا به رحمت ایزدی پیوسته اند و قایم مقام های جدیدی به آنها گماشته شده:

ولسوالی پشتونکوت یا امام صاحب:

مدرسهٔ **پشه خوان** – مرحوم الحاج مولوی عبدالرحمن، فعلاً مولوی قربان، مدرسهٔ **قزل قلعه** – قبلاً شهید مولوی سید سرور، بعداً داملا سید شهاب الدین...، مدرسهٔ **هودک** – داملا سید محمد، مدرسهٔ **میاندره** – مولوی سید ضیاء الدین، مدرسهٔ **آق مسجد** – مولوی سید علاءالدین، مدرسهٔ **جمشیدی** –شهید مولوی سید اکرام الدین و داملا سید عبدالرحمن، مدرسهٔ **خانقاه انجلاد** – (سال های قبل) مدتی مولوی محمد عبدالملك، بیشتر اوقات داملا قاری علاءالدین، مدرسهٔ **دهن دره** – مولوی محمد امین و گاه قاری مولوی غلام سخی محبی و داملا محمد امین (برای مدتی)، داملا سید احمدو هکذا استاد مرحوم مولوی بهاءالدین نیز وقتاً فوقتاً...، مدرسهٔ **قلعهٔ نیازبیگ** – مولوی محمد امین، مدرسهٔ قزل قول ـ قبلاً مولوی سیدرحمت الله شاهی زاده وفعلاً داملا محمد امین خان قلعهٔ نیازبیگی، مدرسهٔ **سرحوض** – مولوی عبدالحلیم، مدرسهٔ **گلیم باف** – قاری عبدالرحمن، مدرسهٔ **تیلان** – مولوی عبدالرحمن (برای چند سال محدود)، مدرسهٔ **کته قلعه** – استاد مولوی عبدالمطلب، مدرسهٔ **نادر آباد** – مولوی سید سراج الدین جلالی ، بعدا داملا محمد غوث ، مدرسهٔ **زرشوی** – قبلاً استاد مولوی عبدالمطلب و فعلاً مخدوم ابوالفضل، مدرسهٔ **بوچه** – فعلا (...)، مدرسهٔ **چقماق**- مولوی سید عبدالرحمن، مدرسهٔ کته لبی- مولوی سیدحبیب الله، مدرسهٔ **مینگ درخت**- (...)، مدرسهٔ **تکه توزی** یا مدرسهٔ **خواجه موسی**- مولوی الیاس، مدرسهٔ **غارتپه**- مولوی قربان، مدرسهٔ **خواجه موسی**- مولوی محمد عمر وفعلاً مولوی لطف الله خان.

ولسوالی شیرین تگاب:

مدرسهٔ **سرای قلعه شیرین تگاب** – صدر مدرس مولوی عبدالعزیز صاحب (مشهور به مولوی عبدالعزیز کلان) فعلاً پسرشان مخدوم عبدالسلام.

مدرسهٔ **فیض آباد**- مولوی عبدالعزیز(مشهور به مولوی صاحب خورد= از لحاظ سن)ویکی از علمای مشهور نحودر میمنه وهم قاری محمد قل ...، مدرسهٔ **حاجی ایشان**- مولانا محمدنعیم[1]، مدرسهٔ **کوه صیاد**- مولانا سید حسام الدین، مدرسهٔ داملا صاحب غلام- **تورکل بلوچ**- مولوی غلام محمد، مدرسهٔ **ده نو**- داملا دوست محمد، مدرسهٔ **اسلیم** ـ مولوی شیرمحمد اسلیمی ومولوی محمدنسیم غزاری، مدرسهٔ **گرزیوان قشلاق**- مرحوم استاد مولوی عبدالستار، دارالحفاظ **گرزیوان قشلاق**- قاری احمد، مدرسهٔ **عطاخان خواجه**- مولوی عبدالواحد، مدرسهٔ **آستانه بابا**- مولوی عبدالرسول، مدرسهٔ **مورچه غال**- (...)، مدرسهٔ **خواجه قوش ایری**- قبلاً برای چند سال مرحوم استاد مولوی عبدالملک ، بعداً داملا عبدالفتاح و فعلاً مولوی محمد صادق[2]، مدرسهٔ **بارکزایی** (...).

ولسوالی المار:

مدرسهٔ **ته جند**- مولوی رحمت الله، مدرسهٔ **چغاتک**- داملا عبدالستار، مدرسهٔ **خدمت** – مولوی عبدالقادر، مدرسهٔ **سفره لیک**- داملا عبدالباقی، مدرسهٔ **تربت**- مخدوم محمد اسلم- داملا فیض محمدو داملاعبدالمنان، مدرسهٔ **قره تنه**- مرحوم مولوی محمد نادر، دارالحفاظ **شوران**- قاری

---

[1] - می گویند ایشان در آسمان علم خوش درخشیده است. خداوند به عمر همه علما وخادمین علم بیفزاید.

[2] - نامبرده تعداد زیادی از طلبا را تدریس می فرماید.

عبدالغفور، مدرسهٔ **آخوند بابا**- شهید مولوی رحمت الله و مولوی حاجی سید حبیب الله، مدرسهٔ **قره قویلی**- خلیفه صاحب، مدرسهٔ **بخاری قلعه**- مولوی عبدالودود[1]، مدرسهٔ **خیل گیلدی**- مولوی نورالدین، مدرسهٔ **نهرین و میرشادی**- مولوی عبدالحمید، مدرسهٔ **میرشکار**- مولوی حبیب الله، مدرسهٔ **یوزتال و صیاد قرایی**- مولوی سید اسلام و مولوی سید عثمان. بیک ها: مولوی باز محمد.

ولسوالی قیصار:

مدرسهٔ **ایتی شاخلیق**- داملا عبدالحلیم، مدرسهٔ **بورغن**- مولوی بهادر خان، مدرسهٔ **زعفران**- مولوی عبدالحکیم، مدرسهٔ **طویمست**- مولوی محمد اسرائیل و داملا احمدخان، مدرسهٔ **غورهٔ عظیم**- شهید مولوی عبدالباقی ومولوی یارمحمد خان، مدرسهٔ **غوره رحیم**- مولوی ضیاء الدین، مدرسهٔ **شاخ (ترکمن)**- مولوی محمد صادق، مدرسهٔ **زوری شاخ**- مولوی عبدالحلیم خان، مدرسهٔ **تایمنی**- مولوی محمد رسول و مولوی عبدالحکیم، مدرسهٔ **خواجه کینتی**- مولوی محمد رحیم، مدرسهٔ **باش بیلمس**- مولوی سید تاج، مدرسهٔ **خواجه چهارشنبه**- مولوی محمد یوسف، مدرسهٔ **هزار قلعه**- مولوی عبدالملک، مدرسهٔ **چیچکتو**- مولوی محمد صدیق و مولوی عبدالرحمن، مدرسهٔ **صوفی قلعه**- داملا محمد رحیم، مدرسهٔ **قریهٔ بوری**- داملا محمد صدیق و داملا عبدالحلیم، مدرسهٔ **شهر قیصار**- مولوی عبدالکریم، مدرسهٔ **ینگی** – داملا محمد عیسی، مدرسهٔ **یوزبیگی** – داملا عبدالرسول، مدرسهٔ **کوهی** – داملا سید محمد ایوب، مدرسهٔ **دینک تاش** و مدرسهٔ **بورغنی قیصار**- داملا دلاورو مولوی سید سراج الدین.

---

[1] – فعلاً تعداد زیادی از شاگردان از نزد ایشان کسب فیض میکنند موصوف همچنان در روزگار کنونی از جملهٔ علمای معروف به شمار می آیند.

ولسوالی گرزیوان و بلچراغ:

مدرسۀ **قزاق**- مولوی خال میرزا، مدرسۀ **تگابشان**- مولوی عبدالوهاب و مولوی عبیدالله، مدرسۀ **گنج**- مولوی مرحوم عبدالروف ومولوی طلب، مدرسۀ **گوکی**- مولوی محمد، مدرسۀ **جرقلعه**- مولوی عبدالله، مدرسۀ **دونگ قلعه**- مولوی"خدمت"، مدرسۀ **تخاره**- مولوی آقامحمد، دارالحفاظ **درۀ جوز**- قاری بازمحمدو داملا شاهمردانقل، مدرسۀ **سرچکان**- مرحوم مولوی ایشان و مخدوم عبدالمنان، مدرسۀ **قلعۀ توردی و قلعۀ خواجه**- مولوی بهرام و داملا عبدالباقی، مدرسۀ **پخل سوز**- مرحوم مولوی شاهمردانقل، مولوی یوسف و مولوی عمادالدین، مدرسۀ **درۀ زنگ**- داملا سید احمد وداملا غلام سخی، مدرسۀ **درۀ شاخ**- شهید مولوی عبدالکریم ومولانا حافظ فیض احمد، دارالحفاظ **درۀ شاخ**- قاری محمد جان، دارالحفاظ **ده میران**- قاری عبدالرحیم، مدرسۀ**شش قره** - داملا شیخ، مدرسۀ **کیلگ** –قبلا داملا عبدالجبار وداملا سراج ،فعلا مولوی منصور، مدرسۀ **تگابشان** –مرحوم استاد مولوی محمد عبدالملک[1] (در سابق) وبعداً مولوی عبدالله، مدرسۀ **ده میران**-

---

[1] همانگونه که میخواستم نظر هر برادر وخواهر منسوب به زادگاهم را که امکان دسترسی با ایشان میسر باشد. در رابطه با تهیه لست شخصیت های فاریاب جویا شوم. ورود محترم مولوی سید سراج الدین جلالی را – که یکی از علمای مشهور در آن منطقه هستند –به کابل غنیمت دانستم واز ایشان نیز راجع به آنچه نیاز داشتم، طالب معلومات شدم .موصوف ضمن یادداشت یکتعداد نامها ومعلومات دیگر، نکاتی را، در مورد پدر موحوم یاد آور شده، تاکید فرمود که در بحث مربوط بگنجانم .ایشان میگفت: اولین شخصیتی که باعنوان ولقب علمی **"مولوی"** وارد فاریاب گردید، پدرت مرحوم استاد مولوی محمد عبدالملک بود "رح" ! این سخن هنوز هم در زبان بعضی از پیره زنان وپیر مردان اهل گرزیوان و... - که شکل مطایبه را به خود گرفته – جاری است که : روزی مولوی صاحب در راس تعدادی از شاگردان مدرسه تگابشان از مسیری می گذشتند، زنانی خطاب به زنان دیگر صدا زده اند، راه را خلوت کنند که مولوی صاحب میگذرند! برای زنانی که تنها برای شان نقل شده بود که چیزی به اسم **"مولوی"** به فاریاب آمده، بسیار

شـهید مولـوی محمـد ابـراهیم، مولـوی عبدالسـتار، مدرسـۀ **غولبیـان**- مولـوی عبدالرسـول، دامـلا اسـماعیل و مولـوی عبـدالعزیزومولوی عبـدالغفور، مدرسـۀ **درۀ (ریـگ)** – مولـوی عبدالسـتار و مولـوی محمـد امـین منطقـی، مدرسـۀ **بلچـراغ (مرکـز)**- مرحـوم مولـوی عبدالسـتار ده میرانـی، دامـلا محمـد صـادق و قاضـی عطـاء الله، مدرسـۀ **تـوخلی مسـت**- مولـوی سـید عبـدالرحمن و مولـوی سـید مبشـر، مدرسـۀ **کولیـان**- مرحـوم مولـوی عبدالسـتار ده میرانـی، مولـوی اسـدالله، دامـلا عبـدالغفورو مخـدوم وحیـد الـدین، مدرسـۀ **قـورچی**- مولـوی غـلام یحیـی، مولـوی محمـد اسـماعیل و دامـلا عبـدالرحیم، دارالحفـاظ **تـاش قلعـه**- مـلا خیرمحمـد، مدرسۀ **نی شـهر**- شـهید دامـلا سـید سـلیم و دامـلا محمـدوداملا سـید محمـد آصـف، مدرسۀ ثانی **منطقۀ فوق الذکر**- مولوی قمر.

جالب بود که قیافه وهیکل شان را از دور نظاره کنند. لذا اینها میکوشند به گوشه ای دزدانه مترصد شوند، زمانی که ایشان از محل عبور و از نظر ها پنهان می شوند زنان مذکور بالحن محلی اما با تعجب به همدیگر میگویند:

"عجیب"مولوی هم آدم میشده!" مولوی سید سراج الدین خان پس از نقل این مطلب افزود همزمان باورود ایشان از هندوستان، مردم مناطق مختلفی تلاش به خرچ دادند تا دعوت آنها را به حیث مدرس وپیشوای مذهبی مناطق شان، پذیرا شوند. مرحوم مولوی صاحب تقاضای جمعیت بزرگی از موسفیدان ومعززین گرزیوان را می پذیرند وبا ورود خویش به مدرسۀ مشهور تگابشان شکوه ورونقی تازه می بخشند. نامبرده متذکر گردید: به من مایۀ افتخار است که برادرم مولوی عبیدالله یکی از شاگردان ممتاز مرحوم استاد مولوی محمد عبدالملک "رح" است که پس از ایشان به صفت استاد مدرسه متذکره منسوب گردید.

زمانی هم از وابستگان خود شنیده بودم: پس از آنکه مرحوم قبله گاه از هندوستان آمدند. مرحوم روز یقل خان کاروان باشی شتابان خود را به خدمت ایشان رساند ومصرانه تقاضا نمود تا به حیث مدرس وامام مدرسۀ مربوطی که به اسم آن شخصیت ملی در شهر میمنه بنایافته بود، خواهش نامبرده را بپذیرند. این پیشنهاد مورد تائید واقع ورو زگاری مشعل تابناک آن مدرسه قرار گرفتند. تذکر نکات فوق مبین آنست که مرحوم پدرم، پس از عهده دار شدن وظیفۀ مقدس سر مدرسی ومدرسی، در مدارس تگابشان،کاروان باشی به زادگاه برگشته، بنای مدرسه پر شکوه انجلاد را نهادند که سالهای درازی تجلیگاه علم وفرهنگ بزرگ اسلامی، عظمت خود را حفظ نمود ..!

ولسوالی درزاب:

مدرسهٔ **ارچه تو**- ایشان صاحب، مدرسهٔ **قیرمه**: مولوی سلطان جان، مدرسهٔ **سر دره**- قاری حبیب الله و قاری سید معروف، مدرسهٔ **مغول**- شهید مولوی فیض الله ، مولوی محمد شریف و داملا عبدالمنان، مدرسهٔ **مولوی سلام**- مولوی مخدوم عبدالحی سانچارکی و مولوی قمرالدین، مدرسهٔ **آدینه**- مرحوم مولوی پیغمبر قل، دار الحفاظ **مرکز درزاب**- قاری عبدالرشید، مدرسهٔ **مرکز درزاب**- مولوی امان الله، مدرسهٔ **گردن**- شهید مولوی عبدالرسول ،شهید داملا عبدالمنان داملا سید مبشرو مولوی خلیفه حمیدالله و مولوی عبدالسلام، مدرسهٔ **شیربیک**- داملا خیرمحمد، مدرسهٔ **قبچه قلعه**- مولوی عبدالسلام، مدرسهٔ **بیک سر**- استاد مولوی سلیمانقل، مدرسهٔ **خانقاه درزاب**- داملا نوراحمد، مدرسهٔ **چقمه چقور**- داملا حمیدالله و مولوی فیض الله، مدرسهٔ **عرب لر**- مولوی فیض الله، مدرسهٔ **جرقدوق**- خلیفه مولوی محمد یوسف، مولوی محمدجان مرادی و مولوی عبدالرزاق، مدرسهٔ **تاش جواز**- داملا محمد هاشم، مدرسهٔ **کومور لیک**- داملا تاج محمد، مدرسهٔ **آق بلاق**- داملا خان محمد (خورد)، مدرسهٔ **آق سو**- داملا خال محمد (کلان).

ولسوالی لولاش:

مدرسهٔ **چشمه سنگی**- مولوی عبدالکریم، مدرسهٔ **قلعهٔ لولاش**- مولوی عبدالحلیم ، مدرسهٔ **کوه طور**- (...)، مدرسهٔ **قدوغک**-شهید مولوی محمد یعقوب و مولوی محمد ابراهیم، مدرسهٔ **لفرایی**- (...)، مدرسهٔ **قلعهٔ بندر**- مولوی شیخ، مدرسهٔ **دهن درهٔ بندر**- (...)، مدرسهٔ **طالب جر**- مولوی سخیداد، مدرسهٔ **هشتمین**- مولوی ایشان،مولوی

عبدالله ،مولوی عبدالغفور ومولوی دین محمد، مدرسهٔ **ملغی**- مولوی عبدالرسول، مدرسهٔ **کلنی** - داملا محمد رحیم.

ولسوالی اندخوی:

مدرس مدرسهٔ **خلیفهٔ قرمقول** -مولوی عبیدالله ، مدرس مدرسهٔ **ده یکچی خانه** --خلیفه عبدالله، مدرس مدرسهٔ دوم ده یکچی خانه --خلیفه شمسی خان ، مدرس مدرسهٔ **حاجی عبدالکریم** --ملا مخی ، مدرس مدرسهٔ **شهر نو قرغان** مولوی عبدالسلام داملا محمد سلام، مدرس مدرسهٔ **باغ وبوستان** -خلیفه حامد خان، مدرس مدرسهٔ قاری عبدالقادر آغا واقع در **باغ وبوستان** -ملاقربان مدرس مدرسهٔ دارالحفاظ **شهر اندخوی**، (مدرسهٔ **بابای ولی**) -ملا عوض ،محمد نسیم ،عبدالغنی ،حیات الله پسر مولوی اسدالله وسر مدرس داملا پیغمبر قل خان، مدرس مدرسهٔ **خان چار باغ** -داملا خدای بیردی، مدرس مدرسهٔ **آلتی بولک** -ملا محمد جمعه که در نبرد با قوای متجاوز روسی شربت شهادت نوشیده وفعلاً(...)، مدرس مدرسهٔ خلیفه سلیم **خان چهار باغ** - خلیفه سلیم خان، مدرس مدرسهٔ **قورغان** - خلیفه ملا عبدالشکور

ولسوالی دولت آباد :

مدرس مدرسهٔ **قریش** -مخدوم محمد ابراهیم، مدرس مدرسهٔ **چهارشنبه** -قاری عبدالرشید.

جدیدترین اطلاعاتی که از سرزمین علم پرور فاریاب به دست داریم، حاکی از شگوفایی استعداد های تازه و چهره های تابناک علمی است که مایهٔ افتخار و امید فراوان شده و این سیما ها به یقین جایگاه استادان از دست رفته وعزیز ما را آهسته آهسته پر خواهند ساخت .از مدرس مدرسه ومسجد جامع خشتی در صفحات قبلی یاد آور شدیم و از جمله استعداد

های تازه درخشیده یکی مولوی ذبیح الله خان است که عضو شورای علمای فاریاب نیز می باشد، ومولوی عبدالوکیل در مدرسهٔ **شباختو**، مصروف تدریس است. مولوی لطف الله خان در مدرسهٔ **خواجه موسی** و مولوی مقصود در مدرسهٔ **سرحوض** ومولوی سخیداد خان نیز در مدرسهٔ یاد شده می باشند وبه همین ترتیب هریک از استادان: مولوی محمد اسرائیل ،مولوی خلیل الله بوری ،مولوی عبدالفتاح مفتی زعفرانی ،مولوی دین محمد زعفرانی، مولوی قطب الدین زعفرانی ،مولوی امرالله قرق قولی ،شیخ مولوی شیر محمد ترکمن شاخ ،شیخ مولوی رحمت الله نهرینی،مولوی عبدالغفار نهرینی ،قاری نورالله نهرینی ،مولوی سید معروف جان ومولوی سید عبدالرحمان :پسران مولوی صاحب فیضی ومولوی عبدالکریم از غوره، چهره های جدید علمی در مناطق مختلف فاریاب هستند که هرکدام :

جایگاه خاصی را در جامعه احراز ومصداق این بیت زیبا شده اند که:

هردم از این باغ بری میرسد

تازه تر از تازه تری می رسد

خداوند بر تعداد چنین شخصیت ها بیشتر بیافزاید.

هیچ دیکتاتوری در عالم نتوانسته است بر تخت فرمان روایی استقرار یابد، مگر اینکه دیوار های قصر حکومتش از خون آدمی رنگین شده باشد.

(محمد مسعود)

این انقلاب نحس بیاورده درد و غم
جز این بگو که معنی این انقلاب چیست؟

فاجعه

کودتای هفتم ثور ۱۳۵۷ یکی از وقایع خونین و درد بار و از روزهای سیاه و فاجعه آفرین در تاریخ کشورماست. دست اندرکاران این تراژیدی بزرگ همزمان با دست یابی به قدرت با وحشت تمام کوشیدند تا آزادی، رفاه و آرامی نسبی مردم ما را بال و پر بشکنندو آشیانه های تنیده با مهر مردم را، با بیرحمی تمام، واژگون سازند...

داس جنایت و تطاول چندان بر قلع و قمع جوانه های امید دست یازیدکه نه تنها سیمای سبز و مینو نشان زیبا دیار ما به موج خون رنگین و غوطه ور گشت و جویباران به زهرمصایب فتنه ها و بلاهاآلوده گردیدو چشمه ساران به چرک آب سم...، بلکه ساختار اجتماعی و چهرهٔ زنده گی طبیعی مردم بیچاره نیز، یک قلم دگرگون و شیرازه های هستی، یکسره از هم پاشید. بدینترتیب نامردمان ستم سالار، در فاصلهٔ کوتاهی نشان دادند که آنان را چه برنامه هایی حاوی منافی ارزشهای انسانی ، اخلاقی، و... در دست اجراست و سررشتهٔ امور اصلاً در دست کی ها قرار دارد؟

به گونه ای که تصور می رفت، مشاهده شد کوبهٔ جنایت فتنه کاران بیشتر از همه بر پشت آگهی سرمایه گان، فرود می آید. چه انسانهای بزرگمنشی که تنها به گناه باورمندی شان بر حق و متابعت از حق، نامردانه از خانه های شان، بیرون

کشیده شدند و به جمع نابود گشته گان ملحق گشتندو یا نشانی از زنده و یا مرده بودن نگذاشتند.

وسعت کشتار و غلظت ظلمت و اختناق، شهر و دهکده، دره و کوهسار و حتی تک تک خانه های مخالفان را رژیم کمونیستی،آتش بیداد در قبضه داشت و چشم زمان میدید و دردمندانه، تندباد کینه با چه قساوت،شاخه های گلبار خوشی و آرامی را، یکی یکی می تکاندو می شکستاندو بر مرغان غزلخوان معرفت و فرهنگ و رجال نامدار کشور، ظالمانه تیر مرگ می پراند.

در همین زمان بود که مفهوم این شعر بیدل "رح" مصداق کامل پیداکرد:

غنچه ای پیدا نشد بوی گلی صورت نبست

هرچه دیدم زین چمن یا ناله یا منقار بود

سعادت مند کسی بود که بتوانداز این حوادث جان به سلامت برد، سرنوشتش یا به دیار هجرت و آواره گی کشیده شودو یا افتخار شتافتن به سنگر های گرم جهاد را، به دست آورد. ورنه بدون هیچ تردید، پایان عمر شان مربوط بود به تسجیل دستان خون آلود میراثخواران "قابیل" و یا حداقل جایگاه شان می شدپشت سلول های وحشتناک زندان!

همه می گفتند:

این انقلاب نحس بیاورده درد و غم

جز این بگو که معنی این انقلاب چیست؟[1]

ویا :

نسل تزاری زتو میهن خراب

باد تفوبر تو وبر انقلاب

---

[1] - استاد حنیف بلخی

با وقوع این فاجعه ،ما خود رادر برابر رسالت عظیمی دیگر یافتیم . خامه به حکم ندای وجدان و فرمان دل، به تعویض استراتیژی و به خروش دیگر آغازید و پیام رسایش گره خورد به **نفیر عام** قیامگران و هماوا شد با این پیام استاد خلیلی رح:

ذکر گل و نغمهٔ بلبل بس است

قصهٔ رامشگری گل بس است

یاد شب و قصهٔ مهتاب بس

ذکر صراحی و می ناب بس

و، حکایتگر خونی شد فروچکیده از پیکر های سوراخ بیگناهان، که با دشنه ، تیغ و تفنگ دژخیمان، از هر کوچه و دشت و خیابان، جاری بود.

آری ! حکایتگر فریاد اسیران ، حکایتگر قصه های هولناک، داستان کشتار های فجیع، ایجاد کله منار ها، به آتش کشیدن مزارع، به غول و زنجیر بستن بیگناهان، زنده به گور شدن ها ، آواره و بی خانمان شدن ها، صدها و هزاران بلای خانمانسوز دیگر...!

وقتی که مردم دیدند، "**بی گناهی یوسف شان را به زندان می برد**" . یا وقتی مشاهده کردند در هرگوشه و کنار، صدها فاجعه خلق می شود...، زمانی که دریافتند تبرداران مکتب الحاد دشمنانه در صدد برانداختن درخت کشن شاخ دین و ایمان و تاریخ، عزت و آبروی مردم برآمده اند و...، فراخوانی به راه انداختند جهت قیامهای جانبازانه ! بدینترتیب خورشید پرفروغ **جهاد**، از پشت کوهپایه های غرورآفرین و قلل شامخ کشور، به پرتوافشانی پرداخت. گلبانگ روحنواز حماسه آفرینی ها و شهادت طلبی ها به منظور بازآوردن شاهد آزادی و شرف و سربلندی...، گوش هار ا نوازش می داد و در دلها اثر شگرفی

آفرید،تا دامنۀ خیزش های شجاعانه را هرچه بیشتر بسط و گسترش بخشندو عاشقانه به سوی قربانگاه ها بشتابند.

فرزندان توحید و پاسداران ایمان و آزادی، با استفاده از ساده ترین ابزار دفاعی- که در دسترس داشتند- سلحشورانه شوریدند و داستان هایی از حماسه و سرفرازی و قهرمانی آفریدند.

من، مزید بر انجام رسالت دینی و ایمانی، به منظور راه اندازی دعوت و فراخوان و بسط رسالت تنویر و تشویق و تشجیع مردم به وسیلۀ قلم و زبان، بی تابانه تلاش وسیع به راه انداختم تا سعادت راهیابی یا **پیوستن به یکی از جبهات جهاد مقدس** و سنگر های داغ انقلاب اسلامی را، از آن خود بسازم.

اطلاع رسیده بود، سنگر یا جبهاتی در غورماچ و لولاش ولایت فاریاب و ولسوالی "جوند" که از توابع ولایت بادغیس است ،گشوده شده. می گفتند: جبهۀ جوند به خاطر برخورداری از استحکام و مواضع دفاعی، کم آسیبتر از جبهات نوتأسیس دیگر در آن حوزه، خصوصاً در زمان عقب نشینی و تحمیل فشار از سوی رژیم، به شمار می رفت.

لذا اکثر مؤسسین جبهات جهادی فاریاب، کار های ابتدایی سنگر سازی را از "جوند" آغاز و پایگاه های ثانوی شان را در مناطقی نظیر لولاش ، کوهستانات فاریاب قیصار و ...، تدارک دیده بودند.

در اواخر ماه دلو ۱۳۵۸ با تنی چند از برادران،منجمله: سید نورمحمد هاشمی،استاد ابوالکلام آزاد، مولانا عبادالله حقیرست و مولانا محمد نبی دلجوکوهی، به قصد **جوند**، شهر میمنه را ترک گفتیم. بیشتر از دو هفته را در "خواجه کینتی" مربوط ولسوالی قیصار، به سر بردیم.

اما بندش راه، به اثر بارش برف سنگین و وجود چند عامل دیگر،به این آرزو جامۀ عمل نپوشاندو لاجرم برگشتیم و کار مبارزات مخفیانه را در نقاط مختلف ولایت،از سر گرفتیم.

من ضمن دعوت مردم برای جهاد و مبارزهٔ پیگیر بیشتر به نگارش مقاله ها و اشعاری در راستای افشای دسایس کمونیزم و روسها و پلان های وسیع و دراز مدتی که داشتند، می پرداختم و مطالب تهیه شده، ذریعهٔ "کاربن پیپر" توسط خودم وتعدادی از برادران به چند کاپی نقل و همراه با کتب و رسایلی از پیشگامان نهضت اسلامی، به شکل محرمانه به افراد ارتباطی در ساحات مختلف شهر و ولسوالی هاتوزیع می گردید.

با گذشت هر روز به تعداد جانبازان و فدائیان افزوده می شدو امور جهادی به شکل منظم و وسیع تر شکل می گرفت و سازمان می یافت. پسانتر ها شخصیت های برازنده و قوماندان های نام آوری از میان آنها چهره برافراخت و در رهبری جهاد و دشمن ستیزی زبانزد خاص و عام گردیدکه در صفحات بعدی تاجایی که حافظه یاری می دهد، از آن ها نام برده خواهد شد.

شاعر سازی است که استاد طبیعت ساخته و پرداخته و به دست خود گوشمال داده به هر نسیمی که به او بگذرد به نوا می آید. ما چون از هیچ بادسختی به صدا نمی آییم گویندگان را شوریده تصور می کنیم.

(محمد حجازی)

بیدل تأمل این همه نتوان بکار برد
کز جوش سکته شعر تو موزون نمی شود

مقولهٔ ادبیات و فرهنگ پیش و پس از انقلاب اسلامی

موازی بادگرگونی بنیادی و آنی ای که در ساحهٔ سیاسی و نظامی پدید آمده بود، در سایر عرصه ها، ازجمله: فرهنگی و اجتماعی ... نیز تغییرات و تحولات عمیقی پدیدار گشت.

این "قلم" که اهتمام پیگیر و خستگی ناپذیری را در راستای هرچه رنگین تر شدن روزنامهٔ "فاریاب"، و از طریق آن خدمت به فرهنگ مبذول می داشت و تقریباً بیشترین اوقات و تلاش و تحرک خودرا وقف همکاری با مدیریت اطلاعات و کلتور فاریاب میکرد، با تلخی تمام دریافت که چاره ای جز متوقف ساختن چرخ تلاش و کوشش، جوش و خروش و شوق و شور بی پایان خود ندارد. آری ! همزمان با تولد هیولای کمونیزم و نظام کمونیستی **تمامی رسم و روش دیروزی، ویژه در قلمرو مطبوعات واژگون شد.** محتویات

ادبیات و فرهنگ عوض گشت. لحن سخن را آهنگی دیگر مزج شد و بر قامت کلام و بیان کسوتی دیگر خیاطی شد و با سیمای دیگر آراسته آمد.

طوری که نظاره می شد: " **موضوع شعر شاعر دیروز** ، عاشقانه بود، عشق های ناب با چاشنی شراب...!.

موضوع شعر دیروز، معشوق شوخ چشم پر از رمز و راز بود، راز بود و نیاز بود، سوز بود و گداز بود و در بزم های شبانهٔ شاعر ، می بود و باده بود و ساقی و ساغر بود، همواره در تخیل شاعر دلسوخته، دستی به جام باده و دستی به زلف یار بود، در هجر یار عشوه گرپر کرشمه اش ، رنجور و دل گرفته و زار و نزار بود، و از بیم آنکه رقیبی زره رسد، حالش خراب و دلش بیقرار بود...."

دیوار آن "موضوع" به یکبارگی فرو ریخت و بر خاک یکسان شدو در برابر انظار، اسباب عمارت تازه ای چون : جهاد، شهادت، تکبیر، آزادی، سرفرازی، شهامت ، خون و و... آماده گشت و خامه با شاهد واژه های مقدسی عقد ازدواج بست که سالهای متمادی میشداز حجلهٔ واژگان کنار زده شده بودند و یادشان تقریباً از اوراق صحیفه های دل فراموش گردیده بود.

من نیز برای همیش با سروده های غنایی آهنگ وداع کردم و از سرایش اشعاری به نحو آتی، نقطهٔ پایان گذاردم:

تا نبندد کلفت تهمت به دوش ما حریف

چشم ما بر عارضت از خلق پنهان بشگفد

عشرت ایجاد است از بس عشق ورزی در بهار

پای گل عشاق را، تجدید پیمان بشگفد

چون در فضای فرصتی که از هوایش برای زنده ماندن ، وام می گرفتم، مجال را- از نظاره به سوی گلچهره گان بر گرفته بود، نه وصف گیسوی سیاه او، جذابیت می زایید، که تشبیه می شد:

" مد الف آیت خوبیست" و نه تعریف هلال ابروی محرابگونهٔ وی، که دیدن به سویش جرأت میدمید تا : " بسم الله دیوان تغافل" اش - خطاب کرد!

آری! همه چیز دگرگون شد و من به گونهٔ دوستان دیگرم ، چون سخنور گرامی: تارشی - که فراموش کرد بگوید:

از جبین تو فرو ریخت به رخسار عرق
خوش به حالش که کند سیر به گلزار عرق
آب شد دل که نگشته عرق از طالع بد
دید چون داشت چنان طالع بیدار عرق
روی تو گلشن جان است و در آن آب حیات
گشته جاری به خدا زان همه بسیار عرق
گرچنین روی ترا بوسد و افتد به زمین
میکند کشت بسی گوهر شهوار عرق -[1]

از سرایش اشعار غنایی، که نمونه هایی از آنها را در سطور بعدی مرور می فرمایید، **چشم پوشیدم**. این مسأله علاوه بر موضوعی که، در فوق اشارت رفت، به خاطر آن متذکر می گردد که شاعر گرامی ما تارشی ، قبل از آنکه با درک مسؤولیت ایمانی و آگاهی از ضرورت ورود در سلک جهادگران، تحصیل خود در جامعهٔ اسلامی مدینهٔ منوره را، نیمه تمام بگذارد، به اتباع از اسلوب حاکم در جو مطبوعات، گاهی اشعاری به روزنامهٔ فاریاب به نشر می سپرد که، اندیشهٔ سیالش مجرد از ستایش خط و خال و چشم و ابروی سیم تنان (در عالم خیال) نبود. من و او و حسرت فاریابی و جمعی دیگر از دوستان هم اندیشه نیز، به رسم تفنن و خوش ذوقی، به پیروی از شگردهای معمول، کلماتی راکنار هم می چیدیم و به او عنوان **غنایی** را افزود می کردیم ! اما پس از آنکه

---

[1] این شعر به تاریخ دوم حمل ۱۳۵۷ در صفحهٔ ادبی روزنامهٔ فاریاب، انتشار یافته بود.

تحولی در کشور پدید آمد،رسالت خود می دانستیم تا از ناله در فراق"یار" و افتادن به کوی او داد شکوه سرندهیم. نظیر این ناله ای که به مناسبت حلول عید، در سال ۱۳۵۵ ، انشاد و در صفحهٔ اختصاصی "سوغات عید" به نشر رسیده بود:

تا زکویت دور، در هر دشت و در افتاده ام
از خود و عالم چو مجنون بی خبر افتاده ام
دل کباب و سینه خونین ،دیده پرخون، شام عید
التفاتی کن چنین ای بی خبر افتاده ام
در جهان بی کسی از اعتبار من مپرس
همچو اشک بی بها، از هرنظر افتاده ام
در فراق آن نگار سنگدل در روز عید
ای صبا! پیغام اشک من ببر: افتاده ام
بشکن امشب ساغر ناز و غرورش ای فلک!
ناله ام بر قلب سنگش بی اثر افتاده ام
کی ملکزادا به گوش او رسد فریاد من
بی جهت امشب زغم با چشم تر افتاده ام.

چنانچه مرور افتاد "عید" نیز قبل از کودتای ننگین هفت ثور، در کسوت عاشقانه آراسته می آمدو این بدان مفهوم بود که غالب شاعران، در مقدم ورود عید، فکری و همی و غمی، جز اندیشیدن در مورد معشوقه های خود- که او برای اکثر اهل این قبیله ، تفننی بود و خیالی ، نه واقعی...- تصویر دیگری ارائه نمایند.

خیلی کم بودند شاعرانی که بکوشندیا بخواهند "عید" را در شعر خود با مسایل اجتماعی وفق بدهند.

یکی از شیوه های معمول ، به ارتباط روزنامهٔ " فاریاب" این بود که : تقریباً دو- سه هفته و گاهی یک ماه قبل، کسی که متصدی صفحات ویژه ای نظیر"عید"، "بهار" و ...، می گردید، از شعرا تقاضا به عمل می آوردتا سروده هایی در باب موضوع موردنظر،بسرایندو به گردانندهٔ صفحه بسپارند. شوق و علاقهٔ مفرطی که در عروق صاحب این قلم عجین بود، قرعهٔ این فال، در چندین نوبت به اسم نگارنده ، زده شد.

" آئینهٔ فروغ" منظوم دیگری بود که در ۲۴ دلو سال ۱۳۵۵، وارد قلمرو روزنامهٔ متذکره شد:

گرچه دل از تغافل آن سیمبر شکسته
در راه عشق نبود، باکی اگر شکسته

روی جهان فروز آن شوخ شهر آشوب
آئینهٔ فروغ شمس و قمر شکسته

آن چشمه سار ناز و آن موج جلوه بین چون
بازار گرم حسن زیبای خور شکسته

گر آفتاب نبود در جلوه گاه نازش
مهتاب آسمان پس ،چون از کمر شکسته؟

چشم سیاه مستش نشئه به خم فروشد
شیرینی کلامش طعم شکر شکسته

اشک دو چشم پاک عاشق نگر ملکزاد!
در کشور محبت، قدر گهر شکسته

***

در "شگوفهٔ پندار" نیز، حرفهایی بود با معشوق خیالی و شکایاتی از جور و جفای او ، که شگوفهٔ سرشک را، بر شاخسار مژگان می رویاند:

بخشد چو باغ عشق تو دیدار شگوفه

زان پس دودیده ام نکند بار شــگوفه

گفتم، ز اول: از تو جدایی نصیب ماست

آری، نموده شاخۀ پــندار شـــگوفه

از بس دریده سینۀ من ناخن غمت

زان کرده است سینۀ خونبار، شگوفه

مژگان میان قطرۀ خونین دیده بین

گویی به بر گرفته بسی خار، شگوفه

شب با چراغ ذوق زدم بوسه بر لبش

ایجاد شــد به باغ رخ یار، شـگوفه

نازم به فیض عشق، که در باغ خاطرم

بخشد چوصبح، یادتو بسیارشگوفه

مضمون غم چو شرح نمودیم ، شد پدید

در دیده هــای دشمن و ابرار شگـوفه

***

"کسر کلاه" نیز در پهلوی شکوه ها، حاوی امیدها و آرزوهایی بود که این دل آفتکش از یار جفاکار، انتظار داشت:

ایمائی که ترکان جفاکار شما ریخت

در کشور آفتکش دل، تیر بلا ریخت

خورشید د گر پنجۀ پر زور نیازد

یار آمد و از کلک گهربار، ضیا ریخت

افشاند چمن گونه، به صد طرز عبیری

تا غنچۀ صد برگ لبت، رسم صبا ریخت

امید که در بحر شکیبازده ام سر
دامان طلب گرد تحمل، کف پا ریخت

از عارض خود پرده برانداز ز مستی
بینم به سرمهر جهانتاب چه ها ریخت!

شک نیست که گردد سبب کسر کلاهت
گر از قدح خوی تو صهبای حیا ریخت

دوش از غم هجران تو تا صبح به دامن
اشک از سرمژگان ملکزاد، بسا ریخت

***

طوریکه مشاهده می گردد، محتویات غنایی هایی که ارائه شد و یکی و دو سرودهٔ دیگری که در صفحات بعدی می آیند، ضعیف تر از سروده های کنونی بوده اند و این یک امر طبیعی است. شاید تمامی دست اندرکاران شعر و ادب را پندار چنان باشد که آغاز کار هرچیز توأم با نقایص و نارسایی هاست. اما ممارست و مشق و تمرین و کسب تجربه آهسته آهسته موانع عمده، یا کمبودی ها و خامی ها را، از سر راه دور و روزنه را برای تابش انوار پختگی ، بر می کشاید.

چنانچه اشارت رفت: تاریخ انشاد این سروده ها برمی گردد به روزگارانی که، هنوز انقلاب اسلامی ، متولد نشده بود. **انگیزهٔ اساسی آورده شدن نمونه هایی از اشعار غنایی یا سروده های قبل از تولد انقلاب اسلامی در کشور، همانا ایجاد تفکیک و یا بررسی دو دورهٔ متفاوت است.** به عبارت دیگر نقل چنان سروده ها به خاطر آنست تا سنجشی باشدمیان زمانی که: درد و رنج و تشویش کمتر قادر می شد پا به حریم اندیشه و ذهن ما بگذارد، باروزگاری که تمام حواس و فکر و هستی ما و مردم رنجدیدهٔ ما ، به چنگ جلاداندوه و آلام و مصایب افتاده بود.

***

انشاد غزل معنون به "رسم خوبان" نیز که به گونهٔ محاوره و یا گفت و شنید عاشقانه از قلم تراوش یافته ،گویای آنست که بر پدیدهٔ کلام ، روح دیگری حاکم بود. روح آرامش، روح بیغمی، زیستن یا محشور بودن در جنب عزیزانی که هستی شان همواره بر مشام بوی دلانگیز وفا و محبت و یکرنگی می بیخت.

اینک غزل یادشده با همه معایب و کاستی هایی که از قامت ناموزون آن و امثال آن پدیدار است:

دوش گفتا: طالبی گر همرهت یاری کنم؟

گفتم آری، هر نفس خواهم چنین کاری کنم

گفت بی من چون بود حال تو مسکین در غیاب

گفتمش چون تو نباشی ناله و زاری کنم

گفت: اکنون گوش نه بر حرف ناز آلود من:

گر ببستم عهد و پیمانی، وفاداری کنم

گفتمش پس بامنت جانا! دلازاری ز چیست؟

گفت: گاهی از رهٔ مستی دلازاری کنم

گفتمش جور و جفایت هرزمان ، ای نازنین

گر بیاد آید مرا، از غم گهرباری کنم

گفت بهر آنکه گردد خاطرت یک لحظه شاد

بوسهٔ گرمی عنایت من ز رخساری کنم

گفتمش جاناچه موجب شد که گشتی مهربان

گفت: گفتم، تابکی بیحد جفاکاری کنم

گفتمش زین پس ملکزاد است و عشق روی تو

گفت منهم بعد از این یکسر وفاداری کنم

لازم به تذکر است که غزل "رسم خوبان" به سلسله مشاعره ای که به استقبال غزل آزاد کابلی در شمارهٔ ۱۸۰ روزنامهٔ وزین فاریاب به راه افتاد، به تاریخ

چهاردهم عقرب ۱۳۵٤ چاپ گردیده بودو این سال درست موافق به آوانی می شد که من به تازگی پا به آستانهٔ شانزدهمین بهار زندگی گذاشته بودم.

***

سرودهٔ دیگر از آن دست، غزلخواره ای بوده معنون "به خط امل" که حاوی **صبغهٔ ابیقوری** است.[1]

روح اینگونه سروده ها ، غالباً در قالب اشعار غنایی ، منعکس می یابد. گویا من هم خواسته بودم به اتباع از استاد خلیل الله خلیلی که گفته بود:

دور افگنم آن غنچه که خاری دارد

فریاد از آن می که خماری دارد

بیزار ز صد سال حیاتی کز پی

یک لحظه سکوت شرمساری دارد

بسرایم که:

تا ز دستم زلف یار بیوفا بگسسته است

حلقهٔ زنجیر غم یک یک ز پا بگسسته است

سرودهٔ خط امل در ماه اسد ۱۳۵٦ در روزنامهٔ فاریاب به چاپ رسیده بود.

ادامه این خط ، که باچهرهٔ امل، به روی صفحهٔ دل ریخته شده بود، اینگونه بااشک چشم شستشو می یافت:

آنکه یارش گفته بودم، یار دل آزار بود

خوش خط و خالی که از گنج وفا بگسسته است

کلبهٔ تاریک غم را، داغ دل روشن کند

روزن امید ما گر از ضیا بگسسته است

---

(۱) - ابیقور گرچه طرفدار مکتب لذت بود، با اینهم هرگاه لذت را به صورت خالص و عاری از الم نمی یافت، ناگزیر چشم ازآن می پوشیدو راه تقشف و تزهد را، درپیش می گرفت.

(با استفاده از یادداشتهای علامه سلجوقی رح)

سرد از وی گشته و اما که گرمم با رقیب

باش تا رسوا شود، چون زاو حیا بگسسته است

خوش خط و خال امل کن شستشو با آب چشم

ای ملکزاد از تو گر آن ناآشنا بگسسته است

گاهی شاعر جوان و بااستعداد عبدالاحد تارشی نیز، متأثر از چنین راه و روش هایی بوده، . آنهم در عهدی که در یک مدرسه و در یک صنف به فراگیری تحصیل مشغول بودیم:

تارشی سروده بود:

اگر تو روح گلهایی به من چه

جهان تازه گی هایی به من چه

بود دنیای من تاریک چون گور

تو گر خورشید دنیایی به من چه

مکن خاکسترم را پایکوبی

چو رقص شعله زیبایی به من چه

چو خاکی زیر سنگ حادثاتم

تو باران طربزایی به من چه

ندارد دیدهٔ من گوهر نور

تو گر ای اشک دریایی به من چه

تو هم ای اشک از چشمم گریزی

که می گویی تو رسوایی به من چه

غمم را تارشی شرحی نکردی

سرودی گر غزلهایی به من چه

چاپ غزل متذکرهٔ تارشی در روزنامهٔ فاریاب، تحسین بسا از ارباب ذوق و ادب را برانگیخته بود.

"بلبل عرشند سخن پروران

باز چه مانند به آن دیگران

هر رطبی کز سر این خوان بود

آن نه سخن، رشته ای از جان بود"

***

اینک نیم نگاهی به چهرهٔ«انگیزه» می افگنیم تا ببینیم که«نسیم» در صدد انجام چه کاری هست؟ سروده ای که آنهم از تراویده های عهد پیشین، یعنی سال ١٣٥٦ است:

یاد باد آنگه که رومیکرد بر رویت نسیم

هرطرف می بیخت مشک تازه از مویت نسیم

لرزشش انگیزهٔ طرح نشاط وعیش بود

چنگ می افگند بهر رقص گیسویت نسیم

جان از تن رفته را، در پیکرم باز آورد

گر وزد از جنت آباد سر کویت نسیم

کیف شور صد چمن در شوره زار دل دهد

صبحگاه هان چون رسد از چین ابرویت نسیم

واینهم سروده ای که، اگر واقعیتش را بپرسید، محتوای آن با روح زنده گانی ای که تا پیش از چیره شدن ابر سیاه الحاد، در فضای نیلگون زادگاهم داشتم، سازگار نیست.

«افول خورشید بخت» را میگویم که تاریخ انشادش اوایل دلو ١٣٥٦ است. اکنون از خود می پرسم: چه آرزویی بوده که شکستنش باعث رویش«غم» در مزرع دل شده؟ چرا اولاد غم، سنگ در دامن گرفته واقدام به فرو ریختن شیشه های بهجت دل و انهدام منزلگاه سینهٔ من خوشبخت(در آن روزگار) نموده!

سرکلاوهٔ این پاسخ، از دستم گریخته! علی ای حال، اشباح لشکر غم را، در اینجا باز به رژه رفتن فرا میخوانم که گویا تهاجم وحشیانهٔ آن ها، مرا مدعی«افول خورشید اقبال» کرده:

شد شکست آرزو، انگیزهٔ ایجاد غم

سینه شد ویران ز سنگ دامن اولاد غم

نو به بر بنشسته شیرین نخل باغ آرزو

عاقبت شد واژگون از تیشهٔ فرهاد غم

در بیابان ادب بودم غزال خوشخرام

پایم آخر شد به دام حلقهٔ صیاد غم

کودک غافل چه بود آگه، به دانشگاه عشق

می کند پرخون دهانش سیلی استاد غم

کنج دود اندود قلبم از افول مهر بخت

گشته حسرتخانهٔ تاریک ویأس آباد غم

حال که از نظارهٔ مارش سپاه «غم» فارغ شدیم، ببینیم که«یار سنگدل» چرا، در صدد آزار من، منی که سنگ عشق او را، همواره بر سینه می زدم، برمی آمد؟:

یارم بنهد تاجی بر فرقم اگر از سنگ

(چون فرق توانم کرد آن دست گهر از سنگ)

از جور تو در دامن، غلطد زمژه خوناب

آری، به نشیب افتد از شاخه ثمر از سنگ

در کوی تو افتادیم، از بهر حق آیا نیست

رحمی به دلت، یا هست، جای او مگر از سنگ؟

یک ذره چرا لطفت بسمل شدگان را نیست

قلب تو نباشد سخت، جانا! چوبتر از سنگ؟

دل بر تو نمیدادم، از دست رقیبانت

کی خانهٔ من می ریخت هرشام وسحر از سنگ

فریادِ ملکزادم، کی سود دهد برتو

ای یار! دلـی داری، در ســـینه اگر از سنگ؟[1]

***

سـرودهٔ دیگـری کـه در ذیـل تقـدیم میگـردد، حـاوی گلایـه بـود از جـور دلـدار خیـالی، در پهلـوی وصـف زیبـایی هـایی کـه(گویـا) او را تـوأم بـود! ایـن قطعـه را میخواسـتمماننـد بسیاری از منظومـه هـای دیگـری کـه بـه تـازه گـی هـا، از میـان دفینـه هـای کلکسـیونها ...، بـه دسـت آورده ام، از ایـن دفتـر حـذف کـنم. امـا دوسـتی بـا آوردن دلایلـی، مجبـورم سـاخت کـه مـوازی بـا ارادهٔ او گـام فـراپیش نهم.

بـه هـر حـال، بـا معـذرت از لحـن عریـان چنـد بیـت شـامل در ایـن نظـم وابیـات وارد شـده در سـروده هـای غنـایی پیشـین(کـه مـال فرسـودهٔ همـان دورهٔ خیـال پروری است وآنهـم بـه **رسـم خـوش ذوقـی وتفنـی ... نـه واقعـی)** عینـاً در اینجا نقل می کنم:

لب لعل تو کوثر می فروشد

سینه زلفانت عنبر می فروشد

رخت در کلبهٔ تارم فروغی

چو مهتاب منور می فروشد

دوچشمم از فراق رویت ای ماه

به روی دامن اختر می فروشد

منم آواره وشیدای عشقش

---

[1] - تاریخ انشاء وچاپ آن در روزنامهٔ فاریاب: ۱۸ سرطان ۱۳۵٦ می باشد.

ولی بوسه به دیگر می فروشد

به دکان دل حسرتکش من

متاع غم سراسر می فروشد

به دل تأثیر اندازد خدنگش

از آن رو دیده، گوهر می فروشد

اگر گفتم: تفقد کن به حالم

جفا بر دل فزونتر می فروشد

بنازم چشم خمار سیاهش

که صد نشئه به ساغر می فروشد

به حال عاشقش بنگر ملکزاد

که چون، عشق وی اخگر می فروشد[1]

***

بار دیگر امیدوارم بنده را، نه صرف از لحاظ خامی وکاستی های لاتعد ولا تحصی سرُده هایی که پیشکش شد، بلکه برخی از آنها، از لحاظ معنی ومفهوم نیز چندان حامل پیامهای رسایی نبودند ... ببخشایند. زیرا هرچه در چانته قرار داشت، در معرض دیدگان نهادیم.

***

باعرض **معذرت مجدد**، از بحث ارایه اشعار عشقی ونقل نمونه هایی از این دست- که قبل از کودتای ثور تراوش یافته بود — وارد اصل موضوع میشویم که آن همانا موضوع پیوستن صاحب این قلم در صف جهاد گران ومهاجران می باشد:

---

[1] - غزل فوق به تاریخ بیست جدی ۱۳۵٦، در روزنامهٔ فاریاب به چاپ رسیده بود.

آری! به گونه ای گفته آمدیم: (جهاد) و یا انقلاب اسلامی آماده ترین بستر را برای حرکت نیرومندانه سروده های حماسی ...، فراهم آورد و آمیختگی تغزل وحماسه در قلمروهای گونه گون موضوعی ومحتوایی(اشعار) (ازجمله) غزل جلوه کرد.

باتحولی که در نظام سیاسی و اجتماعی کشور پدید آمد، رسالت عظیم اسلامی ومیهنی وملی وپیغام خامه، مرا بدان وا داشت تا پس از این، از پیچیدن در اشعار غنایی، لب فروبندم وچنان سروده ها را، پس از آن در حریم کتابچه های یادداشت ویا کلکسیون های«فاریاب» و«بیدار» و ....، محفوظ ومستور بخواهم وبطلبم تا هوس رویش پدیده های همرنگ را هم نکنند! اگر آرزوی کباب شدن دارد، بگذارمش که به یاد میهن غرقه به خون، بسوزد و از رنج و درد مردم مظلومش بموید وشکوه از فراق عزیزانی سردهد که فرسنگها از ایشان به دور افتاده و یا اگر از بهار گوید، نه وصف گل وبلبل وتشبیه سنبل به کاکل، بل، از مجروح شدن پیکر زیبای باغ کشور وآتش گرفتن آن با راکت وتوپ وبمب وباروت ....، سخن بگوید!

فصل دوم

- هجرت یا کوچ خدایی
- دیار هجرت و ایجاد حلقه های فرهنگی
- شراره های مقدس
- تسخیر دل
- اجلاس شورای مشورتی

و آنانیکه ترک دیار خود کردند برای رضا خدا، بعد از آنکه ستم کرده شد برای شان، البته جا میدهیم در دنیا به سزای نیک وهر آیینه مزد آخرت، بزرگتر است. اگر میدانستند.

سورهٔ مبارکهٔ نحل آیه ۴۱

دانی که مرغان مهاجر نقش‌بندند
در غربت ار آزاد اگر نی در کمندند
دانی که در غربت سخنها عاشقانه است
این قصه را بامن بخوان باقی فسانه است

(علی معلم)

هجرت یا کوچ خدایی

من، نیز به خیل پرنده گان مهاجر پیوستم. به صف آنهایی که میخواستند خون سحر را در دل سیاهی شب جاری سازند ...!

آخ، چقدر دردناک وجانگداز است یاد آن روز نهایت تأثر باری که: دست تقدیر، **برای اولین بار، آتش جانسوز فراق را، در نیستان هستیم می افروخت ومرا سخت در کورهٔ دردش میگداخت** ومیسوخت؛ و دردناکتر از آن، میدیدم اشک های زلالین پدر مهربانم را - که تا آن وقت مستقیماً قادر به مشاهدهٔ آن نشده بودم - به سان دانه های مروارید، از لای ریش مبارکش می لغزید و برعارض من حسرتیار، فرو می غلتید. ومادر مهربان- که فطرتاً باید تاب نمی آورد و بیقرار می بود- هق هق جانسوزش را با ناله های حزین پدر عزیزم پیوند داده بود ومرا نیز همچونی، بند بند هستی نردبان ناله شد

وسرشک از دیدگانم بال می افشاند؛ آری! **بال افشان تر از پیکر در خون تر بسمل!** واشک چشمان پدر، ترجمان این شعر دلپذیر مهدی سهیلی بود:

برو ای جان! سفر باتو، غم دور از پسر بامن

شب کام از تو و، اشک جدایی تا سحر بامن

به بزم لاله رویان، گفتگوی رو به رو باتو

میان چاره جویان، جستجوی در به در بامن

غم ما را مخور ای یوسف در چاه زندانی!

همه گنج عزیزی از تو و، رنج پدر با من

تو و روز نشاط و باسیه چشمان چمیدن ها

به شب ها های های گریه ومژگان تر بامن

زتو در کوچه های عاشقی، شوق نظر بازی

به خلوت، بازی با رنج ها از هر نظر بامن

سر افرازانه رفتن با جوانان پا به پا باتو

زپا افتادن دوران پیری سر به سر بامن

چه باکی گر فراموشم کنی؟ حق را به یاد آور

زنسیان جوانان آگهم، یاد پسر بامن

اگر از نامه معذوری، تو را«بی نامه» می بینم

که شب ها عالمی دارد«خیال نامه بر» بامن!

بود مرغ دلم بربام یادت نغمه خوان هر شب

به سویت پرکشایم گر بود حال سفر، بامن

همی ترسی مگر روزی زمرگم بی خبرمانی

چه میلرزی به خود هنگام جان دادن خبر بامن!

... چه می کردیم، چاره ای غیر از این نبود وبعد از گذشت بیشتر از یک ونیم سالی که، بروز سرطان مصیبت وآشوب را تجربه می کردیم، هر روز وشبم، به

اختفا، طی می شد. لطف خدا ودعای والدین گرامی، مرا از افتادن به دام آدمیخواران در امان داشته بود که سایه وار به دنبالم می گشتند. ورنه سرنوشت به جایی می کشید که همه شاهد مصایبی از جمله بگیر وببندها وبستن ها ونیست شدنها شدند وافول ستاره های تابناکی که افتخار دیار، به حساب میرفتند. نظیر **دستگیری عالم مبارز مولوی علاء الدین** که متحمل سخت ترین و دردناکترین شکنجه ها وآزارها وهتک حرمت ها از سوی گماشتگان کرملین شدند. قصهٔ گرفتاری مولوی صاحب متذکره که همزمان با ایشان مولوی محمدعثمان سنگچارکی، در یک شب با ناجوانمردانه ترین شیوه به زنجیر و زولانه کشانیده شدند، ایجاب تفصیل وشرح بیشتر را می کند که این قلم در رسالهٔ دیگری به آن پرداخته است. اما تاجاییکه اطلاعات میرساند، این دو عالم بزرگوار وتنی چند از شخصیت های علمی وملی فاریاب از جمله: قاری شاهمرادانقل، قاضی عبدالقادر قیصاری، استاد عبدالغفور نیازی مشهور به عینکی، نورالله خان قره ای و... را با کمال قساوت وبیرحمی درپلچرخی سر به نیست می کنند وبه روایتی دشت پهناور و راز آشنای«لیلی» واقع میان شبرغان وفاریاب، پیکرهای خونین آنها را، عاشقانه در آغوش می کشد.

راست میگفت خلیلی مرحوم:

دل مؤمن به ذلت آشنا نیست

به داغ نا امیدی مبتلا نیست

نمی ترسد ز طوفان حوادث

که داند ناخدایش جز خدا نیست

***

در حدیث شریف است:

خداوند علم را از بین مردم به یکبارگی از بین نمی برد، بلکه علم را به سبب از بین رفتن علماء از بین می برد. تا جائیکه عالمی باقی نمی ماند ومردم اشخاص نادانی را برای خود رئیس انتخاب نموده

وچون از مسألهٔ علم پرسان شوند، بدون علم برای مردم فتوی داده وسبب گمراهی خود ودیگران میشوند.[1]

مرگ صاحبدل جهانی را دلیلی کلفت است
شمع اگر خاموش گردد داغ محفل میشود[2]

خورشید فضل وافتخار وکامرانی فاریاب زمین، با پدید آمدن رژیم کمونیستی آهسته آهسته رو به افول نهاد.

مرگ جانگداز فاضل شهیر **مولوی عبدالغنی«علمی»** دانشمند، تاریخدان، نویسنده و سخنور چیره دست کشور، ومرگ **مولوی سیدتاج الدین«ساهی»** که در بیدل شناسی، در افغانستان کمتر کسی سراغ می شد که به پایه اش میرسید و دسترسی اش در علم ودانش زبانزد همه وطرف تأئید خاص وعام بود، تقریباً به فاصلهٔ یک ویا یک ونیم ماه، دارفانی را وداع گفتند. «طوبی لهم وحسن مآب».[3]

این سفرهای بی بازگشت، درست چند روز پیش از دستگیری مولوی علاء الدین اتفاق افتاد. گویی مرگ مولانا «علمی» زنگ خطری جدی برای مردم دین دوست وعالم نواز فاریاب بود! که میرساند در آیندهٔ نه چندان دور منتظر زوال تدریجی آفتاب سعادت ونیکبختی و **افول ستاره های درخشان زادگاه** خویش باشند!

واقعاً به صدا در آمدن جرس قافلهٔ سفر علمای زبدهٔ میمنه -که یکی پی دیگری به دیار عدم می پیوستند- باور کردنی نبود!

---

[1] - رواه البخاری

[2] ابوالمعانی مرزا عبدالقادر بیدل رح

۲خرما روز گارشان وخوشا احوال شان (قرآنکریم)

روزهائیکه باجمعی از شعرا ونویسندگان میمنه واستادان دارالمعلمین عالی فاریاب، مدرسهٔ عالی ابومسلم و لسیهٔ ابوعبید جوزجانی، به خاطر فراگیری درس بیدل، در حجرهٔ تدریس مولوی سید تاج الدین ساهی، واقع در جوار مسجد جامع خشتی، حضور به هم میرساندیم، ایشان را همیشه متبسم وپرنشاط وسر حال می یافتیم وشاهد بودیم همه روزه به تعداد شاگردان شان افزوده میشد وبحث در بارهٔ بیدل شناسی وشرح ابیات وی، روزنه های جدیدی از معلومات را بروی ما می کشود. ولی، بعد از آنکه رژیم الحادی رویکار آمد، ایشان فقط یک و یا دوبار حاضر به دادن درس برای شاگردان وعلاقمندان شد. در آخرین روزهایی که به خاطر این هدف در برابر شان زانو می زدیم، استاد را سخت متفکر وغمگین یافتیم.

آنروز مولوی صاحب، فقط به ترجمه وتفسیر وتحلیل یک و یا دوبیت از ابیات ابوالمعانی اکتفا کرد و در ختم درس فرمود:

- **فرزندانم! ما«فرغانه» را با آمدن تزار وحشی، ترک وبه افغانستان مهاجر شده بودیم، ...**

همینکه این جمله ازز بان شان برآمد، متوجه شدیم، قطرهٔ اشکی در گوشه ای از چشمان مبارک شان پدیدار شده، واین حالت واقعاً برای همه ما درد آور وتأثر انگیز بود، وی بلافاصله به ادامهٔ کلام حزن آور خود افزود:

- **بعد از این معلوم نیست به کدام سرزمین دیگر، رحل هجرت خواهیم افگند؟**

استاد ساهی، این سخنان را –که از درد دلش مایه میگرفت- با اطمینانی که به حاضرین داشت، اظهار نمود. بعد از آنکه وی دستان خود را بخاطر ستردن آب چشم خود، بررخسار خویش کشید، با صدای لرزان فرمود:

- از خداوند آرزو دارم که بعد از این مرا به جوار رحمت خود جای دهد واین دنیا، بیش از این ارزش بودن وپائیدن را برای ما ندارد!

مولانـا، سـر از آنـروز، از ادامۀ تـدریس معـذرت خواسـت. مدرسـۀ«خشـتی» وعاشـقان علـم وفرهنـگ و ارادتمنـدان بیـدل همـه از شـمع وجودشـان، محـروم گشـتیم. حرفهـای غـم انـدوه آن روز افـاده میکـرد کـه بـرای همیشـه بـا او وداع خواهیم گفت ...!

هنـوز چنـد روزی، از ایـن واپسـین دیـدار بـا وی، سـپری نشـده بـود، **مثـل اینکـه خدای دعای ویـرا اجابـت فرمـوده باشـد،** باکمـال درد ودریغ اطلاع حاصـل نمـودیم، روح ایشـان در بسـتر بیمـاری در منـزل شـان واقـع در دهکـده یـی موسـوم به«ده سیدان» به رفیق اعلی پیوسته است.

خبـر مـرگ او چـون وفـات مـؤرخ وعـالم نامـدار دیگـر آنـولا، (مولـوی عبـدالغنی علمی) به همه تکان دهنده بود.

چـه تصـادف عجیبـی! مـردم مسـلمان فاریـاب هنـوز چنـد روزی از گلـیم عـزای دوسـتارۀ تابنـاک خـود، پـا بیـرون نگذاشـته بودنـد کـه خبـر درد بـار رحلـت عـالم متبحـر ونـام آور افغانسـتان، صـدر مدرسـین، **مولـوی ابوالفضـل محمـدجان،** اتفاق افتاد.

ایـن خبـر نیـز چنـان تکـان دهنـده بـود کـه مـردم نـزول نکبـت وبـدبختی وتاریـک شـدن جهـان علـم را، بـه وضـوح، مشـاهده میکردنـد. و وفـات **مولـوی دیـن محمـد«حلمـی»** کـه او نیـز بـه تعقیـب مولـوی ابوالفضـل، بـه ایـن کـاروان ملحق شد، زخم دیگری بود که بر قلب های داغدار مردم ما، به جا گذاشت.

خالی نشد این انجمن از کلفت احباب

هر کس زمیان رفت غمی ماند به جایش

و وضـع محـزون دیـار، از جملـه فاریـاب زیبـا، درسـت مصـداق شـعر شـاعر معاصـر ایران علی معلم می شد:

قابیلیان بر قامت شب می تنیدند

هـابیلیان بوی قیامت می شنیدند

جان از سکوت سرد شب دلگیر می شد

دل در رکاب آرزو ها پیر می شد

امیدها در دام حرمان درد می شد

بازار گرم عاشقی ها سرد می شد

متعاقب حوادث دلخراش و درد انگیز متذکره، همانگونه که در پلان وبرنامهٔ دین ستیزانه وعالم دشمنانهٔ روسهای وحشی وکمونستان جلاد قرار داشت، اولین اقدام سران رژیم کمونیستی اعدام، قتل عام وحبس وشکنجهٔ علمای دین بود که از آن جمله استاد پیغمبر قل خان از مفتشین طراز اول ومعروف میمنه پس از رهایی از چنگال دژخیمان کمونیست به اثر شکنجهٔ زیادی که برایش وارد آمده بود، به رحمت ایزدی پیوست. مردم ما شاهد دستگیری وشهادت شخصیت های آتی الذکر در ولایت فاریاب در آغازین ماه های کودتای ثور بودند: مولوی سید اکرام الدین مدرس مدرسهٔ جمشیدی وامام صاحب پشتونکوت، مولوی عبدالکریم مدرس مدرسهٔ درهٔ شاخ ولسوالی گرزیوان، مولوی محمدیعقوب مدرس مدرسهٔ قدوغک ولسوالی لولاش، مولوی سخیداد مدرس مدرسهٔ گردن درزاب، قاری«شاهی» قاری باشی مرکز میمنه، مولوی محمد ابراهیم مدرس مدرسهٔ ده میران، مولوی محمد رفیق حیات، از اساتید مدرسهٔ عالی ابو مسلم، مولوی رحمت الله مدرس مدرسهٔ آخوند بابا، مولانا محمدعمر از توریاختوی مرکز. وهمین طور تعداد زیادی از شخصیت های ملی و با نفوذ میمنه در اثر شکنجه و آزار و اذیت وحشیانهٔ کمونیست ها جان به جان آفرین سپردند وتعداد کمی هم که توانستند از چنگ آن جنایتکاران رهایی یابند، اما گرفتار هزارها درد و رنج و تکلیف و مرض می باشند.

إن المؤمن يجاهد بسيفه ولسانه

«الحديث»

دبستان ادب تا گشته مضمونش سرشک وخون
به غیر از شاعران سوگوار آواره، نا ورده
(ع. تارشی)

دیار هجرت
و
ایجاد حلقه های فرهنگی

چنانچه اشاره رفت، ایجاد تحول فکری دیگر برمن، توأم بود با آغاز هجرت وملحق شدنم در صف جهادگران خدا پرست و وطنخواه، که در دومین سالگرد فاجعهٔ خونین هفت ثور، اتفاق افتاد وکار انیس دیرین من: (قلم) درکنار یاران، پرداختن شد به امور فرهنگی، یعنی افشای دسایس شیطانی وجنایات متعددی که برای مردمم تحمیل می شد وتحسین از قیام های دشمن افگنانه، خدا پسندانه و آزادیخواهانه ...! چیزی که من همواره شیفتهٔ آن بوده ام. اگر از فاریاب و از بودن در سایهٔ مهر پدر ومادر وعزیزانی دیگر ویارانی که با«کتاب» و«قلم» سر وکار داشتند ...، بریده بودم، سعادت محشور شدن **با دانشمندان ونویسنده گان و قلمداران جهاد** منجمله: پروفیسور برهان الدین ربانی. دکتور توانا، داکتر نصری حق شناس، استاد خلیل الله خلیلی، استاد مولوی محمد حنیف حنیف بلخی، دکتور لفرایی، قاضی عبدالباری، استاد سیاف، استاد ابو نجیب: سیف الرحمن سایف، پوهاند نعمت الله شهرانی، استاد رحمت الله«منطقی»

عماد الدین وثیق، عبدالأحد تارشی، استاد محمد کاظم شارقی، استاد ابوعبدالرحمن احمد زی، دکتور عبدالحی الهی، استاد سخیداد فایز، سیدنورالله عماد، عبدالحی خراسانی، فضل الرحمن فاضل، استاد ابو ادریس فضل رحیم«فضل کریم» خواجه بشیر احمد انصاری، عبدالحق«عتید»، عنایت الله خلیل«هدف»، محمد اکرام اندیشمند، عبدالشکور واقف، سید رسول آغا، نایل لاجوردین شهری، جلال فرهیخته، عبدالقدیر فطرت، عبدالحق امیری، عصمت قانع، انجنیر محمداسحق، استاد اجرالدین اقبال، عبدالرحمن«شارق»، استاد عنایت الله شاداب، محمدنسیم فقیری، مولانا قیام الدین کشاف، عبدالباری شهرت، محمدصدیق چکری، مولوی محمداسماعیل لبیب شریفی، وحید مژده، فدا محمد«فایض»، عبدالحفیظ منصور، عبدالعلی دانشیار، محمدیونس قانونی، عبدالباری غیرت، سیداحمد رها، سیدحبیب شاه حامد، برات محمد سودا، صوفی قربان محمد قاصر، محمدیاسین فرخاری، دکتور ظاهر صدیق، ع ـ ابو طارق، استاد عبدالاحد«عشرتی»، عبدالقادر امامی، غلام محمد دهستانی، استاد عبدالله سمندر«غور یانی»، خلیل الرحمن «حنانی»، استاد شیرعلم«حقمل»، مولوی محمدعمر«شهید»، عبدالکریم تمنا هروی، قاضی شیر محمد«موفق» سیداحمد اشرفی، عبدالولی انصاری، حسین احمدمجددی، راحیل، داکتر آرزویی، عبدالرؤف مخلص، جاهد رستگار، فریدون فر، عبدالهادی فایق، معین الدین«سنگری»، محمدشفیق صافی، عبدالهادی مایار، عبداللطیف«رهایی»، غمگین شاعر پشتو، عبدالسلام پیمان، م ـ ج«کوشا»، م ـ ن مشاید، میرمحمد عثمان نالان، عبدالله مهمند، نجات الله «خلیلی»، سیدمحمود اکرام، شاه محمود احمدیار، ع ـ الفت، استاد جلاوطن، لعل محمد گلستانی، خداپرست (غالباً نام مستعار است) پیکار گر«صلحجو»، محمدیوسف قدر دان، عبادالله مستقیم، نجم الدین ثاقب، عبدالجبار تقوی، مسعود خلیلی، استاد غزنوی، همام، شمس الرحمن«شمس»، محمود«صیقل»، عبدالرحیم همتی، عبدالواحد ورسجی، ذیغم،

ثمر الدین ثامر، اسدالله حنیف، استاد پوهاند نگهت، استاد ذره، محمدالله«ناقد»، استاد نجیب الله حسرت، ناصر الدین جمال، دلجو حسینی، مطیع الله تائب، زاهدی احمد زی، استاد یوسف آیینه، استاد صباح الدین کشککی، مولوی درسوال، مولوی نظام الدین نافع، استاد حبیب الله غالب، شکوه، مستمند غوری، مولوی اسدالله جمالی، مولانا عبدالباقی هبا، استاد بیرنگ، آقای شهیر، شفیق، زدران، اعلام الدین«اثیر»، مولوی محمدیونس «خالص»، محمدکریم«مجاهد»، عبدالرؤف نفیر میمنگی، مولوی عبدالحفیظ سمنگانی، مولوی جوهری جوزجانی، قاضی فیض الله سمنگانی، جریر، کلیم الله متین، سید عبدالله ، م - ی شهباز، ح. فخری، سورغر سلیمانخیل، مولوی محمدابراهیم(شاعر) قاضی محمدشعیب، عبدالرشید(شاعر پشتو)، محمد داوود«بهار»، محمدطارق بریالی، ثاقب(شاعر پشتو)، لعل محمد گلستانی(کندزوال)، شاه ولی بی ریا، همایون واک، گل آقا«شایق»، عبدالغفور ملهم (ابراهیم خیل)= شاعر پشتو، عصمت الله«واحدی»، کمال الدین غبرا، محمدعلم ایزدیار، عبدالرقیب«جهید»، محمد ابراهیم بیک غفوری، نقیب احمد صادق، جکتورن«مروت»، امان الله«جیحون»، ن - حسینی، م - «موحد»، محمدشریف«پیغام»، عبدالحی«شبگیر»، سلطان محمد، ابوعبدالحمید، فائز بادغیسی، محمد ابراهیم«بهیج = مترجم منابع عربی، شاه محمد«خرد»، عبدالمنیر«یوسفزی»، محمدیعقوب«قاضی زاده»، عبدالمعین«شاهد»، داکتر عبد العزیز "شاکر احمد زاد"، استاد محمد صابر "یوسفی"، دکتور سید مخدوم "رهین"، ابو موسی ، امین الله "خراسانی" ، غلام نبی "اشراقی" ، محمد شعیب "قریشی" ، فضل هادی"وردک" ، حبیب الله "حبیب"، نیاز محمد "شاهد" ، هاشمی ، سید ملنگ "راشد"، سید انور "حقیقت" ، سید غوث الدین "شرف" ، مولانا غلام حضرت نذری فرخاری ،رافع نور ، نسیمه جوهری ، صاحب خان کریمی ،عبدالحبیب همدرد، جمشید شعله ، عبدالحسیب "صاحبی" ، عبدالناصررفیق ، ابواسماعیل ، محمد آصف "رحمانی" ، عبدالحق

"حکیمی "، عبدالمؤمن پنجشیری ،محمد صدیق "عابدی " ،صدیق"آل مجدد" ،عبدالجمیل نسیم، م-فرهمند ، لیلا ملک تیموری، فریدون افراسیابی وجم غفیری دیگر[1]، میسر گشت.

من وبسیاری از همفکرانم **تعهد اسلامی واجتماعی** احساس میکردیم تا آهنگ عشق جهاد و رهایی وطن از چنگ اهریمن کنیم.

در هجرتکده آهسته آهسته شدت تألم و درد دوری از کنار عزیزان وآغوش دلپذیر زادگاه اسیر، با پیوستن به صف همسنگران، فروکش کرد.

عزیزانی که با شور وشوق زاید الوصف، به سان پروانه به گرد شمع فروزان جهاد وعشق آزادی، می چرخیدند و می سوختند ومعتقد بودند:

کاروانی که بود بدرقه اش حفظ خدا

به تجمل بنشیند، به جلالت برود[2]

جنب وجوش عجیبی پدید آمده بود. اخلاص بود وصمیمیت بود ومحبت بود ویکرنگی. و این فضا با تجمع مشعلداران فرهنگ- که عدۀ زیادی از ایشان در این سنگر تا آخر باقی ماندند وجمعی از آنها، به قافلۀ کاروان شهدا پیوستند و بعضی ها هم، که مدت کوتاهی در رکاب این کاروان بودند، اما قادر به تحمل دشواری های دیار هجرت نشده، به زودی به سرزمین های دور تر پرگشودند. به هر حال نقش واندیشۀ هر یکی از آنها ستودنی بود.

---

[1] - خاطر نشان باید کرد که تاریخ مهاجرت اسمای ذوات محترمی که از نظر خوانندۀ گرامی میگذرد، به سالهای مختلف دوران جهاد ومهاجرت برمیگردد. به گونه ای که اگر عده ای از قلمداران قبل از کودتای ثور به دیار هجرت رو آورده بودند، درمیان ایشان هستند، عده ای هم که پس از یک دهه و یا یک ونیم دهه و...... ازوقوع کودتای ثور در صف مهاجران پیوستند. علی ای حال هر یکی از آنان به تناسب شخصیت وخدمات خستگی ناپذیرشان، در گسترش علم و فرهنگ و جهاد قلمی از جایگاهی شایسته و در خور تقدیری برخوردار هستند.

[2] - حافظ «رح»

این دسته وتعداد کثیری از دوستان وبرادران، از جملهٔ کسانی به حساب میرفتند که درمحیط هجرت(پشاور) **حلقهٔ بزرگ فرهنگی** را تشکیل داده بودند و در نهادهای مختلفی چون: کمیتهٔ فرهنگی، بورد علمی ومشورتی، کمیتهٔ سیاسی وکمیته ها ونهادهای دیگر وپسانتر انجمن نویسندگان وسخنوران جمعیت اسلامی افغانستان در پهلوی سایر گروه ها واحزاب جهادی به ادای مسئولیت های جهادی می پرداختند.

نظیر چنین تنظیم ها از سوی نهادها و از جمله سازمان جمعیت اسلامی افغانستان در کشورهای مهاجر پذیر دیگر، چون: ایران، هند، اروپا وامریکا و... نیز پدید آمده بود.

طوریکه محسوس بود، مؤثریت کارهای فرهنگی وتبلیغی در داخل سنگرها نسبت به محیط های خارج، از ارزش بیشتری بر خوردار بود. وجود نشریه هایی چون جریدهٔ مجاهد، میثاق خون، راهیان سحر، قیام حق، شهید زیری، سنگر، "جمعیت" (نشریه اردو بود که آقای لودین آنرا به نشر میبرد،) کاروان جهاد، صوت الجهاد، Mirror of Jehad وسپس به افغان نیوز Afghan News تبدیل شدونشریهٔ روسی گولس اسلاما، نشریهٔ مجاهد به زبان ترکی استانبولی در پشاور و نشریه هایی چون انقلاب اسلامی و"راهیان سمیه" توحید وسنگر ندای مسلمانان افغانستان، پیام بلخ (به مسئولیت حاجی حلیم) در تهران و ... که توسط نویسنده گانی چون عبدالحی خراسانی، سید محمد خیرخواه،سید مصطفی حقجو، ومیر آقاحقجو، غریق، پیمان سوگوار، محمدعزیز، افضلی، ضیایی، محمد نادر وجمعی از قلمداران حوزهٔ جنوب غرب به پیش برده می شد. ونشریهٔ«طلوع» چاپ دهلی به گردانند گی سید رسول آغا ومسعود خلیلی وهمکاری عدهٔدیگر از نویسندگان وشعرایی که در هند مهاجر شده بودند ...، به خاطر تنویر ذهنیت مهاجرین و افشای دسایس اشغالگران و دستیاران KGB ورژیم کابل از اهمیت به سزایی برخوردار بودند.

در داخل جبهات جهادی نیز با وجود مشکلات وکمبود مواد و وسایل طباعتی ،نشر اتی به دست نشر سپرده می شد .(راهیان نور)- نشریه ای بود که از سوی قرارگاه شهید غلام محمد نیازی در هرات به طبع میر سید. دفتر ولایتی کندز مجله ای را به نشر می سپرد به نام سیمای شهید و (لوای حق)به حیث ارگان نشراتی شهید حفیظ الله افضلی به حساب میرفت .جریدهٔ"نبرد حق " ارگان نشراتی مجاهدین بدخشان بود .که درسال ۱۳٦٤ تاسیس ومسئوولیت آنرا صبغت الله سایق به عهده داشت ."الفتح " جریدهٔ دیگری بود از سوی مجاهدین جمعیت اسلامی در فراه وشیندند به دست طبع سپرده می شد و"بشارت "ارگان نشراتی امیر محمد اسماعیل خان بود ونام نشریه سمنگان "ثاقب "بود .در بدخشان نشریهٔ دیگری عرض وجود کرده بود که اسمش را "کاروان جهاد "گذاشته "بودند .جریدهٔ سنگر که نشریهٔ جبهات استاد عبدالحی حقجو بود که درسالهای ۱۳۵۹ و۱۳٦۰ توسط سید احمد رها، محمد رحیم و... به شکل حروف چینی طبع وبه دسترس مردم قرار میگرفت سپس این نشریه از سال ۱۳٦۱ تا ۱۳٦٤ به مدیریت مسؤول محمد اکرام اندیشمند در جبهات مرحوم عبدالحی حقجو ادامه یافت و بعداً تا سال ۱۳٦٦ در پشاور به چاپ رسید. مجاهدین راغ بدخشان نشریه مستقل داشتند به نام "ندای جهاد " که به وسیله گستد نر چاپ می شد وقدامت تاسیس وی به ۲۱ میزان ۱۳۵۸ هش میرسید. نشرات سایر تنظیم ها : بشارت شفق، حقیقت الاسلام ، الجهاد، الموقف،آزادی، حبل الله، عروه الوثقی و... نام داشتند. همانگونه که آرزو داشتم متصل ورود به دیار هجرت، به اساس ارتباط و وابستگی ای که قبلاً تأمین بود به حلقهٔ اعضای **کمیتهٔ فرهنگی جمعیت** پیوستم.

نشریهٔ مجاهد (ارگان مرکزی آن سازمان) بود که ماهوار وگاه پانزده روز به بعد، به شکل حرف چینی به نشر می رسید و دوستان مسئوولیت نشر این جریده را به عهدهٔ من وجوان فرهیخته وخوش برخوردی به نام(فضل الرحمن فاضل) واگذار شدند.[1]

منکه اندوه بزرگ خود را نمیتوانستم بدون خامه و بدون داشتن یک نشریه تسکین بخشم، احساس کردم بادستیابی به این آرزو، توانسته ام مرارت دوری

[1] - فعلاً جنرل قنسل افغانستان در بن- جرمنی

وطن را، کم کم از صفحهٔ ذهنم بر چینم، لذا این تجلی با جوشش فکری وتلاش فزیکی ام مزج شد باشوق وعلاقه وتلاش وتپش بهار گونهٔ ارباب فتور و سرورانی که برای سربلندی اسلام و آزادی وطن... می اندیشیدند.[1]

[1] - اشاره به دورانی است که پای انحراف وکجی در حریم«جهاد» - که حکم الهی است و« ... ماضٍ الی یوم القیامه»- وارد نشده بود. تأکید من به مجاهد ومجاهدنما بیشتر به آن دلیل است که متأسفانه حتی کسانی که لاف دانش میزنند و با داشتن اسناد تحصیلی خود! فخر میفروشند. بی پروا و ناخود آگاه و... شمشیر مخالفت با جهاد را بلند کرده اند وهمینکه اندکی پای شان به سنگ می خورد گناه آنرا بلافاصله به دوش جهاد ومجاهد واقعی(ونه بقول خودشان: جنگ سالار) می افگنند. مجاهد حافظ شرف وناموس وعزت واستقلال است وهر سلاح بدست را نمیتوان این خلعت مقدس ومبارک را موزون قامت ناسازش انگاشت. سخن ما به علمداران عقده وکین اینست که هشدارند: همه مجاهدین واقعی ومجاهد نما را در یک کفهٔ ترازو ننهند ورنه موقعیت شانرا بیشتر به رسوایی خواهند کشاند وپیشانی شان با مهر بیعلمی داغتر خواهد شد...!

با اضافهٔ این کلام که:

ما مخالف تر ودشمن تر از شما با افراد مسلح غیر مسؤول هستیم که سلاح را در راه هدف غیر مقدس وایجاد نا امنی ونا آرامی استفاده میکنند.

شاید مطالعهٔ سروده«مسیح صلح» مصداق خوبی به این ادعا باشد که ابیاتی از آن از نظر می گذرد:

مادری ،خم گشته قد ،از کلفت اغلال جنگ
خواست تابرما بخواند ،قصهٔ احوال جنگ
گفت :یک سر هستی شهر وده ام آتش گرفت
از شرارت های بی اندازهٔ عمال جنگ
گوئیا بر پاست این جا ،رستخیزی جانگداز
در دل هر ساعت وهرروز وماه وسال جنگ
از درو دیوار ما تمبار این وحشت سرا
رنگ نفرت میچکد از دیدن تمثال جنگ
غافل از برنامهٔ شیطانی خصم زبون
"طالب "از خامی روان می باشد از دنبال جنگ
کاش میدانست جز گرد ندامت ،سهم او
می نباشد عاقبت از جنبش غربال جنگ

احساس فخر می کردم، جز دوسه ساعت در یک شبانه روز، بیشترین اوقات عمرم وقف خدمت به جهاد- که عبادت است وامری بالای بندگان از جانب خدا...- وقف سنگر فرهنگی می گردید. وحرف من خطاب به آنچه در راه تحقق آن به مبارزه می پرداختم، چنین بود:

«ندارم در دبستان محبت مشق بیکاری
به یادت سطر اشکی می نویسم ناله می خوانم»

مأموریت ما علاوه بر چاپ جریدۀ متذکره شامل چاپ بعضی از رسایل و جزوه ها ویا مفلت ها نیز می شد.

باتحویل سال ۱۳۵۹ باز یاد دلفروزی های باغ ودمن دیروز وطن بر من رویید. سر زمینی که یکسره، از خون فرزندان آن رنگین بود، به گونۀ رسم پیشین، یا روزگارانی که در روزنامۀ فاریاب صفحۀ خاصی را برای تزئین هدایای عیدی وبهاری و ... می آراستیم وبا شادمانی زایدالوصف به پیشواز آنها می رفتیم...! خواستم **ویژه نامه ای را تحت عنوان "سوغات عید"** ومتعاقب آن **"بهارخونین"** به گونۀ اخبار، اما با قطع وصحافت بزرگ و رنگه، به سنگر داران عزیز ومهاجران دردمند، سوغات بفرستم. افتخار دارم که این دو ویژه نامه به خصوص ویژه نامه بهاری اسباب رشک وحسد تعدادی از متعصبین را بر انگیخته بود. مرحوم شارقی (مسئوول عمومی نشرات وقت در جمعیت) پس از نشر وتوزیع ویژۀنامه های یاد شده، در حالیکه از نحوۀ برخورد تعدادی از متعصبین بسیار متأثر بود ،برایم یاد آور شد :

گفتم :آخر چیست پیغام تو ،گفتا :این دعا
هر نفس دارم من افتاده لای شال جنگ
ای خدا !برما نسیم صلح عاجلتر فرست
عالمی ترشد به خون از فتنۀ دجال جنگ

فلان وفلان (بسیاری از فرهنگیان می فهمیدند که آنها کی ها بودند) آمده اعتراض داشتند که چرا ویژه های عیدیُ بهاری همه به یک زبان یعنی فارسی – دری به نشر رسیده ؟
وی میگفت :از ایشان پرسیدم :آیا خبر دارید که مجموع مطالب مندرج در این ویژه نامه را کی تهیه کرده ؟
گفتند : نه! اما رشته کار وگردانندگی وچاپ آن به دست فلان (منظور شان نویسندهٔ این سطور) است و او حاضر نشده که یک مقاله یا شعر پشتو را در آن بگنجاندو...؟
گفتم : نه خیر .شما اشتباه میکنید: **طراح ومبتکر این دو ویژه نامه شخص خود فلان کس است که باوجود یکه زبان مادری اش ترکی (ازبکی)است اما همه مطالب را به فارسی ــ دری ،نگاشته وکلمه ای به زبان از بکی هم در آن سراغ نمی شود.** وشاید گناه آن این بوده که نمیتوانسته به پشتو شعر بسراید یا نثر تحریر کند .یک گناه دیگرش این است که او نخواسته تمام نوشته ها را به شکل رساله چاپ کند بلکه ابتکار به خرج داده تاآنرا به گونه جریده به دست نشر بسپارد .حالا شما هم به تقلید او دست ابتکار بزنید ونوشته را به پشتو بر گردانید تا چاپ شود!»
مرحوم میگفت: آنها با شنیدن این دلایل خاموش گردیدند. در حالیکه خجالت زده شده بودند، رفتند.»
می گفتند: توزیع نشریهٔ متذکره در داخل کابل وبعضی از ولایات تأثیر شگرفی پدید آورده بود وهر نسخهٔ آن ماه ها توسط علاقمندان دست به دست میگردید.
در چهارمین بهار بودنم در دیارهجرت، شاهد تحقق صمیمیت بیشتر وچشمگیر تری به وسیلهٔ«قلم» بودم.
در این شب و روز علاوه بر نگارش چند رساله، از جمله: «آخرین نبرد» که داستان قهرمانیهای چوپانی از دیارم به تصویر کشیده شده ...، (آنکه پس از شهادت قهرمانانه اش، در رثایی زیرعنوان: تطاول درد، نیز گریسته ام ...) «شگوفه هایی که پر پرشدند»، «ای بهار!: امسال برای چه کسی می آیی؟» ــ که

منشور اند -به دست نشر سپردم وهمچنان یک و دو مجموعه یا دفتر دیگری به شیوهٔ نظم آراستم که«گلبانگ رهایی» و«فتح مبین» از آن جمله اند...!

سومین ویژه نامه ام که به شکل مجلهٔ فوق العاده، تولد یافت او نیز اسم«مجاهد» را به خود اختیار کرد. این مجله حاوی تذکره عدهٔ زیادی از قلمداران عزیز جهاد است که به اعتراف دوست ودشمن، پیشتر از آن نظیر چنان شهکار فرهنگی، از سوی هیچ نهاد افغانی، ارائه نشده بود.

چاپ مجلهٔ Mujahid به ترکی استانبولی که به همکاری عده ای از ترکهای مسلمان گردانندگی آنرا به عهده داشتم، مورد توجه وحمایت فوق العادهٔ مسلمانان ومردم اخلاصمند ترکیه مواجه گردیده بود.

***

اما، اکنون نامردی ونامردمی های روزگار باگذشت زمان بیشتر ما را در حسرت«دیروز خوب» می افگند ورنج و آلام وتأثر امروز بد، بیشتر از هر وقت دیگر بر دوش ما سنگینی می کند.

یقیناً دیروز:

صبح نفس نسیم دوعالم بهار داشت
صرصر دمید و زد به چراغان گلشنم

اما حالا،

باید گریه کنم وفغان کشم:

دردا وحسرتا!

یارب چه بودم وبه کجا رفته ام که من
هرگه به یاد خویش رسم گریه میکنم

حقیقت را با بی طرفی مطلق وباروحی
آزاد از هرگونه تعصب جستجو کنید

سحر گذشت وشب آمد بیا که بازهم چو شمع
رهی زیاس به پایان رسانده می گیرم
(بیدل)

شراره های مقدس

در سرآغاز جوشش گلهای پررنگ جهاد، که عطر جان پرور آن با بوی دلاویز فردوس برین آمیخته بود، بهار اراده را، بهار اخلاص را، بهار عشق را، بهار صفا وصمیمیت را، بهار ایثار وجان بازی را ...، رنگی دیگر بود وجلوه وفضای دیگر وباغبانان بلند قامت خستگی ناشناس«او» و زایران باغستان این موهبت بزرگ الهی، **جز در طریق طهارت گام** بر نمی داشتند...

شعله های فروزان محبت«**جهاد**» وعشق در راه اعادۀ حیثیت وسر افرازی و آزادی، این یکی از عزیز ترین و دوست داشتنی ترین پدیدۀ هستی ورهایی گیسوان مادر وطن از چنگ اهریمنان، با چه شکوه وگسترده گی ای جلوه نمایی میکرد و در خلوت دلهای سوخته گان جا میگرفت. راهیان طریق پاک او را، نه با صبر وقرار کناری بود ونه هم با الفت دنیا، کاری!

آری! شراره های مقدس چنین عشق بود که نمیگذاشت جز صدق در حرمگاه دل عاشق، ره یابد و پروانه ای جز راستی در گرد شمع آن به طواف پردازد.

مولانا میفرماید:

«عشق اندر دل فزاید صدق را»

وبی تردید:

عشق هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود»[1]

شیفتگان این راه شریف را، آنگونه که فکر آرامش جسمی واستلذاذ روحی در سر نبود، که بسیاری را دستیابی با جاه وحشم فردای آزادی، خلاف نصب العمل و آرمان عالی محسوب میگشت.

به گونهٔ مثال، اگر گاهی مشاهده می شد، نیش تحقیر واهانتی از سوی برخی از ارباب جهل وعقده، و ...، همچون سوزش گرمی مهجر، در پی آزار دلها می برآمد، راهیان عشق چنان غرق دنیای خود واندیشه وخیال خود و جهاد و مبارزه بودند که دست دگرگونی ای بر ساحت قلب آنان نمی رویید، تا بتواند آنها را از فکر اصلی باز دارد. اگر احیاناً با چنین پدیده ای مواجه می شدند، به طرفة العین به ازالهٔ آن می پرداختند و به باور آنها به مصداق: «در این میدان کسی گر سینه ای دارد هدف دارد»پای هدف درمیان بود وهدف،همانا نیل به آرزوی مقدسی بود که میخواستند، در راه آن عاشقانه جان بیفشانند وبیصبرانه به مرهم گذاری پیکر اسلام عزیز و قلب بیمار وطن، استمرار بخشند.

وحقیقت امر چنین است:

«اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید»![2]

چنانچه گفته آمدیم:

«مطلوب جگر سوخته ها سوز وگداز است» غبار خود را به دست توفان باید سپرد و عرض وفا باید کرد:

---

[1] - از مثنوی مولانا جلال الدین بلخی «رح».

[2] - ابوالمعانی بیدل «رح»

«نیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید»!

چه عزیزانی که برای حراست از آن، از بهترین هستی وعزیز ترین وبزرگترین عطیهٔ خدا داده، یعنی جان، گذشتند و با جویبار خون سرخ خویش، به شادابی وطراوت باغسار افزودند و این شعار واقعاً توانست در عمل عرض وجود کند:

«به نخل راستی چون سرو باید بی ثمر گشتن

که منصور آن چنان می زیبد و دار اینچنین باید»!

آری!

زنور عشق بهتر در جهان چیست؟

که بی او گل نخندید، ابر نگریست

طبایع جز کشش کاری ندارند

حکیمان این کشش را عشق خوانند[1]

... تا روزگار زیادی اوضاع بدین نمط بود. نور سعادُت آفرین خورشید جهاد، تا دیر باز با همان عظمت و نوازشگری های بیدریغش، به افقهای دور دست می تابید وزوایای اندیشهٔ آنانی را که درشب غوطه می خوردند، روشنی می بخشید، تاحد اِقل اگر به خیل راهیان سحر نمی پیوستند وبرصف مرصوص وبرحق باغبانان وارد نمیشدند، از ریختن خاک وخاشاکِ تهمت، به پیشواز آنان انصراف می ورزیدند!

حساب زمستان طینتان بزدل وسرما گستران خورسند وثناگو برحاکمیت باطل، از حساب بهار پروران آزاد منش وپولادین اراده مستثنی بود. چنانچه تاریخ گواهی میدهد، این سنت، بدبختانه در توالی سده ها همواره بدین نهج بوده است! وبه عبارتی دیگر وبهتر:

دو نیروی متضاد باهم صف آراسته بودند. دوصف متخاصم ومغایر باهم وباندیشهٔ هم!

---

[1] -(نظامی گنجوی)

یکسو پاسداران نور بود وبشارت دهندگان خندهٔ خورشید. جانبی، طرد گشتگان حق ستیزی که مسیر حرکت شان به سوی تاریکی بود وقبلهٔ آمال شدن صنمخانهٔ جهل، و نمی توانستند بجنبند الاّ با پای ارادهٔ دیو، وبا اشارهٔ انگشت ابلیس ...!

پیغام جماعهٔ اولی: تلاش در راه جستجوی گوهر ناب عزت ونگین سروری، از میان امواج متلاطم خیزش های خدا جویانه بود که از چشم انگشتر تاریخ و روزگار فرو افتاده بود!

و، ارادهٔ فرقهٔ دومی: باورمندی برگسترش سیطرهٔ اختناق آلود ظلمت بود وبسط سلطهٔ باطل ومتکی بودن بر اراده ونیروی بیگانه وزیستن در کنار بیگانه، چریدن از خوان بیگانه وچشم پوشیدن از حیثیت وآبروی خانه ...[1]

شعار اولی فراخوان به سوی سعادت ورستگاری بود وحتمی دانستن نیل به احدی الحسنیین...!

اما دعوت توأم با کشتار واکراه فرقهٔ دوم، رو آوردن سوی برزخ آلام ومصایب بود وتباهی وکژ راهروی، ذلت زایی، که انجامش خسرالدنیا و الآخره است!

***

در روزگاران شکوه آفرینی که آفتاب ظلمت شکن جهاد در افغانستان می تابید، زمزمه وهمهمهٔ عظیمی در سرتاسر گیتی پیچیده بود. طیف های مختلفی از ساکنین این کرهٔ خاکی و لو به هر کیش آئینی که بودند- (به استثنای هواداران کمونیزم تباهگر) مجاهدان را، آزادیخواهان، ومسلمانان جهان، وآنها را«سپاه رحمان» قلمداد می کردند به یاد دارم با ارادتی که نسبت به استاد نسیم "حجازی" از ناول نویسان معروف جهان اسلام مقیم دیار هجرت داشتم به معیت انجینر عبدالرحیم سعید نماینده جمعیت در اسلام آباد وشاعر خوب پشتو: عیسی محمد عصمت "قانع" به منزل وی در راولپندی رفتم، او با مطالعهٔ عمیقی که‌از اسلام داشت وتقریبا بسیاری از وقایع را به گونهٔ داستان به رشته

[1] - اینجا منظور از خانه«وطن» است.

تحریر در آورده ،طی مصاحبه ای از ماخواست تا عنوان گفتگو را از قول او بنویسیم که :"مجاهدین افغانستان امام مسلمانان جهان هستند."این سخن را نه یکبار، بلکه چندین بار تکرار کرد واز سران دولت متبوع خود ومردم پاکستان خواست که با جهاد واخلاص و آرزو های پاک مجاهدین بازی نکنند .[1]

دسته ها وتیم های متعددی از کشورهای مختلف، به خاطر بر آورده شدن اهداف ومقاصدی که در اندیشهٔ خود داشتند، سفرهای مشقت باری را باخود هموار می ساختند، ورود عده ای واقعاً برای کسب ثواب ونیت خالصانه و ادای رسالت اسلامی انجام می پذیرفت، بعضی ها به خاطر تدارک گزارشها و راپورها، از سوی نهادهای تبلیغاتی وبنگاه های نشراتی گماشته شده بودند، گروهی نیت شان تاحدودی انجام خدمات بشردوستانه بود ودسته هایی هم بودند که نیت شومی در سر داشتند وصرف به منظور جاسوسی وکسب معلومات وانجام برنامه های دراز مدت و پلان های شوم...، به جبهات جهاد و اردوگاه های آواره گان سر میزدند.

سلسلهٔ این آمد وشدها همچنان ادامه داشت. در این میان بودند مسلمانان ارادتمندی هم که هدف وپیغام شان خدایی بود و باتمام تلاش در صدد می شدند تا باحضور فزیکی شان، نه تنها از مال، حتی دادن جان در راه خدا، نیز دریغ نورزند.

صاحبان این نیت مخلصانه در صورت عدم استطاعت ویا مساعد نبودن شانس شرکت در نبردهای رویا رویی، می کوشیدند به شیوهٔ دیگری درجهاد سهم بگیرند و با ارسال کمک های نقدی، لوژستیکی وغیره نقش خود را در راستای تحقق اهداف مقدس جهاد ایفا بکنند.

اما نمیتوان اغماض کرد، بودند نهادها، کشورها، مراجع ودسته های معلوم الحالی هم که در پی تأمین اهداف ومقاصد سوئی میگشتند، در پی تحقق

---

[1] مصاحبه استاد حجازی در نشرات جمعیت (هفته نامهٔ مجاهد ومجله میثاق خون) به نشر رسیده خواندگان میتوانند آن گفت وشنید را دوباره مرور کنند .

غرض ومرض ونیرنگ وخدعه ... وکمک هائی را هم که به عمل می آوردند، به جهت و منظور مشخصی صورت میگرفت! مسلماً حساب آنها از حساب مخلصین واقعی جهاد جدابود واست. اینجا روی سخن ما متوجه ایثار گران پاکبازی است که اراده ونیت شان برمبنای اخلاص و نیت پاک استوار بود که اینک نمونهٔ کوچک آن را درذیل ، بازگو میکنیم:

اوایل ماه حمل هزار وسه صد وشصت ونه بود، **با دریافت دعوت نامهٔ پروفیسور نجم الدین اربکان** رهبر حزب رفاه ترکیه وصدر اعظم پیشین آن کشور، پشاور را به قصد دیدار مردم خداجوی وسرزمین های زیبای انقره، اسلامبول وقونیه و... ترک گفتیم.

هیأت مجاهدین متشکل بود از پروفیسور برهان الدین ربانی، فضل الرحمن فاضل ونویسندهٔ این سطور. بهار در آن روزها به هر دشت و دره..... جلوه می فروخت و از یمن خجسته مقدم او، سرزمین میزبان نیز سیمای جذاب و دوست داشتنی یی را به خود اختیار کرده بود. هوای گوارا و دلپذیرش حال وهوای زادگاه نازنینم را در ذهن تداعی می کرد.

درختان از رویش شگوفه های خندان، در دل سبزه زارها وکنار جویباران وامتداد خیابان های نظیف، بر میزان زیبایی ها افزوده بودند ونسیم دامن کشان، عطر روحپرور آنها وگلهای رنگارنگی را که به هرجا، سر بر کشیده بودند، غبار خستگی وکسالت زمستانی را - که پشت سر گذاشته شده بود- از دل ودماغ می شست...! به ویژه از مشام وقلب خستهٔما که روزگاران درازی می شد از نظارهٔ باغ وبوستان کشور، محروم بودیم و در حسرت دیدار بهار می زیستیم.

حضور به بارگاه مولانا در قوینه وتأثیر شگرفی که آن سالک وارسته وصاحب مقام، بر زایران- از جمله ما- می بخشید، از مباهاتی به حساب میرفت که از رکاب زرین اقبال بوسه می ربود.

ما به وضوح میدیدیم مردم مخلص ومسلمان ترکیه، وقتی اطلاع می یافتند، تنی چند از راهیان جهاد، مهمان کشور زیبای آنها شده اند، نمی دانستند با چه زبان وبا چه اطوار وبا چه کلمات و گفته های ارادتمندانه، از ما پذیرایی به عمل آورند وطَبق های مملو از اخلاص وسرشار از ایثار وگلدسته های بویای فداکاری را پیشکش مان کنند.

گردانندە گان ووابسته گان مؤسسات علمی وتعلیمی چون دانشگاه ها، مکاتب وانجمن های متعددی و..... با اصرار از ما دعوت به عمل می آوردند تا در جمع آنها حضور به هم برسانیم ومستمعین را درجریان فداکاری ها، قربانی ها وجان بازی های سنگرداران اسلام(شیر مردان، شیر زنان و....) کشور قرار دهیم.

استقبال بیش از حد ومملو از صفا وصمیمیت وارادت مردان وزنان پاک طینت آن دیار، به ویژه جوانان فراتر از حد تصور بود، که قلم وزبان نیز از وصف آن صحنه های ارادتبار ومشحون از مهر وایثار، عاجز وناتوان است.

در جریان سخنرانیها، وقتی نامی از مجاهد به زبان آورده می شد وصحنه ای از داستانهای قهرمان زنان وقهرمان مردان به تصویر کشیده می شد، سیل وجد وهیجان درمیان موج تکبیر وفریاد جاری می گشت.

تا جائیکه به خاطر دارم ،خواهرانی را هم دیدم که از صف هم کلاسان وهم قطاران خود بلند می شدند و با دادن شعارهایی به نفع سپاهیان اسلام، بی اختیار اشک می ریختند و با بیرون ریختن دستبند وگوشواره وانگشتری وطوق های طلا ومملو از جواهرشان، با التماس ومصرانه خواهش می کردند که هدایای اخلاصمندانهٔ شان در راه جهاد به مصرف برسد وبرای مجاهدین سنگرهای داغ بذل گردد.

خواهران وبرادرانی از بعضی دانشگاه های آن خطهٔ باستانی طی نامه هایی نه تنها شوق سرشاروآرزوی پیوستن در صف جهاد گران را با ما درمیان میگذاشتند، بلکه برخی از خواهران یاد آور شده بودند:

بزرگترین آرزو وافتخارشان این خواهد بود که با برادر مجاهدی ولو معیوب و دست وپا قطع شده، پیوند زندگی وزنا شویی برقرار وتا پای عمر در خدمت آنها باشند...!

با آنکه متأسفانه دسته هایی به نام مجاهد، از چنین فضای آگنده از پاکدلی وصداقت، سوء استفاده هایی به نفع اندیشهٔ خود به عمل آورده بودند...!

خوانندهٔ عزیز!

وقتی که تا این قسمت نوشته می رسیدم، باور کنید **قلم در دستم میلرزید**. اشک در چشمانم بی اختیار حلقه میزد، آه از سینهٔ داغدارم بیرون می جهید ،که ما از چه عظمتی والا برخوردار بودیم و تاج چه شکوه وشوکت افتخار واحترام و عزت، برفرازما می درخشید...!

اما هزار حیف وهزار دریغ، اکنون که از سریر آن شکوه وجلال وناز وعزت جوشنده از چشمهٔ جهاد مقدس وبی آلایشانه، به دلایل معلومی به زیر افتاده ایم، با یاد کرد آن خاطره ها وحضور گسترده ولایتناهی جلوه های ناب اخلاص وصداقت وصمیمیت وقدر دانی وسپاس و...، از آن سخت احساس شرمنده گی میکنیم که هرچه از عمر انقلاب اسلامی بیشتر می گذرد، ابر اندوه وحسرت وتأسف، سایهٔ بیشتری در فضای نیلگون آن گسترش می یابد و آن شکوه وعزت وبزرگی و.... که از برکت خون گلگون شهدا، نصیب امت اسلامی، به خصوص مردم مؤمن ومجاهد ما شده بود، رنگ می بازد...

سالها مشعل ما پیشرو دنیا بود

چشم دنیا همه روشن به چراغ ما بود

درج دار و همه در حکم حکیم رازی

برج حکمت همه بابوعلی سینا بود

قرنها مکتب قانون شفای سینا

باحکیمان جهان مشق خطی خوانا بود

عطر عرفان همه با نسخهٔ شعر عطار

اوج فکرت همه با مثنوی ملا بود[1]

---

[1] - شهریار

کلّ معروف صدقه

(الحدیث)

تیـــره روزان جهـــان را بـــه چراغـــی دریـــاب
کـــه پـــس از مـــرگ تـــرا شـــمع مـــزاری باشـــد
خـــس وخـــاری کـــه زراه دگـــران بـــرداری
در دل خـــاک، تـــرا بـــاغ وبهـــاری باشـــد
(صایب)

تسخیرِ دل

پس از روی کـار آمـدن اتحـاد اسـلامی در مـاه سـرطان ۱۳٦۰، کـه نشـرات تنظیم هـای جهـادی، موقتـاً متوقـف شـدند، مأموریـت سـنگین جدیـدی بـه عهـدۀ مـن گذارده شد وآن همانا: **پیشـبرد امـور دارالإنشـاء ویـا معاونیـت دفتـر مرکـزی جمعیت اسلامی** افغانستان، بود.

در ایـن قسـمت نوشـته، قبـل از اینکـه اشـاره ای در مـورد واپسـین ایـام دوران مـأموریتم در دفتـر یـاد شـده داشـته باشـم، مناسـب میـدانم، مطلـب مختصـری در روشـنی ایـن حـدیث مبـارک پیـامبر بـزرگ اسـلام(صـلی الله علیـه وسـلم): «کـل معـروف صـدقةٌ» نیـز داشـته باشـم؛ زیـرا تـذکر نکـاتی کـه در سـطور بعـدی مـی آیـد، ارتبـاط مستقیم بـا ذکـر خـاطره ای دارد کـه از آن اشـاره خواهـد شـد وبعـد از تـذکر نکـات لازم، از موضـوع عکـس العمـل بـرادران سـخن بـه میـان خواهـد آمـد. پـیش از وارد شدن به اصل مطلب، اما باید گفت:

انسـان همـواره تـابع احسـان اسـت واحسـان رمـز بزرگـواری اسـت وپاسـخ بالمثـل به آن، رازجوانمردی.

چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تانقش دیوار؟ [1]

هرانسـان بایـد وظیفـهٔ اخلاقـی خـود بدانـد تـا در برابـر آنکـه بـه او احسـان کـرده ومصداق این ارشاد گهربار پیامبر بزرگ اسلام شده، که میفرماید:

«المـؤمن للمـؤمن کالبنـان، یشـدّ بعضـه بعضـاً» یعنـی: «مسـلمان بـرای مسلمان ماننـد دیـواری اسـت کـه یـک قسـمت آن، قسـمت دیگـر آنـرا، نگـه میـدارد.» رسـالت اخلاقـی وایمـانی دارد تـاهرگز آنـرا، بـه دسـت فراموشـی نسـپارد. بلکـه در صدد ادای شکران وامتنان آن باشد.

آن مکن در عمل که در عزلت
خـوار ومـذموم ومتهم باشی
درهمه حـال نیک محضر باش
تاهـمه وقـت محـترم باشی [2]

هرگـاه از اشـخاص نیکـو کـار، گـاه گـاهی اشـتباهاتی سـرزد، ایـن را نمیتـوان بـه مفهـوم نفـی کامـل سجایای خـوب وبرگزیـده ای کـه تـوأم بـا اوسـت، تلقـی کـرد. همانگونـه کـه از برخـی انسـانهای زشـت طینـت ومنفـور، کـار پسـندیده ای سـر میزنـد! وایـن اقـدام- کـه شـاید آنـی وبرحسـب تصـادف ویـا براسـاس کـدام انگیـزه اتفـاق افتـاده باشـد- مسـتلزم تزکیـه او ویـا مـوازی بـا زدوده شـدن همهٔ بدیهای وی نخواهد بود.

---

[1] - و ۲ ـ سعدی علیه الرحمه

وظیفهٔ مبرم وکاملاً اخلاقی انسان است که به هر وجهی که میشود ،در برابر احسان نیکو کار، ادای دین واقدام بالمثل کند. هرگاه چنین نکرد، به معنی آنست که گرد نامردی وناسپاسی بر چهره و دلش چیره شده است.

تو باخلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت[1]

و یا:

نه نیکان را بدافتادست هرگز
نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند ونیکان هم نماندند
چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو!

میراث صوفه راست:

«انسان کامل آنست که او را چهار چیز به کمال باشد:

- اقوال نیک
- افعال نیک
- اخلاق نیک
- معارف

کوشش در راستای بسط اخوت ومحبت ونیکویی، از نشانه های بزرگواری است. آنکه با چنین سجایای نیک آراسته بود، از جمله ارباب احساس عالیش قلمداد کنند وبرخوردار از زیباترین عاطفهٔ انسانیش وانمایند. بزرگمردانی با چنین خصوصیات، از عزیز ترین ومحبوبترین اقشار جامعهٔ خودند. در هرجا که باشند و به هر موقفی که قرار بگیرند، باگلدسته هایی از عزت وحرمت بدرقه

---

[1] - سعدی علیه الرحمه

میشـوند و بـا دعـای سـبز برخـورداری از زنـده گـی شـرافتبار وعمـر پراعتبـار، اسـتقبال میگردند.

چــه دلپــذیر اســت کــه بینــی و یــا دریــابی: بــاغ **«احســاس»** همیشــه سرســبز وشاخسار درخت«صمیمیت» بهار گونه، گل افشان است.

تـامیتوان کوشـید شـادابی ایـن بـاغ بـه بلـوغ برسـد وگلهـای شـکفته در سرانگشـت شاخچه هایش، به بار بنشینند.

چقـدر غـم انگیـز اسـت اگـر بـا دردمنـدی تمـام نظـاره کنـی کـه پیکـر احسـاس وعاطفـه در آغـوش مـرگ خوابیـده وقلمـرو دلهـا در حاکمیـت لشـکر بـی مهـری، دوست فراموشی، بی تفاوتی وحتی دروغ، در آمده!

هرگـاه«او» درچنگـال نیسـتی جـان سـپرد، چگونـه ممکـن اسـت صـاحبش را بگـذارد، بـر سـر همنـوع بیچـارهٔ او، بـاران سـنگ فضـیحت، اهانـت و بـی مهـری ببـارد ویـا چگونـه میگـذارد اندیشـهٔ«وعـده خلافـی» وارادهٔبـی سرنوشـت گـذاردن همسرنوشـت دیـروزی اش، در حـریم دل او، راه پیـدا کنـد؟یا آنکـه اوبـا خنجـر بـرّان«بـی تفـاوتی»، از پـا بیفتـد و یـا مجبـور سـاخته شـود بـا سـرافگنده گـی، تـاوان اخلاص، نیت پاک، خوش قلبی ومهرورزی خود را بپردازد ... وناچار بگرید:

نفس ها سوخت اندر عرض مطلب اشک شد حاصل
عـرق کـرد آه او آخـر زخجـلت هـای تأثـیرش[1]

وناگزیر بموید:

غبار حاجت من طرف دامنی نگرفت
یقین شد اینکه بلند است آستان کرم[2]

---

[1] - ابوالمعانی بیدل «رح»

[2] - بیدل «رح»

ویا از تأثیر یاد نکردن دوست بنالد:

به تحریری نمی شایم به تغییری نمی ارزم

ندارم آنقدر رنگی که بر گرداند آهنگم

یا:

درای کاروان دشت یأس است

چه سازد گرننالد قلب زارم؟!

نمیگذارد که بپرسند: چرا گریه؟ زیرا:

در آن بساط که انجام کار نومیدیست

اگر گداست، اگر پادشاه می گرید!

آری! «احساس بزرگ و دیعهٔ الهیست در اندرون انسان ...، که دارنده گانش را به گونهٔ ذیل فرا می خواند:

تا توانی پاس آبِ روی سایل داشتن

خود فروشی های احسان به که ننمایی به کس

اگر احساس زنده باشد، کَرَمخانهٔ جوّاد همواره فراز خواهد بود وآنچه از سوی نیازمند مطرح گردد، بی منت ودریغ: «**لب به اظهار نیارند وبه سایل بخشند...!**»

اگر احساس زنده بود: «**ریشهٔ جولان امید به افسردن نکشد...!**»

اگر احساس زنده بود: فریاد شکوه ای در گوشی نمی چکد که داد زند: آی مردم!

«سراغ یوسف مطلب در این بیابان نیست

مگر زچاك گریبان نظر به چاه کنید»

در قلمرو ضمیر انسانهای با احساس: «تشویش دل کس نتوان سهل شمردن!»

زیرا؛ "احساس" این پدیدهٔ مهر انگیز نامرئی وآیینهٔ عبرت وبزرگواری انسان است که دارنده اش را بدان وامیدارد تاهمواره بنویسد:-

- "زان شیشه حذر کن که به راهت شکنندش!"

رۀ اغـراق نـه پیمـوده ایـم اگـر خطـاب بـه ایـن موجـود لطیف،نالـه سـر کنیم وبگوییم:

- ای احساس عزیز!

«جهان چون نرگستان، بیتو شهر کور را ماند!»

زیـرا! بـی موجودیـت تـو، هرچـه تـلاش مـی ورزیـم وهـر دری را دق البـاب میکنـیم واسـباب زحمـت هـر عزیـزی را فـراهم مـی آوریـم...، بـازهم:" سـراغ یـک نگاه مهربان، از کس نمی یابیم."

آری!

در این گلشن حضوری نیست آغوش تمنا را
نگه بر هرچه مژگان واکنـد دسـت ردی دارد

وامـا، در خطـۀ بـی احساسـان! مبالغـه نیسـت اگـر انگـاری، شـاهدِ رویـشِ سـهمگینِ نوعی فاجعه ای!

اینجا، بـر روی قیمـتِ دلهـای مشـتاقان، غبـاری تیـره بنشسـته اسـت وتـو درخلـوت او:

«نه حرفِ رنگ میدانی، نه سطر جلوه میخوانی
کتابی در نظرداری، که حیرانیست تفـسیرش»

در سـرزمین بـی احسـاس هـا، کسـی مقـدار وارزشـی بـرای تـو قایـل نیسـت. تـو در ایـن حرمانسرا، غریبـی وبیگانـه...! نـه تنهـا غریـب وبیگانـه ...، کـه هیچـی! چنـان هـیچ:" در پلّۀ همسنگی تو ذره گران است"

یا:

"آن جنس کاسدی چو دهندت به هر کسی
قیـمت به سـر نهـاده دهـــد باز پس ترا"

...سنگ و در ودیوار، فرایت میخواند تا مأیوسانه اعتراف کنی: "خود را کَم اگر نشمرم، آخر ز که پیشم؟!"

وخود خستو شوی:

"به صفر نسبت من کرد هر که محرم من شد
ندیده ام چقدر بیش از کمی که ندارم"

و خود مقرّ گردی:

"کف پا گشته ام امروز از بی اعتباری ها
جبین گردیدم وصد رنگ خجلت در طبق کردم"

و آنجا:

«- جهانی در تلاش آبرو ناکام میمیرد
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش»

اگر احساس از کشور دلها جا خالی کرد وبه ابدیت پیوست، از عزیزترین انسانها، شکوه ای جز به نحو آتی ابداع نمیشود:

"به این بی دست وپایی کیست گردد دستگیر من
مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد"

اگر احساس را به گور سپردند، آنجا، آنچه در پیشانی سرنوشت رقم میخورد، جز نم خجلت و رسوایی نخواهد بود و در ساحت عُجب پیرای آن، گوشها چنان مغرور نواسنجی خودند که، کس نیابی، دمی بر سخنت وانداز ناله ات گوش گمارد ...!

خوبی و احسان زیباترین وبرگزیده ترین شیوهٔ آدمیان است. دست کم نگرفتن وخود را بی نیاز نداشتن از احسان دوستان را، در روشنایی هدایت قرآن عظیم الشأن. بهتر میتوان دریافت: **هل جزاء الإحسان إلا الإحسان**(آیا پاداش نیکی جز نیکی چیز دیگری هست؟)

به باریکی ارشاد رسول مقبول(صلی الله علیه وسلم) توجه فرمایید:

(کسـیکه از حقـوق بـرادر خـود درغیـابش حمایـه کنـد، خداونـد او رااز عذاب دوزخ نجات دهد) [1]

آری!به قول صایب:

آینده را قیاس کن از حال خود ببین
کز رفتگان به خیر کرا یاد می کنند؟

و به خاطر باید سپرد:

مقصد زکاخ وصفه وایوان نگاشتن
کاشانه های سربه فلک بر فراشتن
گلهای دلفریب و درختان میوه دار
درباغ وبوستان زرهٔ عیش کاشتن
دانی چراست، تا به مراد دل اندر او
یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن [2]

***

مـن در طـول چهـارونیم دهـه از زنـدگانی و عمـری کـه پشـت سـر گذاشـتم، شـاید باصـدها وحتـی هزارهـا مشـکل ویـا نیـاز برخـورده باشـم کـه در رابطـه بـا آن ویـا تحققـش ، نخسـت دسـت لطـف خـدا وبعـد صـمیمیت دوسـتان را وسـیلهٔ مـؤثر دانسـته ام کـه در برخـی مـوارد حتـی خطـور کـردن آن را در تصـور وذهـن خـود کاملاً بعید می انگاشتم.

در ایـن فرصـت مشـکل اسـت حافظـه تـوان حفـظ ویـا تکـرار همـهٔ آنـرا میسـر بداند.

---

[1] - رواه البیهقی

[2] - ابن یمین

به همان گونه ای که بار بار دیده ام که برخی نامردان در سینهٔ من مشت ردّ زده اند، به همان تناسب دوستان وعزیزان زیادی را هم به خاطر دارم که حتی بعضی از آنها پیش از اینکه مرا در جریان اقدام نیک ومحبت آمیز شان، قرار دهند ویا آنرا به عنوان«منت» به من تحویل نمایند، بسا راه های صعب العبور را هموار وزمینه را درتکوین شخصیت وپیمودن مدارج علیای زنده گیم مهیا ساخته اند ومرا ممنون احسان وتفقد صمیمانه وبی آلایشانهٔ خود قرار داده اند.

با این شرح، لازم میدانم از کلیه عزیزانی که با **چنین ایثار وروحیهٔ برادری دستم را از افتاده گی گرفته اند وپله پله مرا به کاخ رفیع آرزو وعزت وارجمندیم نشانده و یا اسباب آن را مساعد ساخته اند...! مجدداًبا صمیمت فراوان سپاسگذاری کنم.**

ممکن است تمامی خوبیها و برخوردهای نیکی که عده ای ازسروران عزیز برمن روا داشتند، نتوانم بر شمرم ویا پای ذهن را برای نام بردن از چنان ذوات مهربان وگرامی ، - که انسان هیچ وقت خالی از اشتباه نیست- لنگ بیابم. فلهذا عجالتاً از ردیف بندی اسمای شان صرف نظر میکنم. اما ضمنی میتوانم عرض کنم:

آیا این **دین بزرگی به گردن من نیست** تا تشکر نمایم از آن شخصیت گرامی یی که به گونهٔ مثال: در برابر اجتماع بیشتر از یکصد هزار مستمع، مرا «**شخصیتی قابل افتخار و...**» تعریف فرمود؟

و یا چگونه میتوانم اشاره نکنم، از لطف شخصیت های دیگری که دربحرانی ترین شرایط به دستگیری من شتافتند و لازمهٔ خود دانستند تا محبت شان را بزرگوارانه نسبت به من به خدمت نارسیده استمرار بخشند **وبا برخوردهای شریفانه و دلسوزانهٔ شان عصای شخصیتم گردند...!**

نامردیست اگر یاد آور نشوم از آن بزرگوار و راد مرد سفر کرده ای که بار بار آرزو برده تا چشمانم جز با شاهد سرفرازی وحرمت وعظمت آشنا نباشد وحتی در تنگنا ترین حالات- به قول خودش در طول سه دهه جهاد ومقاومت، مسئوولیتهایی بیشتر از موی سر داشت- مرا به دست نسیان نسپارد...!

نباید به خود حق دهم که فراموش کنم، **محبت آن دوستی را که خود از من تقاضا فرمود تا پیشنهادش را مبنی بر پذیرش مسئولیت سفارتی را ردّ نسازم...!**

چگونه میشود از محبت های شخصیت هایی به نیکی واظهار سپاس مجدد یاد نکرد، که یکی از آنها متأسفانه به اثر **حادثهٔ هوایی**، جان به جان آفرین سپرد وبزگمرد و دانشمند نامدار دیگری که الحمدلله تاکنون در قیدحیات قرار دارد.

این دو بزرگوار چنان دلسوزانه درکارها با من یاری وشانه میدادند وبه رهنمایی هایم می پرداختند که یک برادر دلسوز، به برادر عینی اش...! و یاچگونه میتوانم از همکاریهای بی دریغ وصمیمانه ومحبت آمیز آن برادر بزرگواری یاد آور نشوم که موصوف در شرایطی به دستگیری ام شتافت که عزت و آبرویم بدان وسیله اعاده شد و زمینهٔ در تنگنا قرار گیری ام منتفی گردید. **درحالیکه توقع بیشتر از همسنگرانی بود که یک عمر با آنها بوده ام...!**

از اینگونه محبت هایی که به طور ضمنی از آنها شاره شد، چنان زیادست که اگر هفته ها وحتی ماه ها به شرح وتوضیح آن ها بپردازم، پایان نخواهد پذیرفت.[1]

[1] - چون سخن از محبت و احسان به میان آمد، در این شب و روزی که برای دیدن یاران و بودن در کنار آنان و چاپ این کتاب و یک و دو اثر دیگر به کابل آمده ام. چگونه میتوانم از مهمانوازی ها و محبت

به امید روزی که توفیق ادای این دین را-که بازگو کنندهٔ تاریخ جهاد ومقاومت نیز خواهد بود- میسر فرماید.

امیدوارم تذکر نکات فوق، مفهوم عدول از اصل موضوع را نرساند. علی ایّ حال بر میگردیم به تذکری درباب آخرین روزهای دوران ماموریت در دفتر مرکزی:

میتوانم گفت که: **دورهٔ مسؤولیتم به حیث معاون دفتر مرکزی، یا«دار الإنشاء» - که بیشتر از پنج سال ونیم را در بر گرفت- از درخشانترین وشیرینترین دورهٔ هجرتم محسوب میشود.**

در این دوره، زمینه وفرصت خوبی میسر آمد تا روابط من، با فرماندهان جهادی، نمایندگی های سیاسی تنظیم در خارج، آوارگان کمپ های مهاجرین و...، به نحو گسترده و وسیعی، قایم گردد.

با مباهات میتوانم یاد آور شد، مرزهای اختلاف قومی، در این روزگار، چنان فرو ریخته بود که یک فرمانده جهادی پکتیایی یا پکتیکایی، یا کنری، یا زابلی، یا قندهاری، یا وردکی وو...، با من وامثال من همان صمیمیت ومحبت را داشتند که یک فرمانده جوزجانی، بدخشانی، پروانی، سمنگانی، بغلانی، بامیانی، مزاری، ارزگانی، فراهی، فاریابی وو...!!

اعتراف باید کرد که **اعجاز جهاد**، دیوار کج چنین حساسیت ها را یکقلم فرو ریخته بود و این صفایی وصمیمیت، تا سالهای درازی، پایدار ومستحکم ماند.

***

از آنجایی که مطالب بیشتر این دفتر را« خاطره ها» وبه عبارهٔ دیگر: «آنچه برمن گذشته و اثری بر ذهن من آفریده» تشکیل میدهد، لذا بی تناسب دیده

های انجنیر صاحب احمدشاه احمدزی و برادران عزیزم احمد ولی خان مسعود و آمر صاحب بسم الله خان و... ابراز سپاس و قدردانی ننمایم؟

نمیشـود تـا یـاد بـود واپسـین روزهـای مأموریـت در دفتـر مرکـزی را در ارتبـاط مطـالبی کـه در فـوق گفتـه آمـدیم، پیونـد دهـیم وخـاطره یـا رویـدادی را یـاد آورشـویم کـه آنـرا تبلـوری از صـمیمیت واحسـان وبزرگـواری تعـداد زیـادی از برادران در آن روزگار و دَینی فراموش ناشدنی به ذمهٔ خود میدانم.

شرح موضوع از اینقرار بود:

بعضـی از اعضـای شـورای رهبـری یـا اجرائیـهٔ جمعیـت پیشـنهاد نمـوده بودنـد کـه گویـا، بـه خـاطر لـزوم توجـه بـه پیشـنهاد سـایر ملیـت هـا و اقـوام یـا بـه منظـور آنکـه تـوازن قـومی و زبـانی رعایـت بـوده باشـد و... در تعیـین ونصـب افـراد در دفـاتر وکمیته هـا، خصوصـاً در دفتـر یـاد شـده -کـه محـور ادارات تنظیم شـمرده مـی شـود- تغییراتی در دفتر مرکزی به میان آید!

در بحبوحـهٔ ایـن بگومگوهـا، تعـداد بیشـماری از بـرادران و دوسـتان، بـه خانـهٔ مـن آمده، مـرا درجریـان آنچـه در شـورای مـذکور مطـرح شـده بـود، قـرار دادنـد ومتـذکر شـدند، تصـمیم گرفتـه انـد مجلـس بزرگـی را مبنـی بـر درخواسـت تـداوم مأموریـت من در دفتر یاد شده، برگزار نمایند.

امـا مـن، در وحلـهٔ نخسـت بـه دلیـل داشـتن حمایـت وپشـتیبانی انبـوه عظیمـی از اعضـای مطـرح وشـناخته شـدهٔ جمعیـت وفرمانـدهان زیـادی از سرتاسـر کشـور و... تصور نمیکردم که هدف تیر تغییر وتبدیل از موقف فعلی قرار بگیرم.

موضـوع ادامـه ویـا تبـدیلی مأموریـت، بـه سـطح شـورای اجرائیـهٔ جمعیـت، کشـانده شـده و اعضـای شـامل در ان را بـه دو دسـتگی مواجـه گردانیـده بـود واتفاقـاً **جـز دو- سه نفر بقیه همگی، مخالف تبدیلی من بودند...!**

در **اجتمـاع عظیمـی** کـه شـام فـردای آن روز، در بـورد مشـورتی واقـع در حیـات آبـاد پشـاور دایـر شـده بـود، بیشـتر از هفتـاد وپـنج الـی هشـتاد تـن از اعضـای بلنـد پایـهٔ تنظیم، بـه شـمول دکتـور سیدمحمد موسـی «توانـا» سرپرسـت آن سـازمان وبیشـترین اعضـای شـورای اجرائیـه ونماینـده هـای ولایـات و... حضـور یافتـه بودنـد،

تا واکنش جدی خود را در برابر تصمیم اتخاذ شده ابراز و زعامت تنظیم را از اقدامش مبنی بر ارادهٔ گماشتن به جای دیگر، منصرف گردانند...!

اعضای شورای اجرائیه (مقتدر ترین مرجع تصمیم گیری) جمعیت اسلامی را ذوات آتی تشکیل میدادند:

۱- پروفیسور برهان الدین ربانی امیر جمعیت اسلامی و رئیس شورای اجرائیه
۲- دکتور سیدمحمد موسی توانا سرپرست تنظیم وعضو شوری
۳- سیدنور الله عماد منشی یا رئیس دارالإنشا
٤- انجنیر محمدایوب رئیس کمیتهٔ نظامی وعضو شوری
٥- استاد سیف الرحمن سایف رئیس کمیتهٔ اطلاعات وعضو شوری
٦- استاد سخیداد فایز رئیس کمیتهٔ فرهنگی وعضو شوری
۷- استاد ابوعبدالرحمن احمدزی رئیس کمیتهٔ مالی و عضو شوری
۸- مولوی میر حمزه رئیس کمیتهٔ دعوت وتنظیم وعضو شوری
۹- دکتور نجیب الله لفرایی رئیس کمیتهٔ سیاسی وعضو شوری
۱۰- مولوی عبدالحکیم کنری رئیس کمیتهٔ مهاجرین وعضو شوری
۱۱- دکتور عبدالحی الهی رئیس کمیتهٔ تعلیم وتربیه وعضو شوری
۱۲- مولوی احمد گل رئیس کمیتهٔ علما وعضو شوری
۱۳- مولانا مخدوم محمدشفیع رئیس کمیتهٔ قضا وعضو شوری
۱٤- دکتور نقیب الله رئیس کمیتهٔ صحی وعضو شوری

قابل یاد آوری است: اسم انجنیر محمداسحق(حبیب الرحمن) قبلاً در ترکیب اعضای شورای اجرائیه وجود داشت. اما او برای اشتراک در شورای متذکره چندان دل خوشی نشان نمیداد. **در شورای اجرائیهٔ قبلی** انجنیر احمدشاه احمدزی- به حیث معاون جمعیت اسلامی- کار میکرد، زمانی که استاد عبدرب الرسول سیاف وارد پشاور شد، عضویت او باتشکیل تنظیم جدیدی به نام اتحاد اسلامی برای آزادی افغانستان، به حالت تعلیق در آمد و

محمدیاسر(زمرک) وچند تن دیگر نیز قبلاً به حیث اعضای شورای اجرائیه به حساب میرفتند.

در سالهای اخیر مولوی شاه عادلی بنا به مصلحت، گاهی به شورای اجرائیه خواسته می شد واین بیشتر به خاطر رفع اعتراض آنانی صورت میگرفت که میگفتند: چرا از حوزهٔ شمالغرب - که شامل چند ولایت چون: سمنگان، مزارشریف، جوزجان، سرپل وفاریاب وحتی گاهی پلخمری را نیز بدان می افزودند- نماینده ای در ترکیب شوری، وجود ندارد **ویک اعتراض دیگر همچنان به قوت خود باقی وپاسخی درست بدان ارائه نشده بود و آن اینکه: چرا از میان ملیت های ازبک وترکمن و...(ترک) سهمی در شورای متذکره داده نمیشود!**

باز به اصل موضوع برمیگردیم:

گفتند، مجلس آنشب که بیشتر از چهارساعت ادامه داشت نتوانسته بود، قناعت برادران را راجع به آنچه رهبر جمعیت اسلامی، ارائه فرموده بود، فراهم سازد!

استاد در برابر مشکل بزرگی قرار داشت وآنرا نمیتوانست درمجلس متذکره، بی پرده ارائه دارد. بلکه در لفافه مطرح میساخت که گویا بعضی از اعضای شوری، خواستار در نظر گرفته شدن معیار قومیت وزبان در رأس ادارات تنظیم هستند!؟

یکی از دلایل مطرح شده این بود که گفته می شد: مشکل است به این اعتراض وانتقاد برادران، پاسخ درست داد که رهبر جمعیت، سرپرست آن ومنشی، هرسه از تبار تاجیک هستند وچون دارالإنشاء از لحاظ اهمیت، محور همهٔ ادارات تنظیم می باشد، فلهذا معاون باید از ملیت پشتون انتصاب گردد!!!

بعضی از برادران این اعتراض را ناموجه تلقی می کردند ومیگفتند: **معیار در پیشبرد امور تنظیمی**، که اساس آنرا اخوت اسلامی تشکیل میدهد، باید

اهلیت، کارفهمی وتقوی بوده باشد، نه گرایش های قومی ونژادی وقبیلوی ومنطقه ای!

برخی، چون در برابر احساسات آمیخته با تأثر قرار گرفته بودند، باور داشتند، **هرگاه مسألهٔ زبان معیار عزل ونصب وپذیرش قرار بگیرد،** قوم ترک(ازبک، وترکمن وتاتار و...) نیز باید دعوای استحقاق بکنند و برتعیین افراد مورد نظرشان، نظیر نگارندهٔ این سطور، تأکید وپافشاری بورزند!

این مجموعه **بالای اصول بیشتر پافشاری میکردند** وحرفهای حسابی شان این بود:

ما به این نظر هستیم که اعتراضات وایراد های کسانی که از زاویهٔ تنگ وگمراه کنندهٔ قوم وملیت و گرایشهای منفی دیگر می نگرند، نمیتوان آنرا به موازین اساسنامهٔ جمعیت، استوار دانست. زیرا اساسنامه تصریح می کند که معیار انتصاب وتعیین افراد براساس تقوی واهلیت ودلسوزی وتلاش وبا پشتکاری است، نه قوم وزبان ونه محل ومنطقه!

اما، استاد از سوی دو- سه تن از اعضای شورای اجرائیه سخت در تنگنا،قرار گرفته بود. او ضمن حق به جانب تلقی کردن اظهار نارضایتی و بر آشفتگی واحساسات تند آن تعداد برادران، که اتفاقاً افراد قابل ملاحظهٔ شامل در آن جلسهٔ بزرگ را، برادران پشتو زبان ما تشکیل میدادند، بر اعتراضات جماعهٔ متذکره مهر تائید وصحه نهاده وافزوده بود:

- راجع به شخصیت طرف مطرح امشب، (نویسندهٔ این سطور) هیچگونه بحث و سوالی وجود ندارد ومن خدمات بیشتر از پنج - شش سال او را میستایم و او را به سان هر یک شما دوست دارم وموصوف را سمبول دلسوزی وفداکاری وبا پشتکاری وایثارو... میدانم. اما باموجودیت مشکلی که در برابر من قرار دارد، اجازه دهید مسأله را طور دیگری حل بسازیم که شامل رضایت کامل همهٔ ما وشما منجمله ملکزاد نیز خواهد بود.

استاد بـا ایـن کلمـات، مجلـس پـر جـر وبحـث ومملـو از اعتـراض وتـأثر بـرادران را، بعد از چهار ساعت گفت وشنید، به پایان رسانیده بود.

طرح های دوگانهٔ استاد به ترتیب آتی بود:

۱- دفتر جدیدی به نام:

«دفتـر خـاص مقـام رهبـری» یـا«مکتـب القیـاده» یـا Head office ایجـاد و ریاست آن به عهدهٔ شخص مورد بحث قرار بگیرد.

۲- یـا اینکـه موصـوف، بـه حیـث نماینـدهٔ جمعیـت اسـلامی، در ترکیـه، اعـزام گـردد کـه موضوعیسـت بسـیار مهـم وحیـاتی، وبـه قـول اسـتاد، مسـؤولین جریانهـای اسلامی، خصوصـاً پروفیسـور نجـم الـدین اربکـان ومسـؤولین شـاخهٔ جوانـان مسـلمان، از جملـه: انجنیـر محمـد جـواد ومحمـود افنـدی و...، جـداً تقاضـا کـرده بودنـد کـه بـه گشایش دفتری به آن کشور، اقدام وتلاش جدی به خرج داده شود.

بنا بـه یـک سلسـله مشـکلات رفـتن بـه ترکیـه بـه تعویـق افتـاد و مـن کـار سروسـامان بخشیدن دفتر جدید (Head office) را روی دست گرفتم.

دیری نگذشت باز ایراد مخالفین سابق به گونه ای بالا شد که میگفتند:

در صـورتیکه کارهـای مربـوط بـه مقـام رهبـری، از طریـق دارالإنشـاء انجـام شـود، بـه **موجودیـت«دفتـر خـاص»** چـه نیـازی دیـده میشـود؟ زمزمـه هـا و بگـو مگوهـایی بـدین نحـو، مـدت هـا ادامـه داشـت ومقـام رهبـری جمعیـت- باطبیعـت خاصـی کـه دارد- نـه اینکـه میتوانسـت مـن و دوسـتان مـرا آزرده بسـازد و نـه هـم میتوانسـت فشـار و خواسـت تعـداد محـدودی از اعضـای شـورای اجرائیـه را کـه تقریباً در آزردگی با جمعیت وشخص زعیم آن بسر می بردند، نادیده بگیرد.

دفتر خاص مقام رهبری، بـه آن شـکلی کـه ایجاب مـی کـرد، نتوانسـت بـه سـر پـا ایسـتاده شـود. بـا ایـنهم باحالـت کجمـدار و مریـز تـا یـک ونـیم، الـی دو سـال در چوکـات جمعیـت، اظهـار موجودیـت کـرد ومنکـه معضـله را دقیـق وهمـه جانبـه

درک کرده بودم، مناسب نمیدانستم باکشمکش های جدید، مشکل دیگری را بر مشکلات دیگر جمعیت بیفزایم.

باهمین اوضاع واحوال، یعنی در فضای نبودن تراکم کار اداری چون دارالإنشاء، فرصت کافی برای نوشتن، چند اثری که در نظر داشتم، به دست آوردم وخداوند این توفیق را در خلال چند ماه رفیقم ساخت تاکتابهایی باعناوین زیر را به دست تحریر ونشر بسپارم:

- ای بهار امسال برای چه کسی می آیی؟
- آخرین نبرد
- شگوفه هایی که پر پر شدند

با مشاهدهٔ رکود وبطی بودن فعالیت های فرهنگی جمعیت اسلامی افغانستان، که مدت های مدیدی می شد با به میان آمدن اتحاد نا پایداری که فرو پاشید ومتعاقب آن با ایجاد حکومت موقت، از جوش وخروش وگستردگی های چشمگیرش کاسته شده بود، تأثر وتأسف وناخوشی برفضای روان و اندیشه ام سایه افگند.

تأکید من این بود جمعیت با این نام وعظمت ونفوذ وسیعی که در داخل وخارج دارد، در پهلوی داشتن انبوه اندیشمندان، نویسندگان وشعرا، نباید از **ضرورت ایجاد هستهٔ فرهنگی**، تنویر اذهان مردم وتوضیح مواضع حزبیش، فرو گذاشت نماید. لذا بدواً خواستم با برادران صمیمی ام چون: فضل الرحمن فاضل، عماد الدین وثیق، سیداحمد رها، اجرالدین«اقبال»، ثمر الدین ثامر، عصمت قانع، راجع به **تأسیس نهاد جدیدی در رابطه با از سرگیری فعالیت های فرهنگی ونشراتی،** داخل گفتگو شوم. برادر عماد الدین وثیق، در آغاز به دلیل عدم توجه مسئولین امور نسبت به وی و برخی از فرهنگیان دیگری که واقعاً در موضعگیری اش تا اندازه ای حق به

جانب هم بود- از پذیرفتن مسئوولیت تعلل می ورزید، اما بعداً حاضر شد به پیشنهاد ما مهر تأیید بگذارد.

برادران دیگری چون عبدالحفیظ منصور-که تا آن زمان به کمیتهٔ سیاسی جمعیت کار میکرد- واستاد نجیب الله حسرت فاریابی، جلال فرهیخته ومحمدیوسف قدردان، وشمس الرحمن«شمس» را نیز به این طرح همنوا یافتیم واسم نهادِ تازه را گذاشتیم: «انجمن نویسندگان وسخنوران» [1]

قدم های مثبت ومؤثری در راستای امور فرهنگی ومسایل تبلیغاتی وطباعتی برداشته شد.

مسئوولیت جریدهٔ مجاهد، ارگان نشراتی جمعیت اسلامی مجدداً به عهدهٔ من گذاشته شد ومدیریت مجلهٔ میثاق خون کما فی السابق به عهدهٔ عماد الدین وثیق و فضل الرحمن فاضل وثمر الدین ثامر تعلق پذیرفت.

برای هرچه رنگین وپربار شدن این دونشریه، همکاری های قلمی ورهنمایی های دانشمندانی چون: پروفیسور برهان الدین ربانی، دکتور سیدمحمد موسی توانا، استاد مولوی محمدحنیف حنیف بلخی، دکتور نصری حق شناس، استاد محمدیوسف آئینه، استاد نعمت الله شهرانی، استاد سیف الرحمن سایف، دکتور عبدالحی الهی، انجنیر محمداسحق، دکتورلفرایی، عبدالأحد تارشي و... خیلی ها مؤثر تمام میگردید.

البته نقش وهمکاری واشراف تعداد زیادی از برادران دیگر نظیر: استاد عنایت الله شاداب، انجنیر عبدالرحیم سعید، استادصیقل، عنایت الله خلیل هدف، مولوی نایل، مولوی محمدشاه عادلی، مولوی محمداسماعیل،

---

[1] - امور انجمن با صمیمیت ومحبت بیش از حد برادران، تا دو سال. به شکل شورایی ویا هیأت رئیسه، پیش برده شد. بعد از آنکه بنده بنا به دعوت شهید احمدشاه مسعود به جبهه(داخل کشور) رهسپار شدم. مسئوولیت آن به عهدهٔ برادر فضل الرحمن فاضل ومعاونیت آن به دوش برادر عمادالدین«وثیق» قرار داشت.

عبدالشکور واقف، عبدالحق عتید، قاضی شیر محمدموفق، مولوی عبدالقدیر، عبدالحق امیری، محمدیاسین فرخاری، عبدالعلی دانشیار، ناصرالدین جمال، محمداکرام اندیشمند، قاری عبادالله مستقیم، عبدالقدیر فطرت، سید احمد رها، مسعود خلیلی، عصمت الله واحدی، محمد برات سودا، ش -ذیغم، ع - تقوی، دکتور ظاهر صدیق و... نیز برازنده وستودنی بود.

زحمات شبا روزی سیداحمد رها - که با من تا دو وسه حصهٔ شب، گاهی حتی تا بامدادان در صفحه آرایی، دیزاین وچاپ مجاهد بیدار خوابی می کشید و همچنان در تدوین مجله نقش ثمرالدین ثامر که باکمال دلسوزی درکنار وثیق وفاضل کار میکرد و هکذا حاجی مالکنور در ترتیب امور مالی و اداری، سزاوار تقدیر وستایش بود.

هنگامیکه نخستین شمارهٔ هفته نامهٔ مجاهد به زیور طبع آراسته شد، پروفیسور ربانی، از مشاهده آن چنان اظهار خوشی وشادمانی میکرد که **صدای بلند احسنت وشادباش ومبارک باد او در سالون وسیعی که جمعیت بزرگی از مراجعین وسران تنظیم حضور داشتند، طنین انداز شد** وموصوف آواز تحسین خود را با ورق گردانی صفحات جریده و مرور مقالات و شیوهٔ صفحه آرایی آن، بار بار تکرار مینمود.

نشر **مجله بی رقیب وفوق العادهٔ "مجاهد"** که حاوی آثار وعکس های شعرا ونویسندگان مجاهد بود بالأخص تزئین او با خطاطی ها ومیناتوری های برادران حنیف جزء ابتکار کم نظیری بود که او نیز در آن روزگار چهره برافراخت.

صدمات و پیشامدهای ناگوار، مرد را نیرومند میسازد و مانند آب سرد که به بدن مرد عصبی بیفشانند، کارگر میشود و داد میزند، ولی با وجود این، پس از تحمل آب سرد جوان تر و قوی تر میگردد.

(ژان فینو)

ز دست غیر چه نالم، چرا که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

(صائب تبریزی)

اجلاس شورای مشورتی

اجلاس مدینه الحجاج راولپندی، زیر نام شورای مشورتی در بیست و یکم ماه دلو ۱۳٦۷ مطابق دهم فبروری ۱۹۸۹، که به منظور رویکار آوردن **حکومت موقت مجاهدین**، برگزار گردیده بود؛ یکی از رویدادهای مهم در تاریخ جهاد افغانستان محسوب میشود.

حکومت پاکستان، با همآهنگی عربستان و برخی از کشورهای دیگر، سران تنظیم های جهادی را بر آن واداشته بود تا به خاطر تضعیف و زیر سوال قرار دادن موقعیت رژیم کابل، با توجه به آماده گی قوای متجاوز روسی برای خروج از افغانستان، فتوحات چشمگیر و پیشروی های عمده ای که در ساحات مختلف کشور، نصیب مجاهدین می شد، به تشکیل حکومت در خارج از کشور، یا محیط هجرت مبادرت ورزند.

در این اجتماع، برعلاوهٔ رهبران تنظیم های مختلف مجاهدین افغانستان، تعداد چشمگیری از فرماندهان جهاد، شخصیت های علمی ـ فرهنگی، سیاسی و ملی، از داخل و خارج کشور اشتراک ورزیده بودند که **من نیز به حیث یکی از اعضای شورای متذکره** به شمار میرفتم.

جلسات به هدف تعیین زعیم یا رئیس حکومت وتشکیل کابینه، چندین روز متواتر، ادامه یافت.

ناگفته نباید گذشت که:

به اساس فیصلهٔ شورای قیادی ریاست مجلس به عهدهٔ مولوی محمد نبی قرار داشت و پروفیسور سیاف به حیث نطاق آن!

در ترکیب شخصیت های شناخته شده ای که از بیرون دعوت شده بودند، داکتر پوهاند عبدالستار سیرت، داکتر عنایت الله ابلاغ، داکتر روان فرهادی، عبدالصمد خان حامد و تعدادی دیگر قرار داشتند. از تنظیم های جهادی بدون در نظر داشت قوت و ضعف و یا تعداد وابستگان شان علی السویه شصت شصت نفر در شوری راه یافته بودند. تعداد اعضای اهل تشیع را ـ که در مورد کمیت شان روزها جنجال و اختلاف برپا شده بود ـ سی و چهار نفر تشکیل میداد. **عدم شرکت شخصیت هایی از اهل تشیع ومهاجرین مقیم ایران اسباب تأثر نا رضایتی را بار آورده بود** و به همین ترتیب مجموع اعضای شورای یاد شده بالغ بر ٤٥٤ نفر می رسید.

اکثریت شورای قیادی **تلاش** بیشتر شان را بر **تمدید ریاست انجنیر احمدشاه احمدزی** متمرکز میساختند که در جوزای سال۱۳٦۷ به این سمت برگزیده شده بود. ولی عدهٔ زیادی مخالف این طرح بودند، فلهذا با سپری شدن روزها، نشانه ای از وصول توافق و اتحاد نظر به ملاحظه نمی رسید و اوضاع دال بر طولانی تر شدن میعاد جلسات داشت.

مشاجرات تند وبحث ها و گفتگوهای گوناگون در داخل تالار می پیچید و گاهی گروه ها وتنظیم ها را به شکل پر گنده در بیرون از تالار(صحن چمن ها) و اطاق های سران تنظیم ها و... می کشاند.

اکثریت اعضای **جمعیت** با توجه به **نیرومندی، نقش اساسی وموثری که فرماندهان این تنظیم** در جبهات وسنگرها و در چوکات تنظیم خود

دارا بود، پروفیسور ربانی را بر آن وامیداشتند تا با پشت پا زدن روش نرمی نقش تعیین کننده ای در قبال قضیه اتخاذ و گامهای موثر تر وقاطع تری را به منظور **کسب سهم بیشتر** و موقعیت قابل توجه، بردارد.

عده ای به دست آوردن وزارت دفاع را، در پهلوی دولت و یا ریاست حکومت، امری جدی تلقی می کردند. اما تعدادی دیگر تکیه زدن اعضای جمعیت به پست های وزارت خارجه و وزارت داخله را مهمتر از وزارت دفاع وانمود می ساختند و عده ای هم بودند که خلاف این دو طرح نظر میدادند و وانمود میکردند جمعیت باید هدفی بالاتر از کسب قدرت و این وزارت و آن وزارت را مورد توجه قرار دهد!

یکی از موضوعات مهمی که رسیدن به توافق کلی به آن را، به بن بست کشانده بود، علاوه بر چگونگی تقسیم قدرت به تنظیم ها، اعطای سهم به اقوام و ملیت های ساکن در کشور بود.

در یکی از روزها، من به معیت استاد سیف الرحمن"سایف" به دیدن پروفیسور برهان الدین، رهبر جمعیت اسلامی رفتم. ایشان را -در حالیکه تنها نشسته بود- سخت غرق اندیشه وتفکر یافتیم. شکایات موصوف بیشتر در محور **تقاضای امتیاز زیاد** و سهم قابل ملاحظهٔ **توسط** برخی از **تنظیم هایی** می چرخید **که نقش و موثریت** شان در راستای جهاد، نسبت به سایر تنظیم ها، به مراتب **کمتر** بود. از لحن استاد بر می آمد که صحنه سازی ها وتلاش در راه ضربه زدن جمعیت به شدت جریان دارد. همینطور تعدادی از شخصیت های فرهنگی و سیاسی جمعیت در گفتمان های خصوصی نیز این هشدار را میدادند که کوشش در جهت اغفال رهبر جمعیت از سوی بعضی از چهره ها به شکل مرموزی جریان دارد تا لطمه ای بزرگ بر شخصیت پروفیسور ربانی وارد سازند. در سطور بعدی میخوانیم که **تلاش های پشت پرده** به منظور تحقق این خواست، چگونه به نتیجه رسید...؟

استاد خطاب به من گفت: "درجلسات انفرادی میان رهبران و...، **راجع به مد نظر گرفته شدن دو پست وزارت، به مردم ازبک زبان افغانستان نیز صحبت هایی صورت گرفت و من در یکی از آن ها در نظر دارم خودت را معرفی بدارم.**"

ایشان قبل از اینکه منتظر پاسخی از من باشند، به ادامه افزودند: "یگانه مشکلی که میترسم سوالی در زمینه ایجاد نکند، خوردی سن تو خواهد بود..."!

من، با **حیایی** که همواره به چهره ام سایهٔ افگند و این پدیده بسا اوقات(بدبختانه) از رسیدن به مقاصد واهداف مطلوب و عالی نیز بازم میدارد...، **سکوت** اختیار کردم. اما بلافاصله شهید استاد سیف الرحمن سایف، رشتهٔ سخن را به دست گرفت و خطاب به رهبر جمعیت اسلامی گفت: "هرگاه مشکلی که شما در رابطه با سن ملکزاد، فرمودید، مطرح شد، پیشنهاد من اینست که نام برادر مجاهد قاضی اسلام الدین حامد، فراموش نشود. استاد این طرح را نیز مورد تائید قرار داد...!

جلسات به گونهٔ روزهای پیشین، بدون اینکه نتایج درستی از آن مرتب شود، همچنان ادامه پیدا کرد. طرح های مختلفی از طریق رهبران جهادی ارائه می شد. یکی از آن طرح ها، تشکیل وزارتی به نام **"وزارت تعلیم نسوان"** بود که طراح آن استاد سیاف بود. وقتیکه این طرح از سوی نامبرده - که سخنگوی مجلس نیز بود - عنوان شد، بلوایی آفرید و از جانب جمعی از علما، در رأس مولوی ذاکری و نسیم آخوند زاده به شدت مورد تنقید و اعتراض قرار گرفت. و به مجالس آنها - که قبلاً به گونهٔ غیر رسمی، به خاطر قبولاندن نظریات شان جریان داشت - رنگ و روح دیگری بخشید و آنها را بر آن وا داشت که در رأس اعضای خود، که بالغ برهفتاد الی هشتاد نفر می رسیدند، مولوی جلال الدین حقانی را قرار دادند و داعیه و پیشنهادهای شان را به منظور تحت فشار قرار دادن رهبران جهادی، شدید اللحن تر به مجلس مطرح بسازند! و این درست

منطبق برخواست ونظریه ای بود که پاکستان در حقیقت آن را طراحی نموده بود. زیرا: پاکستان وبعضی از حلقات دیگر که رول اساسی را در قبال شورای یاد شده بازی میکردند - کوشش به عمل می آوردند تا فعالیت های خود را برای نتیجه دادن جلسه ها ونشست ها متمرکز بسازند. پاکستان و... به این باور بود که تلاش هایی به منظور متقاعد ساختن سران تنظیم های مجاهدین **از طریق علمای** یاد شده وبعضی قوماندان های جهادی بیشتر به **نتیجه** خواهد رسید. لذا تعیین مولوی جلال الدین حقانی - که روابطش با حکومت و حلقه های استخباراتی پاکستان و بعضی از کشورهای عربی، نزدیکتر بود - در رأس علما و تعدادی از قوماندانها کمال مطلوب برای آن کشور بود.

علما و قوماندان های معترض، حرکت انتقادی شان را، تشدید بخشیدند وتعداد آنرا به چهارده نفر تقلیل دادند. ایجاد این کمیسیون معلول و نتیجهٔ عدم وحدت وتوافق نظر میان رهبران محسوب می شد که توفیق به دست آورد تا سندی را از سوی سران تنظیم های جهادی با خود داشته باشند. در متن سند گنجانیده شده بود که:

- هرگونه فیصله ای را که کمیسیون متذکره اتخاذ می کند، مورد تائید رهبران می باشد!

دکتور حقشناس در کتاب معتبرش(تحولات سیاسی جهاد افغانستان) اشاره می کند: "به ارتباط تعداد قوماندانها، اهل خبره و علما در شوری، آمار دقیقی منتشر یا اعلان نشده بود، اما تا جاییکه دیده می شد بعضی از آنها شخصاً شرکت کرده بودند که حقانی، ارسلا رحمانی، نسیم آخوند زاده، غازی جان، انورخان شکر دره ای، ملاملنگ وعبدالحی از چهره های سرشناس آنها به حساب می رفتند.

سایر قوماندان ها، نظیر احمدشاه مسعود، محمد اسماعیل خان، انورخان جگدلک، عبدالحق و سید جگرن در آن اشتراک نداشتند.»

عصر گاهان روز بیست و چهارم فبروری ۱۹۸۹ بود که مولوی حقانی عقب تریبون قرار گرفت و پس از سخنان کوتاه با لحنی آمیخته با تحکم، اعلام داشت که"امروز به عمر جلسات وانتظار مردم و جهانیان پایان داده خواهد شد، افزود: زعمای محترم جهادی باید طرحی را که توسط کمیسیون قوماندانها تهیه شده، بپذیرند" **اصل طرح از سوی کشور میزبان تهیه شده بود** که همانا رأی گیری سری از سوی اعضای شوری برای انتخاب رئیس دولت و صدارت بود و به همین ترتیب به پست های کلیدی یا و زارت خانه های مهم می بایست کسانی تکیه می زدند که رأی بیشتری را به دست آورند.

صندوق رأی دهی آماده شد و هر عضو شوری حق داشت در آن واحد به دو نفر رأی بدهد، اکثریت **جمعیتی ها** به این پندار بودند که **رأی دوم** شان را به نفع حضرت صبغت الله مجددی استفاده نمایند. اما **پلان به گونه ای طرح شده بود که جمعیت، یا پروفیسور ربانی نتواند رأی اکثریت را به دست آورد.** همای اقبال به شانهٔ پروفیسور مجددی نشست که به او، بر علاوهٔ افراد وابسته به تنظیم خودش(نجات ملی تعدادی از شخصیت های بیطرف، اکثر اعضای تنظیم های جمعیت اسلامی و محاذ ملی و اعضای ائتلاف هشتگانه مقیم ایران و... نیز رأی دادند، نامبرده با کسب ۱۷۴ رأی موقعیت ردهٔ اول را تصاحب کرد و به همین ترتیب استاد عبدالرسول سیاف رهبر اتحاد اسلامی ۱۷۳ رأی به دست آورد. مولوی محمد نبی ۱۳۹ رأی انجنیر گلبدین حکمتیار ۱۰۲ رأی، استاد برهان الدین ربانی ۹۹ رأی و پیر سید احمد گیلانی ۸۶ رأی کسب نمودند که اولی یعنی حضرت صبغت الله مجددی به حیث رئیس دولت، استاد سیاف به صفت رئیس حکومت یا صدر اعظم، مولوی محمد نبی محمدی به صفت وزیر دفاع، انجنیر گلبدین حکمتیار وزیر خارجه، انجنیر احمدشاه احمدزی وزیر مخابرات، مولوی محمد یونس خالص وزیر داخله، استاد برهان الدین ربانی

وزیـر اعمـار مجـدد، مولـوی محمـد شـاه فضـلی وزیـر تحقیقـات علمـی، حـاجی دیـن محمـد وزیـر عدلیـه، مولـوی اسـلام از سـمنگان مربـوط مولـوی محمـد نبـی محمـدی بـه حیث وزیـر زراعـت (کـه بعـداً پسـت وی بـه وزارت تعلیمـات عـالی تعویض شد) مقرر گردیدند.

چنانچــه ملاحظــه شــد بــرخلاف انتظــار، جمعیــت اســلامی نتوانســت رأی قابــل ملاحظـه ای را بـه دسـت آورد. لـذا پروفیسـور ربـانی بـه تناسـب آرای کسـب شـده بـه مقام وزارت عمران مجدد یعنی ردیف ششم تکیه زد.

تحلیل ها چنین می رساند که:

۱- تعداد قابل ملاحظهٔ اعضای وابسته به جمعیت به رهبر اتحاد رأی داده بودند.

۲- بیشـتر اعضـای جبهـهٔ نجـات ملـی از دادن رأی بـه نفـع اسـتاد ربـانی، انصـراف ورزیـده و بـرای مولـوی محمـدیؔ کمپـاین کـرده بودنـد و پافشـاری پروفیسـور مجـددی بـرای اعطـای سـهم بیشـتر بـه ائـتلاف هشـتگانه، کـه در ایـران مقیم بودنـد، یکـی دیگـر از انگیـزه هـای سـرازیر شـدن رأی بیشـتر بـه نفـع نـامبرده محسـوب میگشـت. فلهـذا **رهبـری جمعیـت اسـلامی افغانسـتان، طـی همایشـی شکسـت خـود را، نتیجـهٔ سـازش آن عـده اعضـای تنظـیمش دانست کـه بـه قـول موصـوف: سرشـان بـه دروازهٔ یـک تنظـیم وپـای شان به جای دیگری قرار داشت!**

عـده ای بـه ایـن بـاور بودنـد کـه گـزینش دو تـن از تاجیـک تبـاران، دکتـور نجیـب الله لفرایـی و انجنیـر ایشـان جـان عریـف در رأس وزارت هـای: دعـوت و ارشـاد ومعـادن وصـنایع، ناشـی از تـأثر و عـدم اعتمـاد اسـتاد بـه سـایر ملیـت هـای منسـوب بـه حـزبش بـود و گرنـه ایشـان حتمـاً یکـی از وزاری خـود را از پشـتون تبـاران بـر مـی گزیـد وتـلاش در راه معرفـی شخصـی از تبـار ازبیـک هـا از سـوی رهبـری جمعیـت، تحـت شـعاع حـوادث تلخـی کـه از نتیجـهٔ انتخابـات وسـازش یکتعـداد جمعیتـی هـا پدید آمده بود و یا وجود بعضی از عوامل دیگر، واقع شد!



فصل سوم

- سفر به شقایق زار عشق
- پروانه مشربان بساط وفا
- بهار و طلوع خورشید آزادی

پاکدامنی وافتخار همیشه بر ثروت دنیا مقدم است. زیرا با هزارها کاخ با شکوه وگنجهای سیم وزر ممکن نیست آبروی ریخته را گرد آورد و دین تباه شده را مرمت وجبران کرد.

(حضرت علی کرم الله وجهه)

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

(حافظ رح)

سفر به شقایق زار عشق

غول تموز آتش فروز، که بیشتر از سه ماه می شد، در فراخنای عرصهءطبیعت، چهار نعل می تاخت ، در حال بیرون کشیدن واپسین نفس های آتشین، از کورهٔ سینه خود بود، وآهسته آهسته مجال آن پدید می آمد تامیزان آزار و اذیتش، از سرمردم، خاصه خیمه نشینان تهیدست ودور از میهن، کم گردد!

اثرات تهاجم وسیع لشکریان زرد چهرهء مهرگان، از فاصله های دور محسوس بود. گویی دور حاتم بخشی فرا رسیده وفرمانروای خزان، برخزانه دار درخت امر می کند تا در مقدم رهگذران واستقبال کنندگان، از خورجین خود، سکه های زر، بپاشد...!

صدای پیهم ضربهٔ پای باد، یاپیک تیز خرام سپاه در معرض ورود، خصوصاً پس از آنکه خورشید عالمتاب،چادر سیاهش را، برای خواب رفتن به سرمی کشید، تادمی که قاصد سپیده را، برجلوه آرایی دوباره به زمین میفرستاد، طنینی آهنگین، به گوشهای جان می افگند، تانزدیک شدن آن قشون با هیبت را،

جامهء واقعیت بپوشاند! نسخهٔ گردون به همین ترتیب، باز از کهنگی هاورق می گرداند و از بسته شدن دفتر سالی، مملو از حادثه ها را خبر میداد.

سالی که از پی مدت زمان متوالی ، به خصوص یک ونیم دههء اخیر، شاهد بسا رویداد ها وفراز وفرودها بوده وگزارشهایی متعددرا،از صحنه های زندگی پرآزمون ومشقتبار یک ملت عظیم واستوار،به حافظهٔ تاریخ سپرده است!

سال شصت ونه هجری خورشیدی بود. آنچه دراین برههء سرنوشت ساز، عنان اندیشهء مرابیشتر به سوی خود میکشاند،عدم دسترسی به توفیقی بود که از سالها قبل، بالاحض یک سال اخیر،برسرمی پروردم وآن داشتن ارادهء رفتن به داخل کشور وديدار ياران سنگرنشين بود وبه عبارتی دیگر،عزم طواف کوی عشق!

کشوری که سلسه جبال هندوکش، بابا،سپین غر، دیوانه بابا، تراج میر زرد،کانتیوا،کوشال ،توپخانه، کران و منجان،وشتی، انجمن وده هاآسمان بوس دیگر ، عظمت، غرور عالی وهمت بلند رادمردان ورایتداران آزادی را، تمثیل می کند!

سرزمینی که آبشاران صاف و دلانگیز ودریاهای مواج وخروشان آن،از صداقت وصمیمیت مردم ما، آئینه داری مینماید!

آن سال، **تصمیم رفتن به کوی یاران وزادگاهی** که مادر وارمرا، در آغوش پر مهر خود پرورده، روح جدی داشت و حتمی تلقی می شد.

زیرا بارشرمساری را،بیشتر از این نمیتوانستم به دنبال دعوتی که دوستان از جمله احمدشاه (مسعود) از من به عمل آورده بودند، دست کم بگیرم وبه آن پاسخ مثبت ندهم. زیرا: یک سال می شد ایشان را به انتظار نشانده بودم.

کوتل شاه سلیم یاتوپخانه،که چترال را، با بدخشان وصل میسازد، انباشته ازبرف سنگین وهوای خنک بود.این کوه بلندودارای کوتل طولانی وپرخم وپیچ وده ها کوه دیگری که، باابرهای بزرگ آسمان،شانه سائیده بودند،در مسیر سفر ده روزه یا حداقل یک هفته یی ما قرار داشت، تقریباً سه ساعت

همراه با همسفرانم،از گردنه یی که کوتل آغاز می یابد، راه می پیمودیم و در نقطه یی رسیده بودیم که مشکل گذشتن از این قلهء شش ساعته را قدم به قدم در برابر خود احساس می کردیم.

در هر دو قدم ، یاسه قدم، دایهء باد سهمگین، نوزاد بدهیکل طوفان را، از شکم بزرگ کوتل بیرون می افگند. این نوزاد عظیم الجثه، همزمان بافریاد های گوش خراش، به سوی مامشت ولگد حواله می کرد وچنگ سرد وسفید رنگ را به چشمان ما می پاشید. درهر تکان ناگزیر بودیم دامن مقاومت را از کف ندهیم. ورنه ضربهء"پچ" ومشت های شل سازش مارا از پا میفگند! اگربا، نوسفران نا آزموده یی مثل من، همدم بی زبانی چون اسب نمی بود، یقیناً حمل چانته یا خورجین غذا ولباس ـ که جزء ضروریات هر مسافر می باشد ـ به آسانی میسر نبود. ورنه یافتن راهی که در هر چند گاه، طوفان برف آنرا مسدود میساخت، خالی از دشواری نبود. دوسه تن از فرماندهان زاد گاهم که مرا در این سفر طولانی همراهی میکردند، کار آزموده تر به حساب میرفتند. ایشان با محبت واحترامی که نسبت به من داشتند، سعی میورزیدند تا شانه به شانه وقدم به قدم،بامن به حرکت بیافتند وعندالضروره به همکاری وکمکم بشتابند. دقایقی بعد، مخدوم عطیت الله فرماندهی از این جمع، باخوش طبعی از من خواست تا بپرسد: چه حالی دارم؟ بالبخند پاسخش می دادم: بدنیست: سفر مبارکی است... سفر عشق .. و همینکه میخواستم بگویم: شوق منزل ... میان حرفم دوید: یعنی میخواستید بگوئید: شوق منزل می کند، نزدیک راه دور را؟ جواب دادم: بلی: وبه همین ترتیب میخواستم بگویم:

ای دل هر چند در سفر خطر است

کس سفر بی خطر کجا یابد؟

آنچه اندر سفر بدست آید

مردآن، در حضر کجا یابد؟

پیمودن قسمت نشیبی کوه ها و کوتل ها،نسبت به رفتن از پائین به بالا ویاطی دامنهء وسیع آن، اندکی آسان تر به نظر میآمد. مسیر زیادی را طی کرده بودیم وبه موقعیتی قرار داشتیم که به سوی نشیبی فرود آئیم. در همین اثنا، مجاهدی با اشارهٔ انگشت از معلوم شدن حوض دامنهء سمت شمال کوتل، خبر داد که نمودی زیبا ودلپذیری بخوداختیار کرده بود. پنداری در میان چادر سفید بزرگی ، قطعه یی از لا جورد را گذاشته اند که شفافیت و در خشش آن ، چشم ها را خیره میسازد.

پس از نشستی کوتاه برای دَم گرفتن ورفع خستگی، دست وداع را با شاه سلیم وتوپخانه دراز کردیم. راه نسبتاً هموارى را در پیش گرفته بودیم که لا یه های نازک برف پشت سرهم آهسته آهسته از نظر ها ناپدید میشد.

دیدن کاروانهایی از مجاهدین، که به شکل دسته جمعی، یکی پی دیگر ویا کنار هم روان بودند، در فواصل هر نیم ساعت ویایک ساعت با ما بر میخوردند، احساس عجیبی را به ما خلق می کرد.

سفر در این راه های پرپیچ وخم و دشوار گذار وبیابان ها ودره ها...درعین اینکه مملواز سختی وتکلیف گرسنکی وتشنگی بود، لذت بخش و افتخار آفرین نیز تلقی میشد. از سیماهای اکثر کسانی که سلاحی را به شانه حمل و کوله باری از مهمات وبمب وامثال آنرا به مقصد جنگیدن با دشمنان وطن و آزادی پا پیاده انتقال میدادند، غرور وشهامت می بارید، وعجیب تر اینکه گرد انحراف ودنیا دوستی، تاهنوز بر چهرهء عدهء زیادی از آنها به ملاحظه نمی رسید واین همه زحمات وتکالیف را، به مقصد کسب رضای خدا وخریدن بهشت، که وعدهء خداوند است،بخود هموار می ساختند.

هر مجاهد، داستانهای عجیبی از این راه دور ودراز و پر مخاطره ، به خاطر داشت.خاطره های تلخ وناگوار وبعضاً خاطره های شیرین!

لحظاتی که خواستم برای رفع خستگی ، برسر صخره یی بنشینم، تنی چند از رهروان به صف ما می پیوستند. یکی از آنهابا نشان دادن تپه گگ ها یا خاک توده یی چند که، بالای هر کدام، دوسه دانه سنگ گذاشته شده بود، گفت:

«سالهای پیش، وقتیکه با کاروانهای مجاهدین از این راه ها سفر میکردیم، چندین بار به گیر طیارات روسی قرار گرفته بودیم. یکی از آن بمباردمان ها بسیار وحشتناک بود. در آنروز ده ها تن از همراهان مارا، همراه باقاطر واسب حامل اسلحه ومهمات شان، با انداختن بمب ها، به خاک وخون کشانیده بود.»

او به خاطر تائید حرفهایش، بار دیگر انگشت سبابه را متوجه خاک توده ها کرده وافزود: «آن قبر هایی را که می بینید مربوط همان مجاهدین یا همان راد مردهایی میباشد که بادنیایی از امید، درخاک این بیابان خفته اند. غالباً پدر ها ومادر های آنها نخواهند فهمید که مزار فرزندان شان در کجا واقع است؟

یکتن دیگر از همراهان اورشته سخن را بدست خود گرفت ومتذکر شد: سفر امروزی به مراتب آسان تر از سالهای قبل در این راه است، که مجاهدین طی میکردند. آن وقت هانه تنها خطر بمباردمان طیاره های روسی و رژیم کابل، قدم به قدم عابرین و قافله های حامل اسلحه ومهمات را تعقیب می کرد، بلکه سپاهیان حق مجبور بودند،از سرراه"کافر کوتل" عبور ومرور کنند.»

این نو آشنایی که تازه با او سفرهء صحبت وگفت وشنید را پهن میکردیم،هنوز هم از کوتل مذکور، به اسم قدیمی اش یاد میکرد. اما از نظر تعداد زیادی از مجاهدین، نام این کوتل. به اساس اقدام استاد ربانی رهبر جمعیت اسلامی افغانستان، طی سفری که همراه با دکتور عبدالله "عزام" به داخل کشور انجام داده بود، به «**مجاهد کوتل**» تعویض یافت واین بی مناسبت هم نبود. آنگونه که کافرستان قدیمی، به نورستان کنونی تبدیل شده بود. زیرا کوتل یاد شده به احترام جهاد نه تنها از گامهای استوار و متین مجاهدین راه خدا، طی مدت طولانی، شوقمندانه بوسه ها ربوده، بلکه افتخار آنرا هم داشت

که سم اسب های این پاکبازان را، بامتانت وبردباری، به شانه حمل کند وشهدای عزیز زیادی را ، در آغوش خود جابدهد.

به قول برخی از موسفیدان، این کوتل یا کوه بسیار بلند، که از "دیر" پشاور شروع و به جنگل "مغنول"(گذشته از دره وسیع نورستان) منتهی میگردد، قبلاً، علاوه بر مسمی بودن به کافر کوتل، "دیوانه بابا" نیز لقب داشته است.

وی ادامه داد: «سفر از راه کافر کوتل، به مراتب خطرناك تر وبلند تر از کوتل های دیگر بوده، هر گروپ مجاهدین، وقتی که ارادهٔ عبور از کوتل مذکور را میکرد، اول نام خود را مرگ میگذاشت وبعد راحلهء سفر به دوش می کشید. چه جوانهای عزیزی که به اثر بمباردمان طیارهء دشمن و یا به اثر پچ زدن و یا خطا خوردن از تیغهٔ کوهی که در تمام وقت سال انباشته از برف است، جان به جان آفرین سپرده اند وحتی گاهی کسی قادر نشده مشت خاکی بالای آن بپاشد و یا او را دور تر از محلی که افتاده بود، انتقال دهد.

از آثار **پچ زدگی**، قبلاً کم وبیش معلوماتی اندو خته بودم و آن طور ی تعریف شده بود که: انسان از اثر کمبود آکسیجن ، نیرو وانرژی راه رفتن و حرکت کردن را از دست میدهد وهر لحظه تمایل به استراحت پیدا می کند، گاهی هزیان میگوید و اشیا در نظر او، چیز دیگری معلوم میشوند.

میگفتند: هر گاه کسی، همچو علایمی را به یکی از همراهان خود مشاهده بکند، مجبور میگردد تا او را با تهدید و یا ترساندن، به حرکت وادارد والاّ در فاصلهء کوتاهی ، مرگ گریبانش را میگیرد و رهسپار جهان دیگرش مسیازد.

صحبت ما با این تو آشنایان آشنا بارمز وراز این مسیر طولانی ادامه یافت، از یکی از آنها می پرسیدم:

«وسیله یا روشی که مجاهدین در آن کوه های بلند وکم آکسیجن، میتوانستند برای نجات نسبی ویا ممکن، توسل بجویند، چه بود؟» جوان با بالا کردن شانه هایش گفت:

«آنها دم اسب ها را، ساعتهای متوالی، به دست میگرفتند، چنان محتاطانه به نقش پای آنها قدم میگذاشتند که اگرمی دیدند دوپای پیشروی اسب به گودی فرورفته واحتمال آن وجود دارد، اسب لول بخورد و به دره سقوط بکند، معلوم دار بود که دیگر هیچ راهی به آن حیوان بیچاره، موجود نیست . همان نفربا جدیت دست خود را از دم اسب خطامی داد وخود را به عقب می کشیدو اثری از مرده و یا زندهء اسب - که درمیان کوهی از برف کوچ گم میگردیند - دیده نمیشد. حتی گاهی اتفاق می افتاد، آنکسی که از دم اسب مدد می جست، پایش همراه با آن حیوان بی زبان خطا خورده و ناپدید شده و به لقای خدا می پیوست و ما فقط می توانستیم بگوئیم :اناالله واناالیه راجعون ویا، خدارحمتش بکند...»

از شنیدن حرفهای جوان،موجی هیجان در دل من پدیدار میشد. در حالیکه احساس میکردم، آثار مانده گی را فراموش می کنم،میگفتم : «یقین کنید ملتی که هدف والا دارد، قادر خواهدبود به تمام نا ملائمات ومصائب، فایق آید. **ما به وعدهء خداوند ایمان داریم** واز آنروز فاصله ای نخواهیم داشت که شاهد باشیم، زنده گی در زیباترین رؤیا ها به برگ وبارنشسته وشگوفه های آرزو به روی مردم ما خندیده. واقعاً ملت ما به خاطر تحقق آرمان عالی شان بهای سنگینی را پرداختند. باورم اینست که کوه ها در برابر دلهای مؤمنین تسلیم خواهند شد واین قله های شامخ و سربه فلک کشیده، در برابر شهامت آنان، سرفرود خواهند آورد.ملت دردمند ورنجور، در طلوع صبحی جادویی،که با عشق و خاطرات شیرین، آبیاری شده باشد، به آغوش گرم آزادی وسرافرازی بازخواهند گشت. لشکر سیاهی را جاروب خواهند کرد و.سپیده را در همه نقاط کشور ، خواهند گسترد..هروجب این خاک وطن، نشانی از مردی ومردانگی بزرگمردان عالی همتی دارد که حاضر نیستند، قطعهء کوچکی از خاک سرزمین شان در چنگ دشمن باشد. روسها با تمام قساوت وبیر حمی و کله شخی شان، در برابر عظمت این ملت نام آور وقهرمان، سرتسلیم فرود آوردند

ونـاگزیر شـدند، بـا شرمسـاوی از سـرزمین مـا متـواری گردنـد. آنگونـه کـه روزی قشـون متجـاوز انگلـیس، بـا چنـین سرنوشـت تلـخ وذلـت بـار مواجـه گشـت و از خطهءشیر مـردان فـرار نمـود..امیـد اسـت آن روز نیـز دور نباشـد کسـان دیگـری کـه در اندیشـهٔ تسـلط وسـیطرهٔ ارادهٔ خـود ، بـالای مـردم ایـن کشـور مـی باشـند، درس عبرت مشابه فرا گیرند و...

***

چنـدین روز مـی شـد کـه راه مـی پیمـودیم . گـاه بادسـته یـی از مجاهـدین ملاقـی میشـدیم کـه خـود را از ولایـت بدخشـان معرفـی میداشـتند، تعـدادی هـم از کنـدز و یـا تخـار، و گروپـی هـم خـود را از ولایـات یـا سـمت شـمال کشـور، وانمـود مـی کردند و بـه همـین ترتیـب هـر کـدام بـا مختصر سـلام علیـك وجـور وبـه خیـر کـردن، از هـم جـدا مـی شـدیم . یـا آنهـا از مـا پیشـی میگرفتنـد ویـا مـا از آنهـا جلـو مـی افتادیم...

به کـوه یـا **کوتـل کـران ومنجـان** نزدیـك شـدیم. جـایی کـه گفتـه میشـد چنـد سـال قبـل یکـی از بزرگتـرین گـارنیزیون هـای روسـها، در فـراز آن مسـتقر بـوده!گـروپ کـوچکی از مجاهـدین، کـه فکـر میگردیـد، لهجـهء گـویش شـان بـه بدخشـانی هـا بیشـتر شـباهت داشـت، درپـای ایـن کـوه بـا مـا مـی پیوسـتند. پـس از احـوال پرسـی مختصـر از طـرز کنجکـاوی وصـحبت مـا دریافتنـد کـه میخـواهیم اطلاعـاتی در مـورد فـتح ایـن گـارنیزیون بـه دسـت نیزوهـای جمعیـت اسـلامی حاصـل کنیم. یکی از آنها که جوان تحصیل کرده یی معلوم میشد، گفت:

فـتح ایـن کـوه بـزرگ، کـه بـا تطبیـق نقشـه وهـدایت آمـر صـاحب انجـام گرفتـه بـود، از بزرگتـرین فتوحـات ودسـت آورد هـای جهـاد بـه شـمار میـرود. در ایـن عملیـات مجاهـدین نـام آورو فرمانـدهانی نظیـر اسـتاد غـلام محمـد آریـن پـور امیـر جهـاد بدخشـان، داکتـر سـید حسـین از فرمانـدهان جهـاد تخـار، قـاری عبـدالمؤمن وقومانـدان عبـدالعزیز از خوسـت وفرنـگ وتنـی چنـد از فرمانـدهان دیگر،شـرکت

کـرده و قومانـده‌ء بخش هـای مختلـف عملیـات رابـه عهـده داشـتند. درایـن گـارنیزیون تعـداد افـراد دشمن از چهـار صـد نفـر بیشتر بـالغ مـی شـد. وی عـلاوه مـی کرد:

«**فـتح ایـن قلـه‌ء شـامخ وپـرپیچ وخـم** زمـانی صـورت گرفـت کـه ، اکثریـت قسـمت آن مثـل همیشـه انباشـته از بـرف ویخبنـدان بـود. دشـمن بـا توجـه بـه اهمیـت منطقه، نه تنها افـراد خـود را بـالای ایـن کـوه بـه شـکل دیسـانت جـا بـه جاسـاخته بـود، بلکـه انتقـال عـذا وضـروریات روزمـره‌ء شـان نیـز بـه وسـیله هلیکوپترهـا انجـام میگرفت.

به قـول ایـن مجاهـد، تصـرف ایـن کـوه همانگونـه کـه بـرای مجاهـدین امـر حیـاتی تلقـی میگردیـد، خـالی از تلفـات و مشـکلات هـم نبـود. امـا چـون پـلان عملیـات خیلیهـا دقیـق وسـنجیده انجـام یافتـه بـود، بـا اتکابـه انـداخت اسـلحه‌ء سـنگین واقـدام هماهنـگ و بـه موقـع، از چنـدین جانـب، سـرانجام، گـارنیزیون مـذکور بـه نفـع مجاهـدین سـقوط کـرد. هـر چنـد تعـدادی از مجاهـدین بـه شـمول قـاری عبـدالمؤمن وقومانـدان عبـدالعزیز وبعضـی از مسـئوولین برجسـتهٔ گروپهـای عملیـاتی پـس از حماسه آفرینی های زیاد، به نعمت بزرگ شهادت نایل آمدند.»

ایـن مجاهـد، در اخیـر صـحبت هـایش - در حالیکـه معلـوم مـی شـد یـاد آن روز تـاریخی وفرامـوش ناشـدنی، بـه تجدیـد تـأثرش واداشـته، افـزود: اتفاقـاً در آن روز،من خـودم نیـز بـه نحـوی در ایـن جنـگ حضـور داشـتم، هـر چنـد آمـر صـاحب از نتیجهٔ جنـگ وفتحـی کـه نصـیب مجاهـدین شـده بـود، راضـی بـود، امـا فقـدان جمعـی ازیـارانش سـخت اورا متأثروانـدوهگین سـاخت. بـه نحـوی کـه مـی دیـدیم قطـرات درشت اشک از چشمانش به زمین فرومیریخت.»

به دهکـدهٔ پیـو، کـه اولـین قریـه پـس از سـفر طـولانی در برابـر مـاقرار میگرفـت، نزدیـک شـدیم. ایـن دهکـده، مارابـه نزدیـک شـدن بـه ولسـوالی: ورسـج تخـار، اطمئنـان مـی بخشـید. همسـفری از پنجشـیر ، کـه سـاعاتی قبـل بـا مـا در راه یکجـا شـده

بود، با دست خود، خانهٔ فقیرانه وهم شکلی رانشان داد که درمیان کلبه های ساخته شده از گل ومحقر، قرار داشت. او یاد آور شد: «اینجا محل بود وباش فامیل آمر صاحب عمومی است.»

دیدن آن کلبه، برای همه از آنرو جالب توجه بود که مسعود با چنان نام و آوازه وشهرت جهانی، سالهای درازی می شد، بی آلایشانه وهم رنگ مردم به زندگی خود ادامه میداد. به عباره‌ء دیگراووانمود ساخته بود به تجملات ظاهری ورزق وبرق دنیایی، هیچگونه علاقه ودلچسپی یی نشان نمیدهد واز اندیشیدن به مسایلی نظیر داشتن خانه و زندگی خوب وآرام وبرخوردار شدن از خدمه واحشام واشرافی منشی و امثال آن، بیزاری می جوید واین امرتا حدودی به میزان محبوبیت او افزوده بود...

بعداز طی فرسخی از راه، متوجه شدیم که دهکده‌ءمذکور از چند خانه‌ء محدود تشکیل یافته وپشت آن ها به کوه های خاکی پیوسته که سلسله آنها همچنان ادامه داشت. عابرین به طور عموم از رهروی میگذشتند که درسمت مقابل خانه ها قرار داشت ودامنه‌ء هر دوطرف کوه یا راهرو عمومی ومنازل، سنگلاخ بزرگ ودور ودرازی بود که ساعتها می شد که درآن طی منزل میکردیم.

کمیته‌ء فرهنگی شورای نظار جمعیت اسلامی افغانستان، در ورسج موقعیت داشت.حوالی یازده بجه شب بود که از برابر آن عبور کردیم. بعد از احوال پرسی فشرده با اعضای دفتر، که تا هنوز بیدار بودند ومصروف تماشای فلم یکی از فتوحات مجاهدین، مجدداً راه تالقان را در پیش می گرفتیم.

مهتاب باجلوه‌ء خاصی، از حجله‌ء سپهر، چهره می فروخت ودشت ودره و کهسار ورسج وفرخار وامتداد مسیر زیبای تالقان را، حریری از نوروروشنایی می پوشاند. دریای مست وخروشان، که ساعت های متوالی می شد همگام با ما به حرکت افتاده بود، هرآن سرود دلاویزی. به گوشهامی چکاند. برگ های

زرد خزان دیده‌ء درختان مسیرراه، که آخرین روزهای آویختن شان به گردن شاخسار بود، درعین پیری چنان از بادهٔ نور مهتاب سرمست و از شنیدن موسیقی دلنواز باد ملایم شبانگاهی،مستانه کف می زدند و قلندرانه می رقصیدند که ،گاهی از اوج مستی وزمانی از فرط خستگی و واماندگی ،بی اختیار خودرا، از آغوش درختها، رهامی ساختند ومستانه به شانه‌ء دریا سوار می شدند ویا چرخان به پای سنگی می غلطیدند ویازمزمه کنان، به مقدم راهروان می افتادند...!

چشمم را بار دیگر برای چریدن مزرع سبز آسمان فرستادم، دیدم ماه شب چهارده، هرگونه نقد کرشمه یی را که در بساط هستی اندوخته بودند، در این شب به یادماندنی، سخاوتمندانه به زمین می ریخت. دمی عکس رخ زیبا وجذابش، به آئینه بزرگ رود، فرو می غلتید، گویی حرفهایی از باب صفایی وطهارت، میان آن دو، رد وبدل میشد. هریکی در تماشاگهٔ خلقت، خود را برتر از یکدیگر وانمود میساختند. رود، باطینت طغیانگرش، صخره را باخروشی بلند، به داوری می طلبید، تا وانماید:

- که آیا همه چیز از«او» کام نمی جویند و از سخاوتش بهره نمی اندوزند؟ کیست که «او» را از دل باخویش نخواند و یا برای فرونشاندن عطش، خود را نیازمند به زلال آن نداند...؟

مهتاب، همچون فرمانروای مقتدر، با خونسردی دکان لبخند کشوده بود، که او عروس جهان آرا در سینه پر وسعت آفاق است وقایم مقام خورشید، که ظلمت را در قلمرو آن، یارای پایش نیست.

منشأ ناز او بیشتر از آن بود که می انگاشت هزاران ستارهٔ دیگر، چون سپاهی مطیع در دور وبرش حلقه زده اند...

فرصت جدال آن دو، زود گذر بود. زیرا کشمکش را قرین مصلحت نمی انگاشت، میدیدم ماه، این مظهر عشق و دل دادگی، دست لطیف و آداب دانش را، برای آشتی دوباره پیش میکرد. صمیمیت آن دو، دوباره باز می گردید،

وهمسفر با ما، زمزمه های دلپذیر شان وخوانش قصه های دور و دراز شان، از رموز آفرینش، بی محابا، همرنگ دو دولداده بهم، پی گرفته میشد.

***

وارد حدود جغرافیایی **فرخار** شدیم. تأسیس مکاتب وپایگاه های تعلیمی در پهلوی یک تعداد دفاتر وبخش های اداری وقضایی وامثال آن از جمله ابتکاراتی به حساب میرفت که چندین دوره شاگرد از آنها فارغ التحصیل شده بودند.

پایگاه های یاد شده، تنها مکاتب نظامی، یا آموزشگاه های رزمی نبودند. بلکه مدارس اسلامی وتعلیم گاه های قرآن وحدیث نیز به حساب میرفتند... به این معنی: هرشاگردی که از این کانون های تربیتی و آموزشی، سند فراغت بدست می آورد، تنها مرد جنگ و متخصص در فنون آن عرض اندام نمیکرد، بلکه مرد اندیشه وفکر و آشنا به مسایل وموضوعات دینی نیز بار می آمد!

من، به هنگام بودنم درپشاور یا محیط هجرت، قصه های دلچسپی از قهرمانی ها وحماسه آفرینی های سنگرداران، **تشکیلات منظم وامنیتی** که در قلمرو تحت امر انجنیر احمدشاه مسعود حاکم بود، شنیده بودم. اکنون قصه ها به گونۀ واقعیت در برابر من قرار میگرفتند. یکی از نکات حائز اهمیت وجالب توجه اینکه: از آغاز سفر تا دقایقی که ساعاتی بعد وارد شهر تالقان می شدیم، امنیت کامل در مسیر راه برقرار بود. در آن راه دور و درزای که حتی، در خلال چهار، یا پنج ساعت در دل پیچیده ترین دره ها و بیابان های طولانی وقلل کوه وکوتل، یک نفر مجاهد و یا یک راهرو عادی میتوانست، قیمتی ترین اشیاء، از جمله پول، رادیو، تایپ، کامرۀ های ویدیویی وعکسبرداری، ساعت واسلحه وامثال آن را باخود حمل کند. اما با هیچ مانع و مزاحمت مواجه نگردد!

مولوی عبدالودود، که از ورسج به قصد ورود به تالقان بامن همسفر شده بود، ضمن صحبت راجع به مسایل عدیده، از جمله وضعیت مناطق شمالشرق کشور ومجاهدین مربوط، میگفت:

امنیت چنان درسراسر این مناطق حاکم است که کسی نمیتواند به سوی طلای سرخ افتاده در راه، نگاه چپی بياندازد.

او گوشهٔ دیگری از این امنیت را به **سفر مسئول عمومی جبهات** ربط داد که خود شاهد آن بوده:

- یکی از روزها، از فرخار به طرف شهر تالقان میرفتم. گسترش سایه ها در دامنهٔ دره ها وسینهٔ کهسار خبر از نزدیکی غروب آفتاب میداد. اما فضا تا هنوز روشن بود و آخرین اشعهٔ زرینش از ستیغ کوه های مرتفع، بوسه می ربود. یکبار از دور متوجه شدم، مردی سوار بر اسب، یکه وتنها از مقابل من میآید. دیدن چکمن وپکول شتری رنگش و...، شباهت زیادی به آمر صاحب داشت. باخود گفتم: این رهگذر مسلم است که شخص نامبرده نیست. زیرا او نباید تنها سفر بکند. خاصه در این راه طولانی وپرخم وپیچ وتاریکی یی که در حال گرفتن زمین در زیر بال خود است! هنوز از گفتگوی تنهایی فارغ نشده بودم که اسب حامل وی، چهار خیز گردشی را که در برابرش قرار داشت، پیمود وپس از لحظه ای کوتاه در برابرم سبز شد.

باتعجب، پس از سلام پرسیدم:

آمرصاحب شما؟

علیک فرمود وگفت:... خواستم سری به خانه بزنم. ان شاء الله فردا برخواهم گشت.

گفتم: آیا مصلحت است که در این راه دور و دراز، تنها سفر بکنید؟ چرا همسفری با خود نگرفتید؟

لبخندی زد وبا بلند انداختن شانه هایش فرمود:

خدا پشت وپناه ما...

لحظاتی، حرفهایی از اینطرف و آن طرف میان ما مبادله گشت. پیش از اینکه باهم خداحافظی کنیم، گفتم:

ببخشید وقت تانرا گرفتم وشما سفر درازی هم در پیش دارید. با زمزمهٔ این شعر حافظ:

به جان دوست که غم پردهٔ شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

تازیانه یی به پشت اسپ سفید رنگش نواخت. گرد وغباری از زیر سم آن حیوان تیز تک به هوا بلند گردید و به پیش تاخت. با خود گفتم: این است جرئت وامنیت، یا بزرگترین نعمت خدا برای انسان! نعمتی که حاصل خون دل وزحمت کشی های این مرد خدا است. خداوند در پناهش نگهدارد... واقعاً این را میگویند: مجاهد یا شیر مردی که راه ها را از وجود شغالان مرغ دزد وخس دزد، پاک کرده...! **بی آلایشی اش را ببین** که نمیخواهد مثل دیگران کش وفشی داشته باشد. درحالیکه خوردترین سرگروپ ، بدون چند نفر مسلح نمیتواند از جایی به جایی سفر کند...!»

حرفهایی بود واقعی که باهیجانی تحسین آمیز، به سوی من پرتاب میشد. لحظاتی رشته های صحبت ما از هم گسیخت و جا را برای فکر کردن، خالی کرد... فکر در بارهٔ کسانی که امید ها به اداره وتصمیم آنها وافکار بلند اوشان گره خورده...

وفکر در بارهٔ کسی که:

«شجاعت جرعه نوش ساغر اوست

سخاوت مشت ایثار از زر اوست

برد خورشید با این رنگ کاهی

زشمعش نسخهٔ زرین کلاهی»

بلند شدن صدای همسفرم مرا به خود آورد:

... تاتالقان راه زیادی درپیش نداریم. بعد از اینکه بخیر آنجا رسیدی و بامردم کوچه و بازار وخصوصاً یکتعداد مجاهدین، طرح آشنایی ریختی، خواهی شنید که مسعود با آفریدن شهکارها وایجاد مصئونیت و رفاه، چه قدم های استواری را فرا پیش نهاده و تا چه حد موفق شده عظمت خود را بالای دیگران تحمیل نماید؟

گفتمش: تردیدی ندارم. این تنها من وشما نخواهیم بود که **از پل اعتراف با بیرق تقدیر عبور میکنیم.** حتی دشمنان او امروز ناگزیر شده اند، در برابر بزرگی وشهامت و دید افق تسخیر و آینده سنج او، گردن بنهند وچهرهٔ او را، چنانچه هست به جهان بنمایانند.

مولانا با جنباندن سر به حرفهایم نقش تائید گذاشت و در یافت که فطرت کنجکاوم برای سیر به باغستان روایاتی از آن دست، رغبت بیشتری از خود بروز میدهد:

... به خاطر کوتاه شدن راه، جالب خواهد بود تا قصهٔ دیگری در اینجا نقل کنم که شاید نشنیده باشی:

گفتم: بفرمائید:

او پس از صاف کردن گلو، افزود: حتماً نام قوماندان بشیر بغلانی، که فرماندهیست مربوط حزب حکمتیار، شنیده ای؟

- چرا نی؟ نامش را زیاد شنیده ام.

- یکی از قوماندانهای او، که در عین حال مسؤول ارتباط ومخابره اش نیز می باشد، در یکی از جنگ ها، شدیداً زخم می بردارد. بیشتر در مورد اعزام او به پشاور غرض تداوی، همه راه ها، را ناممکن می انگارد. نه از طریق کابل اعزام او به دلیل حاکمیت رژیم میسر است ونه هم از راه های صعب العبور وبسیار دراز و خطرناکی که وقتاً فوقتاً گروپ های او در رفت و آمدند. مجروح برای

رفتن به راهی محتاج است که تکلیف راه آن نسبت به راه های دیگر کمتر است.

بشیرخان ناگزیر میشود با یکی از قوماندانهایش به نام ملاعزت (ملا غیرت) در زمینه داخل مشوره شود. ملاعزت باشناخت وارتباط اخلاقی یی که با برخی از قوماندانهای جمعیت دارد، میگوید، حاضر است مجروح را با ضمانت از طریق تالقان و بالآخره توپخانه، به پشاور بفرستد. زیرا سفر از طریق تخار و بدخشان تاتوپخانه اکثراً ذریعهٔ موتر نیز میتواند صورت بگیرد.

بشیر خان باتعجب سوال می کند: «چگونه ممکن است با وجود دشمنی بزرگی که بین حزب وجمعیت اسلامی وجود دارد، دشمنی یی که منجر به کشت وخون تعداد زیادی از افراد دو طرف شده، ضمانتی درمیان باشد؟» قوماندان، قهقهه یی بلند سرمیدهد ومی افزاید «**جمعیتی ها دشمن مسلمان شانرا تنها در سنگر و در جبهۀ نبرد می آزمایند**، نه خارج از سنگر! من آنچه گفتم بر سر آن باهر شرطی که میگوئید، ایستاده هستم.» [1]

یکی از خصوصیات ملا این بود که در هیچ جنگ تنظیمی شرکت نمی جست. میگفت: این اسلحه ومرمی ها برای شکار دشمنان اسلام و آزادی است. نه به خاطر قدرت ومنطقه و حاکمیت فلان وبهمان ....

وی درمیان مردم خود از نفوذ زیادی برخوردار بود و قوت نظامی اش را هم به آسانی نمی شد، مضمحل ساخت. اتفاقاً بشیرخان وقوماندان های دیگر از احزاب جهادی برایش احترام می گذاشتند ونمیتوانستند به روی حرفها وخواسته های او، به سهولت، به اصطلاح «فی» بگیرند...

بشیر بغلانی پیشنهاد او را می پذیرد. قوماندان مذکور نامه ای با قلم خود می نویسد. مقدمات سفر مریض همراه با دو، سه نفر افراد غیر مسلح فراهم میشود تا

[1] - تفصیل این قصه را یکی از وابسته گان ملا به نام (حضرت غلام غوث مجددی) که فعلاً به کانادا مقیم است، برایم روایت کرد.

با سپری کردن شب در تالقان، فردا راه توپخانه را به قصد پاکستان در پیش گیرند.

فصل تابستان است وروزهای پخته شدن میوه های رنگارنگ سر درختی، و هوای شب معتدل است واکثر مردم ترجیح میدهند، چهار دیواری های خانه را به قصد خوابیدن بالای صفه ها وبرنده های منازل و بر سر تختی های میدانی، ترک بگویند. اعضای وابسته به جناح حکمتیار با وجودیکه نامه ای از آن قوماندان، باخود دارند، ترجیح میدهند که آنشب را در صحن چمن شهرتالقان سپری کنند. این کار را بیشتر(به زعم خود) از آنجهت انجام میدهند که مبادا طرف توجه افراد جمعیت قرار بگیرند و یا در هوتل ها مورد بازجویی واقع گردند. در آن صورت شناسنامه ای جز با مهر ونشان حزب اسلامی همراه ندارند!

هنگام سحر، وقتیکه با تصمیم حرکت، از جابر میخیزند، فرد مسلحی را بالای خود ایستاده می یابند. آثار اضطراب و دستپاچگی بر پیکر شان چیره میشود. اما مجاهد مسلح بلافاصله برای شان وانمود می کند، که وی مسئوولیت امنیت آنها را به عهده داشته است. او علاوه میدارد:

«مطلع شدیم شما مسافر هستید و سفری در پیش دارید. حالا پیش از اینکه حرکت کنید، لطفاً پول وتمام لوازم سفری را که با خود داشتید، بررسی کنید که مبادا خدای نخواسته چیزی مفقود شده باشد و من تالحظه یی که از تالقان خارج میشوید. مسئوولیت امنیت تانرا به دوش دارم. هرگاه شکایتی هست ویا نیازی به کمک. در خدمت شما هستم!»

مسافران از پاسدار تشکر می کنند واطمینان میدهند، چیزی از ایشان بیجا نشده واجازه می طلبند تا را خود راه دنبال کنند...

فرمانده مذکور، پس از آنکه معالجه اش تکمیل میشود، دوباره از همان راه وارد بغلان میگردد. او پیش خود می اندیشد: در برابر افرادی که در عرض راه برایش همکاری و رهنمایی هایی لازم کردند، باید ادای دین کند وپاسخ اخلاق

نیک آنها را با یاد آوری نیکو، بدهد. رشتهٔ سخن را بدست می گیرد وبا تفصیل آنچه در راه دیده وشنیده گزارش میدهد. شنیدن ره آورد سفرش در پهلوی اینکه رشک انگیز است، خالی از دلچسپی برای جم غفیری از حاضرین مجلس نیز نیست. او در آخرین کلامش میافزاید:

«امیدوارم همهٔ ما این واقعیت را-هرچند تلخ است- اما باید بپذیریم که: آیندهٔ افغانستان از مسعود است!

شنیدن این جمله، چون پتک بر فرق بعضی، به خصوص آنهایی که به زعم خود، به پیروی از شعار امیرشان مدعی آوردن مدینهٔ فاضله وحکومت ناب اسلامی اند! فرود میآید. اما نظر به چند دلیل، یکی اینکه به موجودیت وی در جبهه جداً نیاز دارند وثانیاً به خاطر اینکه او از خویشاوندان وهمنشینان نزدیک و طرف اعتماد بشیر خان میباشد، خشم درونی خود را فرو می بلعند وسکوت اختیار می کنند واگر نه اظهار جمله یی با آن محتوی ولحن صریح، نمیتواند مفهومی جز پذیرفتن مشکلات زیاد و درد سرهای بیشمار به جان گویندهٔ آن، داشته باشد.

آهسته آهسته به شهر تالقان نزدیک شدیم. بعد از عبور از دو راهی فرخار-کشم، به تنگی یی وارد گردیدیم که به **تنگی فرخار** شهرت دارد. این محل، حادثه آشناست. مشهد جمعی از فرماندهان ورزیدهٔ جمعیت اسلامی که بعد از بازگشت از اجلاس پنجم شورای سرنوشت ساز فرماندهان، مورد حمله نامردانهٔ افراد وابسته به حکمتیار قرار گرفته بودند.

شهادت این فرماندهان سرشناس چون: قاضی اسلام الدین حامد، دکتور سیدحسین، سرمعلم طارق، داملا عبدالودود ویاران دیگر شان حربهٔ بزرگی بود که بر پیکر نیرومند نهضت اسلامی وارد آمد. اما دیری نگذشت قاتلین، که در رأس سیدجمال قرار داشت، به چنگ انتقام الهی گیر افتادند وبعد از محاکمهٔ اسلامی توسط علمای دینی، به چوبهٔ دار کشانیده شدند...[1]

---

[1] - این حادثهٔ بزرگ و دلخراش به تاریخ هجدهم سرطان سال ۱۳۶۸ انجام گرفت.

زندگی مثل رود خانه است. جاری است، فرز و چابک است، متغیر وبی ثبات است، هرگز آرام نیست، وچون شما با حافظه ای سنگین وپُر، به ملاقات زندگی می روید، درست با زندگی رو به رو نمی شوید، هرگز با زندگی ارتباط واقعی پیدا نمی کنید. شما با دانش خود، با تجربهٔ شخصی خود، با زندگی بر خورد می کنید که این فقط به سنگینی بار حافظهٔ شما کمک خواهد کرد. این است که دانش وتجربه رفته رفته، به صورت عوامل مخربی در زندگی در می آیند.

«کریشنا مورتی»

خدایا! مرد با نامی به کار است
چو سابق دور و ایامی به کار است
«اویسی» از قرن ای کاش خیزد
«صهیب» خطهٔ شامی به کار است

«استاد مولانا حنیف بلخی»

پروانه مشربان بساط وفا

با یکجا شدن همرهٔ راد مردان، فضای ماحول را تاحدود زیادی آگنده از عطر دلاویز صمیمیت، اخوت احترام متقابل و عاری از ریا وتکبر وخود خواهی یافتم. مشاهدهٔ جوشش ها وتپش ها و تلاش های خستگی ناپذیر این جمع، یا پروانه مشربان بساط وفا- که به مسئولیت ها و وظایف مختلفی گماریده شده بودند- امیدهای فراوانی به مشتاقان آزادی و سربلندی...، می آفرید وآنانی که قبل از مشاهدهٔ آن سامان، منکر واقعات بودند ویا در شک وتردید به سر می

بردند، وامیداشت که قضایا، وچشم دیدها را زیر عینک بررسی عمیق قرار دهند وسپس، وقایع را غیر جانبدارانه به جهانیان باز گو نمایند.

سفر تاریخی دکتور عبدالله«عزام» به داخل کشور، کسی که نکته نظرها وسخنانش در جهان اسلام به خصوص دنیای عرب تأثیر به سزایی را دارا بود، نقطهٔ چرخشی دیگر در تحولات جهاد محسوب گردید.

جای تردید نخواهد بود، یکی از دلایل قربانی شدن او به دست دشمنان اسلام، همانا تغییر موضعگیری او نسبت به جهاد گران واقعی بود که سرفرمانده جندالله (مسعود) را «**بزرگتر از ناپلئون**» خواند وشخصیت او را «پدیدهٔ تکرار ناشدنی در کشور» دانست!

رهبری جبهات، در راه بسط و گسترش ارزش های علمی وفرهنگی وتحکیم پایه های اخلاقی، برپایی نظامی مبتنی بر اصول و تأمین رفاه ومعیشت مردم ونسل های آینده، تلاش وجد وجهد خستگی ناپذیر به خرج میداد و به کلیه همسنگران توصیه و حالی میکرد، تا متوجه باشند، وظیفهٔ شان تنها پیشبرد امور جنگی و مقابلهٔ مسلحانه با دشمنان نمی باشد. بلکه کارهای دیگری نیز هست که به سر رساندن آن ها را نیز نباید دست کم از مسایل حاد نظامی و حربی تلقی کرد.

مسعود در پهلوی ابتکارات نظامی، تلاش داشت تا تنها در حلقهٔ نظامی بودن وکسب لقب قهرمانی از این ناحیه، محدود نماند، بلکه از همان آغازین روزهایی که به تأسیس جبهه وسنگر پرداخت. سعی به عمل آورد تا افراد نخبه وچیز فهم علمی، فرهنگی، افراد مسلکی درا مور قضایی، عدلی، صحی وکار آگاهانی هم در رشته های عمرانی وساختمانی. امور تجارت وبانکداری وغیره- که در چوکات یک نظام، لازمی به نظر میرسد...- به محور خرد جمع بسازد وچنان یک سیستمی را به وجود آورد که نیازی به کمبود وخلاء در بعد از پیروزی جهاد ومبارزه ومقاومت محسوس نگردد!

هنگامیکه خبرنگاران خارجی از ساحات تحت فرماندهی او باز دید به عمل می آوردند، اعتراف میکردند که نامبرده تنها یک استراتیژیست برجسته ونابغهٔ نظامی نیست، سیستم وروش هایی را که او در جبهات پدید آورده، نهادها و کمیته هایی که به تأسیس آنها پرداخته، هرکدام حیثیت یک وزارت ویا ارگان مهم دولتی را، دارا بود.

سنگرهای به میان آمده به وسیلهٔ او، مظهر ونمونه ای از یک مکتب ومدرسهٔ سازنده گی بودند. **مراکز تعلیمی** ای که او بخشی از وظایف تدریس را نیز به عهده داشت، نه تنها سیستم ومسایل جنگ ونحوهٔ بکار گیری اسلحه واستعمال آن به خاطر حفظ ارزش های جهاد و دست آوردهای انقلاب و آبرو وعزت وحیثیت مردم و...، آموزش داده می شد؛ بلکه دروس ومضامین مختلف دیگر، از جمله علوم اسلامی چون: قرآن عظیم الشأن، تفسیر، تجوید، حدیث، فقه، اخلاقیات، مسایل سیاسی، ادبیات واکثر مضامینی که تدریس آنها در یک آموزشگاه بزرگ ویا پوهنتون لازمی پنداشته می شد، در نصاب پروگرام تعلیمی، گنجانیده شده بودند...!

احداث ده ها باب مکتب از ابتدائیه گرفته تا ثانوی ولیسه در نقاط مختلفی از قرّا، حتی در مناطق دور دستی که زمامداران ومتولیان امور در گذشته، در فکر مردم بیچاره وتربیهٔ اولاد آنها نشده بودند، از نمونه های بارز توجه به حیات فکری نسل های آینده به حساب میرفت.

رهبری سنگر همان گونه که خود- با وصف گرفتاری های بیش از حدش در جبهات- در برابر علمای دینی(مولوی صاحبان) زانوی تلمذ می زد و از ایشان فقه وفرایض وسایر کتب اسلامی را نیز فرا گرفت، برای همسنگران خود توصیه میکرد که از خوان این فیض عظیم بی بهره نمانند و لحظات گرانبهای خود را بدون عبادت، مطالعه وتحقیق و اندیشیدن، سپری نکنند.

اهتمام نامبرده برای آموزش و فراگیری علم، بازگو کنندۀ این واقعیت است که **رسالت مجاهد تنها با حمل اسلحه وجنگیدن با متجاوزین خلاصه نمیگردد.** به دنبال این وظیفه، هدف های عالی وبزرگی نیز نهفته است که باید جداً بدانها عطف توجه گردد.

او و تعداد زیادی از جهادگران پاکبازش، از آن روزی در هراس بودند که، مسیر این شیوۀ قدسی وعبادت به انحراف منجر گردد و آنگاه سیاه وسفید درمیان شعله های تهمت وافترا وبدنامی بسوزند! مسعود هدف از تأسیس کمیتۀ عمران وبازسازی را به مقصد احداث و آبادانی بنا نهاد. طوریکه شهادت میدهند به هدایت او تعداد متعنی به از مساجد، پل وپلچک ها مکاتب وشفاخانه ها وپروژه های کوچک تعبیه برق و و... به پایۀ اکمال رسانده شد.

و به همین ترتیب تأسیس کمیته ها یا نهادهای صحی، تعلیمی و تربیتی متعدد ونهادهای مختلف دیگر از ابتکارات رهبری جبهه به حساب میرفت که تأثیرات مثبت آنها با گذشت هر روز متبارز تر میشد.

***

ساعت ۹ صبح سوم حمل بود که در اطاق کار خود مصروف نوشتن مطلبی بودم. زنگ تلفون به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. **دکتور عبدالله [1] بعد از سلام واحوال پرسی مرا در جریان رسیدن پیامی قرار داد که آمر صاحب از طریق مرکزیت مخابره به وی داده بود.** محتوای پیام در مورد آمدن من به چاریکار همراه با دستگاه رادیو بود. دکتور گفت: برای رفتن به بعد از ظهر امروز آماده گی باید بگیرم که ذریعۀ هلیکوپتر انتقال داده خواهم شد.

باعجله وسایل مربوط به دستگاه رادیو وتعدادی کتاب وکست هایی را که در آرشیف نشرات کمیتۀ فرهنگی وجود داشت، بستم. ساعاتی بعد تلفونی دیگر از دکتور رسید که: ورود طیاره به پیش از ظهر فردا موکول شده بود.

---

[1] - فعلاً وزیر امور خارجۀ دولت انتقالی اسلامی افغانستان

قبل از پیشین فردای آنروز، دوبال هلیکوپتر روسی، چرخ زنان به چمن شاروالی تالقان نشست کردند. مردم شهر، خصوصاً نوجوانان و اطفال، سیل آسا به طرف چمن و دیدن طیاره ها هجوم آوردند. از سیمای تعدادی از مردم آثار خوشی هویدا بود وتعدادی با هم تبصره می کردند: دو سه روز بعد ما هم إن شاء الله به دیدن کابل می رویم.»

در این سفر، دو – سه تن از همکاران دفترم از جمله انجنیر احمد فرید «کاکر» مسئوول رادیو، وکاروانی مسئوول اداری و... را با خود گرفتم. علاوه بر اینها، و یک دو نفر از برادران از بخش های دیگر نیز، همراه با وسایلی که درمیان کارتن ها وبکس های بزرگ جا سازی شده بودند، در صف ما پیوستند.

هلیکوپتر ها چرخ زنان ازتخار پرواز و پس از ساعاتی وارد فضایی شدند که می دیدم رود آمو در زیر پای ما قرار دارد وقریه جاتی از خواجه غار ومناطقی از آی خانم، به وضوح در تیر رس دید ما قرار داشتند و جانب دست راست دهکده هایی معلوم میشدند که مربوط ساکنین سرحدی تاجیکستان بودند.

پیلوت ها پرواز از فضای این منطقه را- باوجودیکه مسیر، طولانی تر می شد- به خاطر آن انتخاب کرده بودند که امنیت آن نسبت به فضای کندز بیشتر محسوس بود.

هلیکوپتر ها، فضای دشت های وسیعی را که قسماً مربوط افغانستان وقسماً حدود جغرافیایی کشور همسایهٔ شمالی (تاجیکستان) میشد، حدود بیشتر از دو، الی دو ونیم ساعت، زیر بال خود گرفتند. عملیه طیاره به همین ترتیب از دره ها ودشت های وسیعی- که اکثر آنها برای من نا آشنا بود- گذشتند وسرانجام بعد از عبور از کوهی مربوط به ولایت بغلان، جهت سوخت گیری وارد دشت «کیله گی» شدند. مسئوولیت این دشت، که وسایط زرهی و آثاری از تانک های سوخته و یا غیر فعال در هرگوشه وکنارش افتاده بود، به عهدهٔ نیروهای آقای نادری قرار داشت.

سفر ما دوباره از سر گرفته شد. هلیکوپتر ها، با عبور از فراز کوتل سالنگ، بالآخره به **تپهٔ سرخ جبل السراج** نشست کردند. دامنه های تپه وسرکها انباشته از مردم و افراد مسلح وتانکها وعراده جات مختلف النوع بود. طوری معلوم میشد که کابل در شرف استقبال از یک تحول بزرگ است.

اما چگونه استقبال؟ مسلماً باچشمانی اشک آلود. اینکه اشکهای شادی است یا اشک های غم؟ روزهای آینده آنرا معلوم می ساخت!

انجنیر احمدشاه مسعود در همین تپه حضور داشت و با جمعی از فرماندهان در اطاق مخابره سرگرم گفتگو ومذاکره بود. من نیز مستقیماً در آن وارد شدم. باهم دست دادیم ومختصر سلام علیک کردیم. ده ها قوماندهان و سرگروپ دیگر در بیرون دروازه منتظر دیدار با او بودند، تا با دریافت هدایات مختصر، دنبال مأموریت های خود بروند. ملاقات ها با وی با عجله وتیزی انجام میپذیرفت. دساتیری برای هرکدام سپرده میشد. او به همین ترتیب فرماندهانی را باشتاب وسرعت چون برق به حضور می طلبید و وظایفی را به عهدهٔ آنها می سپرد ومرخص میساخت.

او درهمین اثنا یکبار رو به من کرد، پرسید:

دستگاه رادیو را هم با خود آوردی؟

پاسخ دادم: بلی!

به عجله دستور داد دستگاه را در کلوپ جبل السراج نصب وبه نشرات آغاز کنیم.

مقدمات کار نصب دستگاه، با کشیدن آنتن های بزرگ و دراز آن حدود بیشتر از یک ساعت را در بر گرفت. در همین فرصت دوعراده موتر مربوط به آمر مسعود در برابر دروازهٔ کلوپ به سرعت بریک زد. دیدم یاور وسکرتر موصوف حامل پیامی دیگر از وی برای منند. اینها گفتند: «آمر صاحب میگوید که باید زود تر نزد ایشان بروی».

دوباره به تپهٔ سرخ وارد شدم. معلوم شد در وضعیت یک و دو ساعت گذشته، تغییرات فاحشی در ارتباط به قضایای نظامی و سیاسی وبالأخص در رابطه به کابل، پدید آمده.

طیارات نظامی لحظه به لحظه، نشست و پرواز می کردند، طیاره ها بیشتر افراد را از مزارشریف و تالقان انتقال میدادند و نیروهای جنرال عبدالرشید دوستم فرمانده مقتدر شمال با قوتهای آمر مسعود متحدانه وارد عمل شده بودند. مسعود قدم زنان به فرماندهان ونظامیان ملبس به یونیفورم خاص جهادی، دساتیر لازم صادر میکرد وتعدادی دیگر را غرض اجرای هدایات و اوامر به دنبال می کشاند و هر کدام پس از شنیدن هدایاتی به هر سو متفرق می شدند.

همینکه چشم آمر صاحب، ازمیان انبوه مردم به من افتاد. مرا به گوشه یی فرا خواند. شانه به شانه به قدم زدن پرداختیم. او ضمن یاد آوری یک سلسله مطالب، گفت:« ... گزارشها می رساند وضعیت کابل با حملهٔ نیروهای حکمتیار، باهمدستی افسران خلقی، درمرحلهٔ خطرناکی قرار گرفته: فکر میشود کودتای خونینی در دست اجراست...»

نامبرده، به سلسلهٔ گفتارش -که به سرعت و بسیار فشرده می خواست به من یاد آور شود- افزود:

«حکمتیار فیصله ای را که رهبران صادر کرده بودند، حاضر نیست عمل بکند. در نظر دارد به تنهائی همراه با خلقی ها قدرت را تصاحب کند!... ما مجبوریم به خاطر نجات کابل، آبرو وعزت جهاد، این توطئه را خنثی کنیم...! هدف از خواسته شدن تو این بود که سعی بکن تا زود تر وارد کابل و محل فرستندهٔ رادیو و تلویزیون شوی و صدایت را از خود کابل بلند کنی و...!»

مسعود بعد از آنکه با بلند شدن صدای شدید طیارهٔ در حال فرود، لحظه یی چشمش را به افق دوخت، با بالا انداختن شانه های عریضش - که نمایندگی از اطمئنان او میکرد - دوباره به من افزود:

... تا اینجا را إن شاءالله فهمانده توانستم؟

جوابش دادم: بلی!

ادامه داد:

«... اگر یک گروپ از مجاهدین، وارد کابل شد وبه تصرف گوشه یی از شهر موفق گردید، **به توکل و یاری خدا، موفق خواهیم شد.** وخلقی ها وحکمتیار به آرزوی شان رسیده نمیتوانند»

به نظر میرسید در آن لحظات حساس و سرنوشت ساز، در رابطه با عملکرد حکمتیار سخت، عصبانی است. او فرصت صحبت طولانی را با هیچ کس نداشت. **ضمن دادن چند فاکت مهم برای من در اعلامیه ای که برای اولین بار به نشر می رسید،** خواست دستش را برای خداحافظی با من دراز کند و برای رسیده گی به کارهای دیگر بشتابد، وافزود: وقت کم است، به طیاره بنشین و **برو نشراتت را از طریق رادیو و تلویزیون افغانستان شروع کن،** توکل همهٔ ما به خدا...!

او، چرخ خورد. صدای گامهایش وسعت گرفت. گامهائی که طعم هیاهو در او آمیخته بود و از تمام پهنهٔ چشمش غرور می بارید. انبوهی از حاضرین-که در جستجوی یافتن فرصت برای گفتگو با وی بودند- به اطرافش حلقه زدند.

ومن سنگینی بار مسئوولیت را در شانه های خود، به خوی احساس کردم. ضربان قلبم به شماره افتاده بود...!

ضربانی که توأم باهیجان بود وبی تابی...!

بی تابی از آنرو، که همین حالا، به کابل میرفتم. شهری که سالها بود عشق دیدار او را به سر می پروردم...

برای اولین بار بود که احساس عجیبی در من دست میداد. وآن اینکه:

شوق جبهه سودن به آستان شهادت را، بار بار از زبان مخلصان جهاد ودلباختگان آزادی، شنیده بودم. اگر راستش را بپرسید، از توجیه وتفسیر درست این«عرض نیاز» عاجز بودم و تاکنون مشکل بود که بدانم، در دل این «آرزو» چه رمزی نهفته است؟

همواره از خود می پرسیدم:

آیا واقعاً ممکن است که انسان در برابر **جاذبهٔ عشق «شهادت»** سر تسلیم فرو کند، و از دعوت سر قافلهٔ«سفر جاودانه گی»، در هاله یی از اضطراب و هراس، قرار نگیرد ویا خود را نبازد؟ بلکه، برعکس در برابر چنین «ندا» لبخند بزند، لبخندی رضائیت آمیز ومسرت بخش؟!

بلی! چنین چیز یا چنین یک حالت، بامفهوم درست وکلّیش، وجود داشته. من او را در برابر خود می دیدم ومن آنرا عملاً در ضمیر خود یافته بودم...! من حالا با تمام هستی ام ابلاغ میکنم که این شوق گاهی نیازی به تفسیر نداشته است... ساده بوده ... طبیعی...! و در یک جمله خلاصه باید کنم که:

چه افتخاری بزرگتر از این، که رسالتمندی چون من، با کوله باری از مأموریت بزرگ، در آستانهٔ پیروزی بر باطل، یا انقلابی که داشت سبوتاژ شود ومبارزهٔ فیصله کن خدای نخواسته به ناکامی مواجه گردد، وارد میدان شوم واعلان بکنم:

در نوشتن نامهٔ آزادی در صفحهٔ روزگار، در جمع خون گلرنگ عزیزان، قطراتی از خون مرا نیز، اضافه کنید، تا از باغسار «پاداش» آن، شاخه گلی هم به من رسیده باشد، و در این امتحانگاه عبرت آموز، عزیزانم نفسی از بوی دلاویز آن، شمیده باشند...!

پیش از اینکه پا را به زینهٔ طیارهٔ (هلیکوپتر = چرخ بال) آماده به پرواز بگذارم، نگاهی ممتد و طولانی به اطراف افگندم و تا آنجا که ممکن بود تماشا کردم. می دیدم که مردم است، می دیدم که وسایط است و ابزار جنگی!

با خود گفتم: تجمع قطعات ونیروها در این محل، لازمهٔ عهدی است که مسعود در گفتگوی مخابروی اش، دو- سه روز قبل در برابر تهدید امیر حزب اسلامی افغانستان، یاد آور شده و گفته بود:

«در صورت امکان یورش از سوی نیروهای او، به اشتراک خلقی ها، آمادهٔ حمله است.

حمله، برای دفاع از کابل. زن کابل، مرد کابل وخورد و کلان کابل...

دفاع از ملت مظلومی که به خدا پناه می برند و«نمیدانند» سرنوشت آیندهٔ شان، چه خواهد شد؟»

طیاره یی که در آن جا بجا شده بودم، دکتور عبدالرحمن رئیس کمیتهٔ سیاسی شورای نظار جمعیت اسلامی و مولانا قربان«فرید»، جنرال ذکرالله و انجنیر فرید وتنی چند از فرماندهان ومجاهدین نیز قرار داشتند.

مناظرهٔ مخابروی انجنیر احمدشاه مسعود، با حکمتیار، دوباره به ذهنم روئید که با جمعی از برادران آنرا می شنیدم. گفتگویی که امیر حزب تهدید کرده بود: روز یکشنبه به کابل حمله خواهد کرد!! اما مسعود از او خواسته بود، از این تهدید دست بر دارد، ورنه حمله به کابل باعث کشت وخون و در گیری شدید بین مجاهدین خواهد شد.

او خواسته بود به جای تهدید با رهبران بنشیند وحکومت مؤقت اسلامی را جور بکند...!

شنیدن حرفهای طرف مقابل، شگفت آور بود ومثل کسی که در حق شخصی و یا موروثی او تشبثی صورت گرفته باشد، گفته بود:

«من گمان نمیکردم و انتظار نداشتم که شما این حرفها را بزنید!!»

او افزوده بود که هدایاتش برای عملی شدن تصمیمی که اتخاذ کرده، صادر شده وتدابیر لازمی هم گرفته است!! یعنی فیصله یی که نتایج او را مثبت ارزیابی نموده، تغییر پذیر نیست!...

حسب هدایاتی که آمر صاحب به ارتباط **ترتیب اعلامیه** داده بود، مطالبی را به روی کاغذ می نوشتم که نکات مهم آن را دادن اطمئنان به مردم و تقاضای همکاری از ایشان برای دفع دسیسهٔ بزرگی که در پایتخت کشور روان بود و...، تشکیل میداد...!

هنوز هلیکوپتر حامل ما از فضای مناطق تحت تصرف استاد عبدالصبور«فرید» نگذشته بود که **صدای شنیدن چند مرمی به بدنهٔ طیاره به گوش ما رسید.** دقایقی بعد یکی از پیلوت ها پیام خیریت به ما رساند وعلاوه کرد طیارهٔ دیگری که همزمان با ما پرواز کرده بود، با فیر راکت نیروهای وابسته به افراد حزب اسلامی، سقوط کرده است.

انجنیر احمد "فرید کاکر" که در این پرواز در جنب من نشسته بود، آهسته به گوشم زمزمه کرد:

- این دومین بار است که طیارهٔ حامل ما طی دیروز و امروز، مورد حملهٔ راکت های منسوبین حزب حکمتیار قرار میگیرد. خدا نگاه ما کند!

پرسیدمش: بیادت هست که اولی به کجا اتفاق افتاده بود؟

بعد از اینکه سرخود را تکان داد، با تبسمی مختصر گفت:

- بلی! پیش از اینکه ما به «دشت کیله گی» برسیم. کوهی که به عقب آن دشت افتاده، مواضع قوماندان مربوط به حزب آقای حکمتیار بود...»

- خدا پشت وپناه ما باشد...! وبعد خود را به ادامه نوشته، مصروف ساختم و در پهلوی آن مناسب می انگاشتم در گوشه یی از کتابچهٔ یاد داشتم با قید

تاریخ و زمان بنگارم: پنجم **ثور ۱۳۷۱** ساعت ٤ بعد از ظهر... صدای سنگینی، از اصابت مرمی به بدنهٔ طیاره خبر داد. اما خدا سایهٔ لطف ورحمتش را بر سر ما گسترد. تغییر سمت پرواز پیلوت بطور آنی، بهانه ای شد که راکبین طیاره از مرگ نجات یابند وجان به سلامت ببرند...»

درمیان غرغر طیارهٔ حامل خود، از کش وگیر افکار واندیشه های گوناگون، فارغ نبودم. در همین اثناء حرفهای به یاد ماندنی فرمانده استوار قامت را، که لحظاتی قبل با من در میان گذاشته بود، به خاطر آوردم که میگفت:

«**... در پشت سرمان راهی طولانی و پر از خار وخونهاست. در پیشروی مان راهی طولانی تر به سوی بی نهایت! راهی که پر از جنگ های سخت و برخوردهای فکری، وافعی های حیله گر است! ولی به یاری خدا، ما پیروز خواهیم شد.** کوه های شیر دروازه وآسمایی و...، در برابر قلب مؤمنان راستین، سر فرود خواهند آورد. هر چند توطئه ها، روزگاری با تکوین دسایسی ننگین، زهر رنج واندوه بیشمار و درد سرها یی را در کام ما وساکنین مظلوم کابل- که بیصبرانه در انتظار ورود سپاهیان اسلام واستقبال از آنها بودند...- فرو خواهد ریخت!»

در حالیکه چشمم برای بازبینی دوباره اعلامیه ای که نوشته بودم، دوخته شده بود، با خود می گفتم: ایکاش همرزمان مقصد باختهٔ ما برای رسیدن به قدرت، با دشمنان دیروز-که تنها دشمن وطن نبودند، دشمن عقیده نیز بودند -طرح ائتلاف نمی ریختند وایکاش می دانستند که: «پیروزی بزرگ همانا، پیروزی بر وسوسهٔ نفس است...!»

یکبار متوجه شدم که هلیکوپتر حامل ما در حال فرود آمدن است. آنجا میدان هوایی خواجه رواش بود. تعداد زیادی از مردم با حمل اسلحه و مهمّات شان گروپ گروپ از اینسو به آنسو در حرکت بودند. همزمان با ورود مان تعدادی از جنرالان و سران بلند پایهٔ رژیم نجیب که انتظار آمدن ما را داشتند، برای استقبال و خیر مقدم گفتن به سوی ما آمدند.

و به همین ترتیب **مسئوولیت بزرگ سر پرستی وزارت اطلاعات وکلتور وریاست عمومی رادیو وتلویزیون وافغانفلم** با عالمی از مشکلات وجنجال ها وتکالیف به عهدهٔ من تعلق میگرفت.

ناگفته نباید بگذرم نقش نیروهای شمال افغانستان اعم از مجاهدین فرماندهان مختلف جهادی و گروپ های وابسته به جنرال عبدالرشید دوستم، در دفع توطئهٔ کودتای خلقی ها ونیروهای وفادار به حکمتیار- که دوشا دوش نیروهای آمر احمدشاه مسعود به مقاومت سرسختانه برای آزادی می پرداختند و قربانی می دادند – نیز ستودنی بود.

گوارا تر و لذیذ تر از شراب آزادی، شرابی نیست. ا ما برای اینکه انسان در این میگساری مست نشود وعربده نکند به مزهٔ اعتدال محتاج است.

(لافر)

در وصـــل ز محرومـــی دیـــدار مپرســـید
شـــب رفـــت و نگـــاهی بـــه رخ مـــاه نکـــردیم

(بیدل رح)

بهار آزادی

باوجود نارسایی های عدیده و بروز علایم انحراف، بازهم ارادهٔ خدا بدان رفته بود تا خون پاک هزاران شهید راه وی به هدر نرود ومردم وجهانیان می بایست ثمرهٔ آنرا می دیدند، که دیدند. وزیدن نسیم فرحبخش آزادی برمشام خسته گان، انقراض سیاه شب و پیروزی حق پرستان...، محصول گریه های شبانگاهی دردمندان وبیوه زنان ویتیمان دانسته شد که با دعاهای برخاسته از صدق قلب راد مردان وشیر زنان جهادگر گره خورد وغنچه های آرزو را به بار نشاند. بیگانگان رمیدند وحلقه به گوشان شان در بیغوله ها خزیدند و خورشیدی دیگر از ورای ابر نوایب و دسایس نو، برتافت.

اما، دیری نگذشت که **در کشتزار حکومت مجاهدین مغیلان توطئهٔ دیگری رویید** و انگیزهٔ اساسی آن همانا انحراف وکج اندیشی وبیشتر خواهی وانحصار طلبی بود و دست اندازی دشمنان میهن به خون خفته و ویران...!

قلمداران دردکش وارباب احساس و...، درمیان انبوهی از آه وحسرت، به چهره های دروغین نفرین فرستادند که افتخارات جهاد را، در لباس مجاهد، به پول و زرق وبرق دنیای ناپایدار معاوضه می کردند و آرزوهای مردم را-

مردمیکه با اشک ونیایش وتضرع، خواستار حاکمیت نظام عدالت گستر اسلامی بودند- یکسره به خاک زدند...!

درشکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده

نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم.[1]

و خامه ام! باز به سرزمین خاطره ها سفر کرد. حسرت روزهایی را خورد که از بن هر صخره وهر سنگ: «آوای عشق بود بهر تو طنین فگن»...

حسرت دیروز را...،

«دیروزی که امروز را آرزومند بود، ا ما امروز را با تمام اندوه، در حسرت دیروز به گور می سپرد!» واینک تصویری خونین از حسرت دیروز و دریغ جگر سوز! تصویر **عهدی که جبهۀ ما وسنگر دلیران و اردوگاه هجرت، مظهر آمال و آرزوها بود وکانون سینه ها، لبالب از عشق خداوند بی نیاز!**

و اما«بعد از آن» از آشیانۀ دلهایی که دیروز به خاطر خدا و به خاطر تحقّق آرمان های والای جهاد...، می تپید و از سوز وشوق بی آلایشانه برخوردار بود، خبری نبود! به سان بلبلان آرزو و به سان عندلیبان طبیعت، که از صدای تند باد حوادث، نا امنی ها وپخش دود و باروت وصداهای دلخراش توپ وتفنگ، رخت سفر بربندند، از اینجا ها گریختند، نه اعتباری به قول وقرارها ماند ونه هم اعتنا وارزشی برای شعارها...!

این فریاد، فریاد قلمداران دردمند ومتعهد بود که به گونۀ آتی به فضا طنین می افگند:

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

و زهر دو نام ماند چو سیمرغ وکیمیا

---

[1] - بیدل

شد راستی خیانت وشد زیرکی سفه

شد دوستی عداوت وشد مردمی جفا [1]

ویا:

دل زغم یک پرده خون شد، پرده پوشی تا به کی؟

جان زتن با ناله بیرون شد، خموشی تا به کی؟

چون خم از خونابه هایِ دل، دهان کف کرده است

باهمه افسرده گی، این گرم جوشی تا به کی؟

درد بی درمـــان زکوشش کـــی مـــدارا می شود

ای طبیب چاره جو، بیهوده کوشی تا به کی؟[2]

ویا:

مانده تا مرغ سرچینه، هذیانیِ اسفند، صدا بردارد

پس چه باید بکنم

من که در سخت ترین موسم بی چهچهۀ سال

تشنۀ زمزمه ام[3]

جمعی شـدیداً متـأثر شـد کـه بـر **پرسـتیز و اتوریتـۀ جهـاد ومجاهـدین واقعـی لطمه وارد گردیـد** و دستۀ دیگـر بـرعکس تمـام تـلاش وهـمّ وغـم شـان لجاجـت بـود وانحصار قـدرت، بـه قیمـت ضـربه زدن بـر پیکـر کیـان، عظمـت وحیثیـت اسـلام وجهـاد و راهیان پاکباختـۀ آن! وسـعی بـه خـاطر ریخـتن خـون هـزاران انسـان ورنگـین سـاختن چهـرۀ زمـین بـا خـون گلگـون بیگناهـان...، بـاخون لالـه گـون آنـانی کـه عمـری دراز از جنایـت، سـفاکی و کشـتار بیخـدایان، بـه خـدا پنـاه مـی بردنـد وبـرای پیـروزی مجاهـدان در دل راز ونیایش شبانگاهی مخلصانه اشک می افشاندند!

---

[1] - شعر از عبدالواسع جبلی هروی

[2] - شعر از مرضی یزدی

[3] - سهراب سپهری

دستهٔ سومی هم بودند که تنها فکر شان در محور قاپیدن اموال مردم می چرخید وچور وچپاول وغارت بیت المال وترویج فساد وبی بندوباری...، تا دستاویزی دهند دشمنان را، که گویا مجاهدان (بلااستثنا) فاقد استعداد حکومت سازی اند...!

پای تعرض باکمال وقاحت از این هم فراتر نهاده شد و آن همانا بلند شدن غوغای طرح نظام لائیک در افغانستان بود وسعی در راستای انتشار فتنه:!

فتنه ها بینم دراین دیر کهن

فتنه ها در خلوت و در انجمن

صدق واخلاص وصفا باقی نماند

آن قدح بشکست و آن ساقی نماند[1]

حساب همچو عناصر، از حساب جهادگران دلسوز و مؤمنی که همواره بر رفاه مردم می اندیشند، جدا می باشد. همانگونه که **حساب راه مجاهدان راستین از حساب«جنگسالاران»** وسلاح دزدان همواره جدا بوده که در جایش در این باب بیشتر گفته خواهیم آمد.

از اطالهٔ کلام می پرهیزم و دست خوانندهٔ گرامی را می گیریم ومی آوریم در کوی غم وحسرت...! آنجا که او بنای گریه دارد، گریه از سیطرهٔ چنین وضع ناهنجار! تا با دریغ: تماشا گر شود«دریغ» را:

...تصویر میکنم:

سیمای تابناک زمان«خلوص» و«صدق»

آن روزهای خوب خدای عزیز را

کز عشق پاک واقدس وی بود لب به لب

کانون سینه های دلیران پاکباز

***

[1] - اقبال

می آورم به یاد —

عهدی که بود مظهر آمال، «جبهه» ام

عهدی که بود آیینه دار هزار«شوق»

همواره سنگرم

آنجا که داشتیم

پیکا ضد دشمن بدکیش کینه توز

ضد گروهکان عملدار کفر سرخ

آن گمرهان سرخ برون و درون سیاه

ضد فساد و پستی ونیرنگ وکجروی

***

ای وای وصد دریغ

زان شور وشوق و سوز تپیدن به راه حق

هرگز نمانده است

در سینه ها اثر...!

***

آیا قبول آن همه آلام و درد و رنج

بود از برای نیل به تختت ومقام ونام؟

یا انتخاب راه خطیر جهاد و رزم...

بود از برای آن که بیاید چنین نظام؟

***

هدف از تذکار نارسایی ها یا وشکایاتی نظیر شعر«دریغ»، بیانگر آنست که خامهٔ من، همواره با پای عواطف واحساس گام برمیدارد. زیبایی ها وخوبی ها رامی ستاید و بر کجروی ها وبر تملق وفریب و مؤامره، نفرین میفرستد واز اندیشه های انباشته از مظاهر زشتی و باطل گرایی، بیزاری میجوید... نه با دروغ و دغا میتواند مدارا کند ونه هم از مشاهدهٔ جزئی ترین

حالتی که از مرداب فساد وبدبختی و نارواییی سرچشمه میگیرد، متألم ومتشایم نباشد. تازیانهٔ شورش همواره در کف اوست، هرگاه بر اندیشه وبر قلب دارندهٔ آن تأثر مستولی شود، «او» جز نوای غم بر لب ندارد و به همین نحو زیبا ترین کلمات را، به عنوان هدیه نثار مقدم حقیقت و حقپویان و ارباب صفا وصمیمیت و راهیان صدیق وجان نثار آن ها میسازد.

باورمان اینست که هرگاه، **دامن کجروی وانحرافات برچیده نشود، نابودی سراغ مردم و وطن را خواهد گرفت.** وباید گفت که اندیشهٔ راهیان حق منحصر به خودشان نیست. آنها نفرت دارند از کسانی که سعادت را، نه برای کشور ونه برای مردم، بل برای خود واطرافیان بلی گوی وباطل ستای شان می طلبند!

پس وای برآنانی که سر از گریبان کینه به در کردند وباشکوه طلوع آفتاب فخر وجلال وعظمت و وقار وسربلندی و آزادی ودستاورد خون دوملیون انسان ارجمند، راه ستیز وجنگ را پیش گرفتند و زمینه را برای غروب آفتاب عزت فراهم، وخود در صف شب باوران کینه ور، پیوستند!

فصل چهارم

- حدیث بی مهری
- نگاهی به بهار از پنجرهٔ دیگر
- تولد هیولا
- همگام با حوادث
- حادثهٔ بزرگ، و حشتبار و غم پیرا

بزرگی را پرسیدند: با چندین فضیلت که در دست راست را هست، خاتم در انگشت چپ چرا می کنند؟ گفت: ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند.

(گلستان سعدی)

ای ناله به سینه بسته شد راه از تو
نوبت به نفس نمی دهی آه از تو
ای بخت چه آفتی که برقامت شب
پیراهن صبح ماست کوتاه از تو

(الهی اسد آبادی)

حدیث بی مهری

چنانچه در بحث گذشته متذکر شدیم، نویسندهٔ این سطور به حیث اولین رئیس عمومی رادیو، تلویزیون وافغانفلم دولت مجاهدین گماشته شد واین مأموریت را تا سه ماه، درمیان موجی از مشکلات، سلیقه ها ونظراتی مختلف، خواست ها وآرزوهای متفاوت... ادامه داد. اما موضوع بعدی، مطلبی است که پس از گذشت سه ماه در آن انعکاس یافته که اینک مرور میفرمایید:

مطابق معمول، اخبار وگزارشهایی که از سلسلهٔ ریاست عمومی آژانس اطلاعاتی باختر، برای نشر به رادیو- تلویزیون مواصلت می کرد، قبل از نشر و برودکاست، حتماً یکبار از نظر من گذشتانده می شد.

رئیس نشرات تلویزیون، اخبار واصله را در برابر من قرار داد وتقاضا کرد، تا بعد از ملاحظه، در پای آن امضا کنم.

در زمرهٔ اخبار واصله در آن روز، لست دوازده (یا سیزده) نفری از برادران جهادی که به **رتبهٔ«جنرالی»** نایل وبه وظایف مختلفی گماشته شده بودند،

توجهم را جلب کرد. لست را به دقت مرور کردم، وقتیکه چشمم به شمارهٔ هشتم فهرست افتاد، **با تعجب دیدم نام من نیز در ردیف این افراد درج است.** اما اعتقاد منی که به حیث رئیس نشرات اردو، گماشته شده بودم، همیشه این بود که: پیشوند کلمهٔ «جنرالی» شایستهٔ افراد مسلکی ومتخصص می باشد ویا کسانی که واقعاً سالهای متمادی را در سنگر داغ جهاد و مسلحانه مقاومت سپری کرده، وتجربیات زیادی را در رابطه با مسایل نظامی، کسب کرده اند.

مزید به آنچه گفته آمد، تصورم این بود، جایگاه من احتمالاً بالاتر از موقعیت کنونی، برگزیده خواهد شد، یا حد اقل در چوکاتی که فعلاً قرار داشتم، ابقا خواهم گشت...!

اوراق انباشته شده بالای میز، را با عجله مرور وبه مسئوول نشر سپردم و به عمارت دیگر رادیو تلویزیون- که محل کارم بود- برگشتم.

تعجبم این بود، در خلال سه ماه مسؤولیت در چوکات امور رادیو- تلویزیون وافغانفلم، طاقت فرسا ترین مشکلات را پذیرا شده بودم. برای چند روز لقمه نانی به حلقم فرو نرفته بود ومن مزید بر سرپرستی ریاست های یاد شده، اکثر شب ها دورا دور محوطهٔ ساختمان ریاست عمومی رادیو، تلویزیون وافغانفلم را گاهی به تنهایی وگاهی باانجنیراحمد فرید(رئیس تخنیک) و...، به پهره داری می پرداختم، در اثنای گشت وگذار، چندین بار راکت ها ویا پارچه های راکت ومرمی ها به استقبالم آمده، اما خدا در امانم داشته. در خلال بیشتر از دوهفته، طولانی ترین خواب شبانهٔ من از یک ونیم الی دو ساعت تجاوز نمیکرد ...!

تمام تلاش وکوششم پیرامون این میچرخید که چه ابتکارهایی به خرچ دهم تا برنامه های خوبتری ارائه شود. برنامه هایی که همه چیز باید از صفر آغاز می شد وشش الی هشت ساعت برای تلویزیون وبیست وچهار ساعت برای رادیو پروگرام ومواد تدارک می گردید. اوضاع اضطراری بود، نمی شد برنامه ها را

طبق روال قبلی به پیش برد. علاوه بر آن برنامه های سابقه همه مطابق به پلان وپروگرام کمونیستها و روسها تنظیم شده بود. طور مثال: نشر یک فلم دوساعتهٔ هنری حد اقل چهارساعت نیاز داشت تا قبل از نشر دیده شده واصلاحاتی به آن وارد گردد وقسمت هایی که منافی اخلاق و ... بود، حذف وسانسور گردد. در غیر آن مشکل بود همه چیز را از آدرس دولت مجاهدین به نشر رساند. باگذشت هر روز من خود را به کارهای عمده وزیاد برنامه سازی ونشرات رادیو وتلویزیون آشنا می ساختم. ناگفته نگذرم: علاوه بر امور نشرات آن ریاست مسئولیت بازبینی مطالب ومقالات روزنامه های هیواد وانیس نیز تا دیر زمان به عهدهٔ من قرار داشت.

آری! در نظر داشتم پلان های وسیعی را به ارتباط سازمان رادیو وتلویزیون و... روی دست بگیرم. **اما اقدام ناگهانی دوستان به سان آب سردی بود که بر آتش علاقه وشوق من فرو ریخت** و بر میزان تأثر وتأسفم افزود.

آنشب ساعتهای متوالی را- مانند غریقی که در گرداب دست وپا بزند- به اندیشیدن سپری کردم. **کم لطفی ها وکم مهری ها** با زشت های متفاوتی در برابرم چهره می آراستند. صدای فیرهای وقفه ای، که گاهی از سمتی و زمانی از سمت دیگر، بر فرق مردم بیچاره و نا آرام کابل، فرو می آمد، فقط برای لحظاتی کوتاه قادر می شدند، دستم را از این غرقاب بر گیرند وبه سوی ساحل دیگری، رهنمونم گردند.

زدست عافیت داغم سپند یأس پروردم
به این آتش که من دارم مگر آتش کند سردم[1]

پس از اندیشیدن زیاد، مصمم شدم تا **برای قبول یکی از دو راه آتی** تن در دهم:

---

[1] - بیدل (رح)

۱- اظهار آماده گی برای قبول معینیت کلتوری. چون برای معینیت نشراتی قبلاً مولوی والا جان وثیق نصب شده بود.

۲- دست وپاکردن مأموریتی در چوکات یکی از نماینده گی های خارجی.

فردای آنروز، با آغاز ساعات رسمی، مستقیماً راه گلخانه را در پیش گرفتم. **رئیس دولت اسلامی** دریافت که آثار تأثر وناراحتی سخت بر چهره ام نقش بسته است. او خوب میدانست انگیزهٔ ناراحتی و آزرده گی از کجا منشأ گرفته؟ لذا قبل از آنکه من به حرفهای خود آغاز کنم، به روال عادت همیشه گی اش کوشید، تا گره های پیشانی ام را اندکی کشاده یابد، اما توفیق رفیقش نشد زیرا حالتم گویای آن بود که:

ندانم از که خواهد یأس داد ناشناسایی
که من از خانه دور از خود به صد فرسنگ گردیدم [1]

گفتم: فقط آمده ام گله ای بکنم. میدانم از تصمیمی که اتخاذ شده، مشکل است صرف نظر شود. اما میخواهم بفهمم: دلیل چه بود که از ریاست رادیو- تلویزیون کنار زده شدم؟ افزودم: مگر راست است:

آشفته بازاری که در وی گوهری نیست
در وی نقود پر بهار را مشتری نیست[2]

وعلاوه کردم آیا دولت از عزل ونصب افراد مخالف روحیهٔ دولت سایر ارگان ها وبخش ها و دوایردولتی- که بعضی از آنها تاهنوز زیر امر ونهی کمونست ها و دشمنان انقلاب اسلامی قرار دارد- فارغ شده بود که سه ماه نگذشته مرا مثل توپ فوتبال، از آنجا شوت کرد؛ جایی که نسبت به خودم شما

---

[1] - بیدل (رح)

[2] - علی معلم

و آمر صاحب مسعود برای بودنم در آنجا، احساس نیاز و ضرورت بیشتری میکردید...!

موصوف حرفی در این باب نذر لب نکرد، اما خواست به خاطر فرو نشاندن آتش خشم، روی سخن را بر گرداند و گفت:

شنیدم به وظیفه ای که فعلاً گماشته شدی، راضی هستی!؟

گفتم: چه کسی می گوید؟ آیا کسی یکبار مرا در جریان آن گذاشته بود؟

باز هم جوابی نداشت و وانمود کرد:

- کاری خواهم کرد که اسباب آزرده گی ات بر طرف ساخته شود. متعاقب آن افزود: در نظر داشتم- اگر موافق می بودی- فرمانت را به حیث یکی از معینیت های وزارت اطلاعات وکلتور صادر میکردم.

بعد از مکثی گفتم: به عقیدهٔ خودم راضی شدن به این طرح میتواند تاحدی حیثیت مرا دوباره اعاده کند و درضمن شاید بتوانم از همین طریق گاه گاه، به رادیو- تلویزیون نیز همکاری مستقیم داشته باشم.

در حالیکه معلوم می شد، در دوراهی عجیبی قرار گرفته، گفت:

متأسفانه فرمان معینیت کلتوری را دیروز به یکی از دوستانت صادر کردم، که حتماً در مورد او، خودت هم نظر موافق داری.

گفتم: او کیست؟

فرمود: آقای مصباح

در بارهٔ آقای مصباح، که از روحانیون مبارز اهل تشیع و از دوستان قابل احترامم بود، چیزی نمیتوانستم بگویم.

بعد از لحظه ای سکوت، که بین ما حکمفرما شد ومثل اینکه هر دو، برای بر آمدن از بن بست کنونی، طرقی می جستیم. یکبار استاد قلمی بر کف گرفت و به نوشتن چیزی مشغول شد.

در همین اثنا گفتم: امیدوارم جسارت تلقی نشود؛ اما مطمئن هستم **از این تصمیمی که در مورد نبودنم در ریاست عمومی رادیو-تلویزیون... اتخاذ شده، پسان سخت پشیمان خواهید شد.**

با نارضایتی تبسمی کرد، در حالیکه سر خود را به علامت تائید می جنباند، گفت:

واقعاً در این شکی نیست که وجود برادران متعهد و دلسوز، در هر جا امر مهم وحیاتی است... به هر حال من لازم می بینم که بعد از این، با داشتن این فرمان، در همه امور نشراتی وفرهنگی، نظارت داشته باشی. آنگاه که فرمان را به دستم داد، در آن خواندم:

اداری!

«...» به حیث **نمایندهٔ باصلاحیت مقام ریاست دولت اسلامی افغانستان در ارتباط به امور نشراتی و رادیو وتلویزیون**، توظیف گردید. موضوع را به مراجع ذیربط اطلاع بدهید.

(امضا)

این فرمان شبیه فرامینی بود که آیت الله خمینی، رهبر جمهوری اسلامی ایران به افراد مطمئنش اعطا می کرد. یا شبیه همان فرمانی بود که پس از ختم مأموریت معاونیت دفتر مرکزی(دار الإنشای) جمعیت در پشاور به نام رئیس دفتر خاص مقام رهبری، داده شده بود، اما دیری نگذشته بود که **مخالفت** هایی را، ایجاد کرد وسرانجام سرنوشتش به جایی کشید که پیشبینش بودم.

افغانستان با نظام ایران مشکل بود که مقایسه شود. چون قانون نافذه در دولت کنونی این کشور، قانون اساسی وسایر قوانین دوران داوود خان اعلان شده بود که همه چیز در آن چوکات بندی ومشخص بود.

علاوه برآن، احتمال میرفت رئیس عمومی جدید رادیو وتلویزیون(آقای شمس الحق آرینفر)، شخصی که برخوردش همیشه با من صمیمانه بود ویا

رئیس مطبوعات وسخنگوی دولت، آقای عزیز مراد، با این فرمان توأم با رضائیت نباشد. اما آنها در این مورد سکوت اختیار کردند. مثلاً: آقای آرینفر- که آدم مؤدبی بود و تا آخر می کوشید، اسباب رنجش من فراهم نیاید، هرچند قلباً از گزیده شدنش در چوکات وظیفۀ کنونی نهایت خوش بود. زیرا به مقامی دست یافته بود که تصور آن قبلاً در ذهنش خطور نمیکرد... وهمچنان آقای عزیز مراد، رئیس دفتر مطبوعاتی آدم فهمیده واز زرنگی خاصی برخوردار بود، ظاهراً چیزی در برابر این فرمان-که نظارت بر امور تمامی نشرات جزء کار او محسوب می شد- نگفته بود. اما بازهم مشکل به گونه ای که تصور میرفت، به براه افتادن هیاهیو از سوی دسته ای دیگر بود. دسته ای که به حال ایشان ضرب المثل«داغتر از چمچه» خوب صدق میکرد!

هیاهو های به راه افتاده توسط دستۀ یاد شده، بیشتر در محور این سوال متمرکز بود:

وقتیکه رئیس رادیو- تلویزیون «آرینفر» باشد، پس با بودن نمایندۀ مقام ریاست دولت، صلاحیت او، تا چه سرحد خواهد بود؟»

بروز چنین مشکلات ومطرح شدن سوالاتی نظیر آنرا قبلاً پیشبین بودم. مع وصف برای یک و دو هفته به رادیو وتلویزیون رفت و آمد داشتم... اما آهسته آهسته، پاکشیدن از آن موقعیت را قرین مصلحت انگاشتم.

می شنیدم آمر صاحب(وزیر دفاع وقت) از انصرافم مبنی بر عدم حضور واشغال وظیفۀ **ریاست نشرات اردو**، به نحوی ناخوشنود است، ولی در پهلوی آن چون می دید که من به خاطر کنار زده شدن از مأموریت قبلی، آزرده هستم، مشخصاً اصرار نمی ورزید تا کار نشرات اردو را دنبال کنم. اما در هر ملاقات اشاره می رساند تا با آن سازمان همکاری داشته باشم و در بهلوی آن کار نشر جریدۀ مجاهد را جدی دنبال کنم. لذا با درک رسالتی که در برابر

مـردم مظلـوم کابـل احسـاس میکـردم-مطـالبی دال بـر مظلومیـت ایـن مـردم وویرانـی وتباهی کشور و...، می نوشتم و به دست نشر می سپردم.

واقعـاً در و دیـوار کابـل ومـردم مظلـوم وبیچـارهٔ آن، شـاهد غمبـار تـرین وتراژیـدی ترین صحنه ها بودنـد. راکـت بـاری هـای جنـاح حـزب آقـای حکمتیـار بـلا وقفه وتقریباً همـه روزه جریـان داشـت. دود قلـب کشـور را بـه آسـمان بلنـد مـی سـاخت وخـون گلرنـگ ده هـا و صـدها انسـان بیگنـاه را بـه کوچـه هـا وخیابانهـا... جـاری میکـرد و مـن وفامیلم مثل اکثر مردم سرگردان، نمیتوانستیم به محل ثابتی بود وباش نماییم.

پـس از چنـد هفتـه از ایـن جریانـات، روزی از ریاسـت رادیـو-تلویزیـون تلفـون آمـد. دوسـتی گفـت: مـا انتظـار آمـدن تـرا داریـم. وقتیکـه از موضـوع طالـب معلومـات شدم. گفت:

«به حیث **عضو کمیسیون هماهنگی نشرات وتبلیغات** تعیین شده ای.»

گفـتم: در صـورتیکه وظـایف هـر کسـی معلـوم ومشـخص باشـد، بـه توظیـف کمیسیون چه لزومی دیده خواهد شد؟

گفـت: «امـر بزرگـان اسـت. ایـن تصـمیم بیشـتر بـه خـاطر حـالات خـراب و دردنـاکی کـه در پایتخـت حـاکم اسـت، اتخـاذ شـده... قسـمیکه مطلـع هسـتی، وضـع امنیتـی، خصوصـاً بـه اثـر راکـت پراگنـی هـای حکمتیـار، نهایـت وخـیم شـده، فلهـذا نظـر مقامـات صـالحه همـین شـده کـه بـرای بـه راه افتـادن تبلیغـات وسـیع وگسـترده علیه عاملین کشتار و ویرانی ها...، کار تبلیغاتی جدی ووسیعی به راه بیفتد...!»

با خود گفتم:

وفـایـم خجلت نـاقـدردانی برنمیدارد
اگر بر آبله پا می نهم دل می کند دردم[1]

نـاگزیر بـازهم بـه حکـم نـدای وجـدان و همـدردی بـا مـردم بیچـاره ومظلـوم وبـی پناه کشور، به طرف مقر رادیو تلویزیون راه افتادم...

---

[1] - بیدل(رح)

بعد از ورود به دفتر ریاست عمومی، یکی از اعضای کمیسیون گفت: «وزیر صاحب دفاع، چند لحظه قبل زنگ زده بود ومیخواست همراه خودت صحبت کند.»

بعد به آدرسی که در آن دقایق بسر می برد، زمینۀ **صحبت تلفونی** مهیا گشت. **وزیر دفاع**، طوری معلوم می شد که از شکستانده شدن موافقتنامۀ «پلچرخی» توسط حکمتیار، که اوایل جوزای آن سال با وی به امضا رسیده بود، سخت عصبانی و ناراحت است.

وی، ضمن احوال پرسی مختصر بالحن جدی خواستار همکاری من با رادیو تلویزیون شد و به نحوی افاده کرد، آزردگی و گوشه نشینی من -به هرگونه ای که عنوان شود- موجه نیست! ومجال نداد پاسخی برایش بدهم.

بعد از آنکه باهم خداحافظی کردیم. ساعاتی با اعضای کمیسیون نشستم. راکت ها به دنبال هم -بدون اینکه اهداف مشخصی داشته باشد- لحظه به لحظه فرود می آمدند.

راستی به گونه ای که مشاهده می شد نظام اسلامی در معرض تهدید وضربات گوناگون قرار میگرفت وحرکات نامناسب ونا سنجیدۀ بعضی از وابستگان جهاد با گذشت هر روز اسباب تنفر وخستگی و... مردم را از دولت نوپای به طور عموم و از مجاهدین به طور خصوص فراهم میآورد، وظیفه ورسالت قلمداران و دوستداران وطن سنگین تر میشد، در چنین شرایط می بایست منافع شخصی کمتر مد نظر بوده باشد. با درک همین مسئوولیت به یکباره گی موضع قبلی ام مبنی بر رفتن به خارج از کشور وقبول مسؤولیتی در چوکات نماینده گیهای سیاسی، تغییر خورد. ترجیح دادم تا فرصتی که میسر است درکنار مردم عزیز ومظلوم خود باشم و در کابل و درمیان آتش وخون زنده گی کنم. گرچه به اساس پیشنهاد دکتور نجیب الله«لفرایی» وزیر دولت در امور خارجه، **مسئوولیت های مهمی در چوکات سفارت های** ترکیه، کویت و چند نماینده گی دیگر **برایم پیشکش شد.** اما قسمیکه یاد دهانی کردم

ندای وجدان به گونهٔ دیگر بود. با خود گفتم: بیشتر از یک ونیم دهه فریاد بی وطنی سر دادی واکنون که به آغوش آن باز گشته ای، چگونه میخواهی به این زودی دوباره ترکش کنی؟... وگفتم به صراحت باید حالی کنم که:

رمنده نیستم اما نه آنقدر رامم

که هر شبان بچراند چو گوسفند مرا[1]

تقریباً **سه ماه بدون مصروفیت رسمی** و در زیر باران راکت وطعنه های دوست و دشمن همراه با خانواده در کابل بسر بردم. مقالات واشعاری به هفته نامهٔ مجاهد- که مسئولیت آنرا عبدالحفیظ«منصور» به عهده داشت- و گاه به رادیو وتلویزیون می نوشتم.

درهمین شب و روز توفیق نگارش رساله ای تحت عنوان«در آزمونگاه...» رفیقم شد که مبین دیدگاه های خودم بود و به اهتمام دکتور عبدالله اقبال چاپ یافت.

در روزهایی که تراکم مشکل اقتصادی، بدون داشتن مدرک ومعاش، فشار خود را کم کم برمن تحمیل میکرد، باری گذارم به ریاست عمومی ادارهٔ امور ریاست جمهوری افتاد. نجم الدین «مصلح» رئیس عمومی آن اداره، همزمان با دیدن من وانمود کرد، چندین روز است که در جستجوی من می باشد.

بعد از آنکه در دفتری دو به دو نشستیم، گفت:

جناب استاد مرا وظیفه داده اند تا تو را پیدا کنم ونظرت را راجع به چند پست خالی جویا شوم.

بعد یاد داشتی را که در جیب خود داشت، بیرون آورد وافزود:

«فعلاً معین چهار وزارت خانه خالی است.» اما علاقهٔ من به دو وزارت بیشتر بود:

یکی وزارت تعلیم وتربیه ودیگری وزارت احیاء وانکشاف دهات. اتفاقاً لستی که در دسترس آقای مصلح قرار داشت دریافتم، به پست معینیت های وزارت

[1] - نوید

معارف یا(تعلیم وتربیه) دوستانی از جمله سیدمصطفی حقجو از دوستان هراتیم گماشته شده اند. اما وزارت احیاء وانکشاف دهات یک معینیت کمبود داشت.

مصلح گفت: تا جایی که من با آقای سیداسحق گوهری شناخت دارم، انسانی بسیار شریف است و طبیعت هر دوی تان با هم خوب می جوشد، مطمئن هستم با موصوف به هیچ مشکلی برنخواهی خورد. امروز امضای رئیس صاحب دولت را اخذ ومکتوب را صادر می کنم. کار خود را بخیر شروع کن.»

فردای آنروز، **فرمان من به حیث معین اجتماعی آن وزارت صادر گردید** وخبر آن از طریق رادیو وتلویزیون ونشرات دولتی به نشر رسید.

با ورود، به آن وزارت، همان قسمی که مصلح برداشت نموده بود کار خود را، در فضای صمیمیت با آقای گوهری و آقایان: خلیل الله رستاقی انجنیر«لطفی» و معینان دیگر آن وزارت وسایر رؤسا وکارکنان آن ارگان، شروع کردم. کوشش میکردم که خاطره های خوبی از ما باقی بماند.

آقای گوهری در مسایل، واقعاً خوب وارد بود. موافق بود که با دست باز وصلاحیت بیشتری کار کنم. من هم خود را ملزم ساخته بودم، احترام همه جانبه نسبت به او داشته باشم وبکوشم از بروز کوچکترین نزاکت جلوگیری به عمل آورم. به گونه ای اشاره شد مسئوولیت معینیت امور اجتماعی- که به من تفویض شده بود- به رشد فرهنگ و آموزش مردم دهات و...، ربط می گرفت. کاری خلاف مسلک یا علاقهٔ من به حساب نمی رفت ومتعاقب آن با تغییر تشکیلات، وزارت معاونین خود را به دو بخش تقلیل داد. یکی: اداری-که ازآن به حیث **معین اول** نیز افاده میشد که به آن گماشته شدم. ومعینیت تخنیکی... که در چوکات آن سیدعبدالکریم هاشمی، یکی از دوستان من گماشته شده بود وهر دو تا آخرین فرصتی که مجبور به ترک کابل می شدیم، کارهای خود را در چوکات وظایف متذکره با صمیمیت و مشورهٔ هم ومشورهٔ آقای گوهری ادامه دادیم. چیزی که قابل تذکر می باشد اینست که من در پهلوی کارهای

آن وزارت، از نوشته وکار فرهنگی نیز دمی غافل نبودم و از همکاری با رادیو وتلویزیون دریغ نمی ورزیدم.

راه اندازی چندین شب شعر وبرنامه های فرهنگی دیگر که با جمع کردن تعداد معتنابهی از شخصیت های فرهنگی، شعرا ونویسندگان به مناسبت های مختلف از جمله: عید، رمضان و... انجام پذیرفت وهکذا محفل بهاری در ۱۳۷٤ یکی از بزرگترین محافل ادبی، به حساب میرفت که برنامۀ متذکره در هوتل انترکانتیننتال و به همکاری و مصرف دار الإنشاء جمعیت و اهتمام استاد شاداب برگزار شد که در آن تقریباً اکثریت اعضای کابینه، اساتید پوهنتون کابل وتعداد وسیعی از علاقمندان شعر وادب شرکت ورزیده بودند. حدود بیشتر از سی وپنج الی چهل شاعر وادیب به سه زبان: دری- فارسی، پشتو وازبکی سروده های شانرا قرائت کردند وچندین شب پیهم از طریق رادیو وتلویزیون نشر وتحسین واعجاب بینندگان وشنوندگان را برانگیخت.

در محفل اخیرالذکر برادر اجرالدین اقبال مدیر مسئوول روزنامۀ هیواد بامن در بخش پشتو همکاری مستقیم داشت.

از مجالس منعقده بالاخص همایش اخیر میتوان باافتخار اشاره کرد که ده ها دانشور و ادیب وعلاقمند شعر وادب با ارسال تبریک نامه ها و تماس های تلفونی، آنرا موفقیت کم نظیر خواندند. شخص رئیس جمهور، که برنامۀ ثبت شدۀ تلویزیونی آنرا طی شش شب مسلسل دنبال کرده بود، با ارسال پیام تبریکیه ای توسط رئیس مطبوعاتی وسخنگوی خود، یاد آور شده بود:

«هیچ باور نمیکردم، ملکزاد درکارهای فرهنگی و راه اندازی برنامه ها، در رادیو وتلویزیون تا این حد موفق باشد.»

ولی، این بندۀ ضعیف، حصول این توفیق را جز از جانب خدا نمیدانستم که سپاس فراوان به او باد!

إن الله لا یغیر بقومٍ حتّی یغیروا ما بِأنفُسِهم
خـدا حـال هیچ قومی را دگرگون نخواهد کرد،
تا زمانی که خود آن قوم حال شان را تغییر دهند.
(قرآنکریم سورهٔ مبارکهٔ رعد ـ آیه ۱۱)

عبـرت آلـود اسـت سـیر ایـن چمـن هشـیار بـاش
در غبـــار رنـــگ هرگـــل چشـــمکی دارد خـــزان
(مولانا عبدالقادر بیدل)

نگاهی به بهار از پنجرهٔ دیگر

خونین بهار کابل

ساغر امید کابل، این قلب پرطپش کشور، بامتواری شدن اشغالگران و نوکران ذلت پذیر آنان واستقرار نظامی نو، نظامی که مردم، ارادتمندانه وشوقمندانه آرزوی استحکام، تداوم وپایایی آنرا به دل می پروردند، در بحبوحهٔ جوشش ها واوج امیدها وشوق ها وشورها وشعف ها...، بار دیگر به سنگ خورد؛ سنگ یأس...، واین اندوه از ژرفای دلهای دردمند وشکسته، به پرسش بدل شد که:

پایتخت کشور، با تعویض طبیعت از کهنه گی ها وبه تن کردن کسوت تازه گی، چرا باز، در خون نشسته؟

چرا باز مقدم او، جفا تمهیداست؟

چرا ذوق نگاه، در چمنزارش، پای در دامن شکسته؟

چرا تاهنوز بهار آرزوهای مردم، شکوفا نگشته؟

چرا دست ها، بامهربانی، اقدام به ستردن اشک های خون آلود یتیمان، بیوه گان وهزاران انسان درد دیده ورنج خسته نمیشوند؟

چرا بهار، این مظهر لطف الهی، باز امسال آمیخته با درد است؟

چرا بار دیگر به هرسوماتم زدگان، «گداز ناله می رویند وتخم اشک می کارند...؟»

چرا به جای ریزش باران طراوت زا، باز به هرکوچه وخیابان وجویباران، امواج خون جاری است؟

بپرس از شقایق که چون می دمد
که جای گل از خاک، خون می دمد

و:

در آن زمین که شهیدی به خون نغلتیده است
بهار لالهٔ سیر آب برنمی آید

صفحهٔ خونین شفق، باز گویای حالت زار و زبونی، به گونهٔ دیگر است که مردم حسرت زده ومأیوس ما، بهار وطن را در رنگ شهادت، خفته می بینند؛ چرا؟ وچرا امسال نیز این موسم خوشی آور، یعنی بهار طبیعت، بهار رفاه، بهار آرامی، بهار صمیمیت، بهار ترحم، بهار احساس، که دارنده اش را وا دار به مرهم نهادن به زخمهای خونچکان مردم بکند، چندین بیابان دور تر می نماید و...؟

پاسخ این چراها را باید کسانی بدهند که با سرنوشت مردم، بازی کردند، آبروی جهاد را ریختند، مسلمانان جهان را شرمسار و سرافگنده ساختند، وتنها به یک چیز اندیشیدند، - تصاحب وانحصار قدرت... منهای سایر اقشار و گروه ها واقوام وملیت ها وحتی کسانی که سنگین ترین بار انقلاب اسلامی ومسئولیت عظیم جهاد را به دوش کشیدند...؟

آری! پاسخ این چراها را آنانی باید دهند که همه تعهدات وشعار های شانرا به باد فراموشی سپردند وتا توانستند مغز واندیشه وتلاش خود را به منجلاب فساد وزشتی وپستی و... آلودند...!

کسانی پاسخ گو باشند که: به یکبارگی عوض شدند ورسن خودخواهی را تا پای کهکشان رساندند و توسن غرور وکبر و خود بزرگ بینی را چنان مهمیز

دادند که پنداری جز آنان هیچ کس وهیچ جنبده ای را حق ویا مجال جنبیدن در این عرصهٔ عبرتاک نمی باشد!!!

کسانی پاسخ گویند که، مصداق این بیت شاعر شدند:

همچو کاغذ باد هر کس را هوایی در سراست
از بـــرای ســـیر مردم ریســمانش میــدهند

آری! اینــک مجــدداً بهــار در ســرزمین خــونین مــا، ره کشــوده. امــا چنانچــه از سیمای آن پیداست:

امسال نیز اندر وطن چون پار غمگین آمده
حسرت گرا، رنج آشنا، با قلب خونین آمده
باکوله باری از الم، با درد سنگین آمده
با خود زشهر فاجعه، بر کف فرامین آمده[1]

بهاری که:

«هرلحظه ازو روایتی می شنویم
و زقصهٔ او شکایتی می شنویم»[2]

و در مقــدم ورود آن، منــاطق مختلفــی از خطــهٔ مــا، بــه خصــوص پایتخــت او. بــاز اسیر چنگال تب سخت است وبیماری شدید!

وبـاز درد آن مشـابه بـه همـان زخـم خونچکـانی مـی باشـد کـه از پـی فـراز وفـرود آمـدن تازیانـه هـای فتنـه انگیـزان مصیبت گسـتر وقاصـدان شـب وسـرما وزمسـتان، بـا ناله های جانکاه در زمندان دیگر، گره خورده بود.

اگر دیروز استاد خلیلی به تصویرش میکشید که:

می کند شفق گلگون آسمان کابل را
تاکند به خون تصویر داستان کابل را

---

[1] - از سرودهٔ معنون به «بهار آرزو» مندرج در مجموعه «دهای سبز علف»

[2] - اصل شعر - که موفق به شناخت شاعر نشدم - «هر لحظه زمن روایتی میشنوی و از قصهٔ من شکایتی میشنوی» است.

سرو سرنگون گشته، سبزه تر بخون گشته

بخت واژگون گشته، باغبان کابل را

آفتاب آن مرده نوبهارش افسرده

سیل اشک وخون برده، بوستان کابل را

بلی بهار آمده، اما این بهار چه **فرقی با بهار دیروزی** خواهد داشت؟ شاید برخی از موارد تفکیکش در آن باشد که، عامل مصایب و اردهٔ دیروز، بیشتر سیطرهٔ اژدهای بیگانه بود. فجایع او وبیگانه گراها بود که لهیب هستی سوزش به سر تاسر خطهٔ زخمخورده و ویران ما می پیچید و دار وندارش را به نابودی می کشاند وبه قول استاد مولوی محمدحنیف حنیف بلخی:

به جز خون وجز آتش ندیدی

زمـرز بلخ تا آنسوی کابل

همه دود از هریوا، تا سپین غر

همه درد از کنرها تا به زابل[1]

اما اکنون شور بدبختانه آتش مصیبت از میان خانهٔ خودمان و بادستان فرزندان ناخلف همین دیار وبادستیاری دشمنان معلوم الحال وشب گرای دیروزی...، زبانه می کشید وقلب کشور(کابل) – که همواره در محراق توجه وانظار جهانیان قرار داشت...- شام وسحر می سوخت. جایی که ساکنین صنف قلب آن هرگز به این انتظار نبودند که به جام های مملو از شهد شیرین زنده گی شان، زهر درد وحسرت خلط سازند!

وشاید یک فرق دیگرش این بود که: آنگونه که درد بیوطنی، درد فراق و درد دوری از یار... بیشتر قلب ها را می فشرد و ما را سرنوشت، به سرزمین دیگران کشانده بود...، فلهذا از نظاره جلوهٔ بهار وطن محروم بودیم. این امر را

---

[1] - از قصیدهٔ «بهار خـ... ستاد مولوی محمد حنیف حنیف بلخی

می شد دلیل موجهی برای دل خوش نکردن، به پیشوار «بهار» انگاشت: اگر آهنگی به گوش می چکید که بهار آمده است، از زبان استاد، خطاب به او پاسخ می افشاندیم:

با بی وطن مگو سخن از نرگس و سمن

از خار گو که هیهت به دل آشنا بهار[1]

ویا به قول یکی از پرچمداران فضل و درد واحساس ومؤرخ نامدار معاصر کشور: دکتور نصری حق شناس: گل اگر در، دل باغی می رست، یا اگر از سینهٔ کوهی، یا بادیه ای سر بر می کشید، آن گل، «گل خون» بود که از خون شهدا آبیاری می شد:

از بسکه زمین گشته به خون شهدا تر

هر سبزه که سر بر کشد از جا، گل خون است

در چشم من خسته و آواره ورنجور

از فرش زمین تا به ثریا گل خون است

وشاهد مدعای دیگر را در چکیدهٔ زیبایی از سخنور عزیز ما «تارشی»، در نمونهٔ ذیل نیز میتوان جست:

زبس آزرده از زخم است هر عضو وطن زانرو

سرشک آسمان افتد بر آن چون نشتر ای بلبل!

زبویش آه میخیزد، زرنگش داغ می ریزد

چمنزاری اگر یابی به خاک کشور ای بلبل!

شاعر آزاده و دردمند، لاجورین شهری را نیز عقیده بر این بود که:

در بهاران که مزار شهدا

محفلی«داغ» زخون آرایند

دست ها نیز به پاس دل«شان»

[1] - از آخرین بهاریهٔ مرحوم استاد خلیلی رح

همصدا لالهٔ خونین آرند...!

ویا موصوف در شعری به نام «قافلهٔ اشک» بهار را آگنده از بوی «حیف» یافته و سروده بود:

حیف بهار...
حیف بهار خوب ...
حیف بهار در«نگهٔ سنگ» صخره ها...
حیف«شکوه»، در نگه سرد«او» و«ما»
حیف سپیده، حیف سحر، حیف لاله ها...
حیف غروب، حیف شفق، داغ شعرها...
اندر«نگاه» محتضر«امتیاز» ها
وندر«نگاه» مرده به دیگر نیازها
صد حیف، حیف، حیف،
حیف بهار، حیف چمن، حیف گلستان
حیف سرود زمزمهٔ برگ وبار باغ
حیف ترانه های«سرود آور» بهار...
اکنونکه از بهار...
از خون تاک و آب
از خاک وآفتاب
از رستخیز«بودن» واز رستخیز«هست»
بر دشت وکوچه«گل»
بر آسمان وبرچمن و بر کویر«گل»
باریده بیکران-
لبریز وجاودان-
در اینچنین زمان –
در این شگوفه بستن و روئیدن و«شدن»
در گلفشان هستی وگلریز کهکشان
کاهنگ رشد وشور سرود زمانه هاست
- آخر چرا چنین؟
- تصویر گونه در«نگریستن» فسون شدی
- بی کیفیت چو جام تهیدست«باده» ها
- بی مستی وسرود...
- بی شوق زیستن...
اندر طلسم«لمس نکردن» فروشدی؟!!

- بی همچو چشم سنگ ...
- بی محتوی و درد...
- بی اشک و بی پیام...
- بی روح وخشک وسرد ...
- زندانی سکوت ....
زندانی حیات نفهمیدنی چرا؟!!
تاکی؟! خدای را ...!
شرمندهٔ بهار...
شرمندهٔ بهار و نوا و حیات و شور
شرمندهٔ «شگفتن» و شرمندهٔ «امید»
شرمندهٔ »مبشر» پیغام«خاستن»
شرمندهٔ «قیام»...
- بنگر به»خویش» خویش...
- بنگر نمرده ای؟!!
شاید که مرده ای و تو ای ننگ زیستن
مسئوول«انتخاب» «خود» خویش نیستی...
- وندر بهشت امن چریدن چریده ای
- کای ضد آگهی...!
- ای ضد انقلاب...!
تا جاودان «چریدن» تو مستدام نیست[1]

و به همین نحو عزیز مفقود الأثر ما استاد حسرت فاریابی از نیامدن بهار پیروزی شکوه ها داشت:

آمد بهار ونامده ذوقی به سر هنوز
دور فلک بسر شد وما رهگذر هنوز
صبح امل ز پردهٔ آفاق بردمید
اما نگشت شام غریبان سحر هنوز
از فیض ماست زمزمهٔ فتح در جهان
با خود نخوانده لیک سرود ظفر هنوز

---

[1] - تاریخ سرایش شعر سرطان ۱۳٦۰ است که از صفحهٔ اختصاصی«نداهای شور انگیز انقلاب» شمارهٔ هشتم میثاق خون گرفته شده.

اما باورمان همباور بود با برداشت وتصوّر یکی از سروران نامور ادب معاصر کشور: استاد حنیف بلخی که، عقیده اش را چنین تصریح کرده:

بهار وطن آنزمان ارجمند

که آزاد باشد از زنجیر وبند

***

محلی برای تردید نخواهد بود که گفته آید: در ترویج این نارسایی ها، تراژیدی ها ومصایب جانکاه، **دستان خون آلود وفتنه پرور** بیگانه ها، ودستانی هم از آن سوی مرزهای مشترک، کار گر افتاده، ولی همه تقصیر را نباید به گردن اجنبی افگند.

ابلیس کند راهزنی راهبران را

این گرگ نظر از همه بر سر گله دارد

شرارت پیشگی آنان روی دیگر سکه مصیبت ها میتوانست شمرده شود. اما، ندای انصاف اینست که باید در برابر حقایق سلّمنا گفت وسر به رسم خستو فرو افگند وروی عیوب واشتباهات گذشته انگشت گذاشت وتجدید تعهد راستین کرد، تا چشم تیز بین زمان و دیدهٔ روشن تاریخ، شاهد تکرار دوبارهٔ آن نباشد!

انصاف باید داد و معترف باید شد، آیا کابل حق داشت تا بگوید:

ای بسا امید کاندر خاک شد

نقش شادی یکسر از دل پاک شد

یانه ...؟

آیا به«کابل» اجازه باید داد که از آرزوهای برباد رفته اش، به گونهٔ زیر، لب به شکایت بکشاید، یا خیر؟

آرزوها داشتم روزی رسد

خطهٔ عالم خورد بر من حسد

شاهد امنیت اندر برکشم

بادهٔ شادی وعشرت، سرکشم

بر سر دیو جفا خنجر کشم

خط بطلان روی ذلت درکشم

هر که او در راه حق کرد ه جهاد

بر زنم از مقدمش بوسه زیاد

خاک پای او بمالم من همیش

تاکه روشن سازم از آن چشم خویش

لیک صد افسوس آن امید پیش

برکشیده زین میانه رخت خویش

آیا ادامهٔ چنان وضع، به دلهای آگنده از دردی حکم نمیکرد که بنالند:

زیر نام پاک اسلام وجهاد

گاه می بینم بود جاری فساد

کرده اند آئین حق بدنام وخوار

صبحگاه روشنش، چون شام تار؟!

به تأسی از بررسی اوضاع واحوال درد زای آنچنانی بود که این قلم از احتمال وقوع یک فاجعهٔ جانکاه دیگرهشدار! داد و فریاد برکشید...!

آری! در اواسط تابستان سال ۱۳۷٤ بود که صدای هشداری از زبان این خامه تو بلند شد وبر خروشید: هرگاه تغییری برخود پدید نمی آورید وبه ادامهٔ چنین وضع خسته کننده تن در میدهید، یا:

گر بود اینگونه وضع این نظام

در آن صورت این دولت محکوم به سقوط خواهد بود ویا مصداق پیشبینی این قلم درد انشا، که هشدار داده بود.

شک بود تا سال بنماید دوام[1]

---

[1] - از مجموعهٔ«دعای سبز علف»

پنج چیز نشانهٔ(دچار شدن به) سختی است: بی شکری در وقت نعمت، بی صبری در وقت محنت، بی رضایتی در وقت خدمت وبی حرمتی در وقت صحبت.

«خواجه عبدالله انصاری»

بیدل نوید قاصد بد لهجه ماتم است
مکتوب نوبهار نبندی به بال زاغ

تولّد هیولا

شوربختانه، آنگونه که تصور میرفت،تطاول دست دیو فساد وکجروی، نه تنها ما را، از سکوی شکوه و اعتبار وعزت واحترام، فرو افگند، بل جام زهر شکست وفضیحت بزرگی را نیز، بر ما چشاند، بار دیگر، از آغوش پر مهر کابل مجروح، جدا افتادیم وزمام اختیار این شهر دردمند، در کف مشتی شرارت پیشه افتاد وتبدیل به«شهر ارواح» گشت، و کار دل، از مشاهدهٔ جریان سیل خون، در هر کوچه وهامون، گریستن شد و نالیدن از استماع قصه های دردناك وتکان دهنده...، جدا شدن سرها، از تن ها وقطع شدن دست ها و پاها از بدن ها، وافتادن آتش، بر مزارع تاکستان ها،کشتزارها خانه هاو...!

این قلم باز به نحو دیگری، ناله آغازید، گلقطره های ثنا وستایش را باز در مقدم آنانی افشاند که سبوهای عهدی دیگر را، از شراب ناب آزادیخواهی ومیهن دوستی، پر کرده بودند، تا مستانه به جنگ شب رو آرند وطلسم اسارت وذلت وبرده گی را بشکنانند...!

آری! به جنگ زمستان طینتانی که نه آنان را با بهار سر آشتی وسازگاری بود، ونه هم با نوروز یا«جشن جهان و روز شادمانی زمین» و یااین یکی از«استوار ترین وزیبا ترین سنت ها...»

وقلم داشت نفرین نامه مینوشت، نفرین نامه به ضد خزان پروران زمستان کیش وتاریکی اندیش، که نه به پاکی ایمان داشتند، نه با صفایی، نه به زیبایی، نه به باران، نه به بوی پونه، نه به بوی خاک، نه به گریهٔ آبشار ونه به خندهٔ آفتاب...!نه به نغمهٔ بلبلان، نه به قهقههٔ مرغکان و نه به جلوهٔ پروانه گان...!

ور نه هم پیمانان دستهٔ غارتگر وجلاد، وسازنده گان کله منارها، چرا مخالف بودند با روح پدیدهٔ تازه گی بهار، فصلی که:

«در آغازین طلوع آن عشق زاده شد و زمان با وی متولد گشت...»

وچرا مخالف بودند که" این امانت عشق را از گذشته گان به ودیعه بگیریم، تا هرگز نمیریم و «دوام راستین» خویش را، به نام ملتی که در «این صحرای عظیم بشری، ریشه در عمق فرهنگی سرشار از غنی وجلال دارد و برپایهٔ اصالت خویش، در رهگذر تاریخ ایستاده است، «برصحیفهٔ عالم ثبت» کنیم.»

آری! قلم، بار دیگر به جولان گری پرداخت، در مذمت نگاری خوبی ستیزان وبه جولان پرداخت در عرصهٔ مدح بهی اندیشان، در وصف پاسبانان صادق حریم رهایی وبه مدح آنانی که عطر شقایق را به جاده ها وکوچه ها می افشاندند.وچشم زمان ناظر گلاویز شدن **دو اندیشه در برابر هم** بود......

(یکی تاریکی گرا ودیگری روشنی افزا)...!

یک صف در اندیشهٔ دوباره برافراشتن رایتی بود که به وسیلهٔ گماشته گانی در خدمت بیگانه، سرنگون شد بود. یا: قبیله ای.با وقار و پرچمدار آزادی و سر افرازی...!

قبیله ای که، با عزمی خلل ناپذیر به میدان شهادت ایستادند ومغرورانه وشجاعانه مبارز طلبیدند...!

صـف دوم: تاریـک اندیشـانی بودنـد متحجـر وعلمـداران کارنامـه هـای سـیاه وراهیان خط خون آلود توحش وبیداد گری وانهدام وتجاوز...!

صـف درون سـیاه کینـه ور دیـو سـیرتی کـه، لکـهٔ ننگـی بـردامن پـاک آئـین برگزیـدهٔ اسـلام سـعادتبخش بودنـد، **جماعـه ای کـه از اسـلام و از دیـن تفسیری دیگر وقرائتی دیگر ارائه میکردند...!**

فرقـه ای کـه دارای افکـاری بودنـد بـه گونـهٔ افکـار قـرون وسـطایی ونمونـه ای بودنـد برجسـته، در داشـتن دیـدگاه بسـته! نـه عکـس ومجسـمهٔ نقاشـی، از شـرّ تبـر آسـیب وشـرارت آنـان در امـان بـود ونـه هـم برخـورد آنهـا را در برابـر محیط وجهـان وفرهنگ وتاریخ، میشد توجیهی تراشید.

اولـی، بـا گذشـت هـر روز میرفـت تـا حقانیـت خـود را ثابـت سـازد... آری میرفـت تـا ثابـت سـازد کـه اندیشـه ای جـز یکپـارچگی، رفـاه وسـر بلنـدی مـردم واسـتقلال سـرزمینش، در سـر نـدارد وتخمـی، جـز بـذر حـبّ وطـن وپـاس داشـتن تمامیـت ارضی، در دل نمی کارد...!

امـا، دستهٔ دومـی، بـا آنکـه ظـاهراً قلمـرو وسـیعی در حیطـهٔ اختیـار خـود داشـت، اسـاس اسـتراتیژی اش، از لحـاظ سیاسـی ونظـامی، اسـتوار بـود برمبنـای فریـب ونیرنـگ! نـه برخـوردار از شـهامت ودلاوری ونـه هـم متکـی بـه فـن رزم آزمـایی! وایـن درس چنانچـه مبـرهن اسـت، فقـط وفقـط فـرا گرفتـه شـده از **آموزشـگاه نـامردمی** وفتنـه اسـت کـه ابلیس کـیش هـای آنسـوی مـرز در اذهـان مجرّد از خـرد ومنطـق آنـان، القـا میکردنـد وبـرای شـان مـی فهماندنـد، درقبـال شـعار دینـداری بـرای جلـو تـازی، مؤثر تـرین وسـیله، متوسـل شـدن بـردامن دریـدهٔ اسـلام غیـر واقعـی اسـت یـا وارونـه و ناصـواب جلـوه دادن چهـرهٔ ایـن آیـین برگزیـده کـه در معـرض مظلومیـت قرار گرفت!

وحشـتی عظیم درکشـور حکمفرمـا بـود. نگرانـی هـا از حـدود ژئـو پـولتیکی شهرسـتان هـا وقصبـات خـون گرفتـهٔ مـا فراتـر رفتـه بـود. جهانیـان نیـز(متأسـفانه) بـه ایـن بـاور شـده

بودند، **ارزان ترین چیز در افغانستان خون انسان است**. باور حکم میکرد، وهکذا علایم ونشانه های موجود، دال بر این بود که این مصیبت محدود به کشور ما نخواهد ماند، بل وجود این عناصر آشوبگر وتروریست تهدیدی بزرگ برای جهانیان نیز به شمار میرفت، که تصویری بود غیر قابل انکار!

بعد از سپری شدن یک و دوسال از استیلای شب گستران وسایهٔ وحشت ناک کشتار دستجمعی وقتل عام وفجایع گوناگونی که در مناطق وسیعی از کشور گسترش یافته بود، روحیهٔ عکس العمل و ابراز احساسات و انزجار مردم در نقاط مختلف کشور به شکلی گسترده وچشمگیری بسط یافته بود.

لشکریان دوجناح، در مواضعی متعدد ،مصروف پیکار بودند .گاه مواضعی با دستیاری بیگانه گان، از حاکمیت سروران رهایی وحق خواهی بیرون می افتاد وآنگاه زمین و زمان شاهد وقوع چنان حوادث دردناک. فجایع وقتل عام ها وزنده به گور کردن بیگناهان به وسیلهٔ وحشیان می شد که تاریخ نظایر آنها را کمتر به حافظه دارد.

با چنین سیهکاریهای ننگ آلود، هیچکس انتظار آنرا نمیتوانست داشته باشد وهرگز زمینه را نمیتوانست میسر ببیند که جلوه ای از ارغوان نمودار باشد ویا شاخهٔ درختی خندهٔ گل را به نمایش بگذارد ویا دختر بوستان را به رقص وپایکوبی فرا بخواند، نه خاک اینجا آبستن بوی بنفشه بود ونه هم باد حاوی خوی فرشته... !

نه مژدهٔ فروزان بودن مشعل شگوفه ها درشاخساران به گوش میرسید ونه هم اثری از تاب خوردن گیسوان سنبل ها.

رویکرد این زیبایی ستیزان تنها با انسان و آدمیزادگان چنان نبود. اعلان شده بود، برعلیه تمامی کسانی که زیبایی پسندند وزیبایی گرا ویا هرچه نمودار زیبایی است وآئینه دار جلوه های خوبی وفرهنگ وپاکی وارزشهای والایی که در سلک نیازمندیهای مبرم انسان به حساب می رود و.... در خواهند افتاد واعلان ستیز خواهند داد.

زیانبار ترین عیب ها، عیب خودنادیدن است.

"حضرت لقمان حکیم"

صـبح محشـر در غبـار شـام مـی سـوزد نفـس
گـر شـود روشـن سـواد نامـهٔ اعمـال مـا

همگام با حوادث

۵ میزان ۱۳۷۵

با تهاجم هیولای وحشت و ترس گرفتار نیامدن به چنگ دژخیمان، مارا چاره ای جز فرار نبود. لحظات دشوار و دردباری که، افق خونین کابل ، تصاویری از اندوه و ماتم بزرگ را، در دامان پهناور حادثه آشنای خود نقش داشت.

دمی که: تصور می گردید، در قلب کشور، محشری برپاست. تمام جاده ها و سرک هاو کوچه هاو ... را غبار وحشت و اشباح ترس و مرگ و سایهٔ سهمگین نابودی فراگرفته، همه چیز آژیر خطر و صدای ترس و دلهره به فضا می پراگندو توأم با این هیاهو ها و بیداد ها، صدا های گوشخراش وسایط نقلیه چنان فضای کابل را انباشته بودکه تقریباً همه ساکنین پایتخت چاره ای جز اینکه تنها در فکر نجات جان خود و جان فرزندان و عیال شان باشند، نداشتند.

تقریباً همه را می دیدی با تمامت **سراسیمگی و اضطراب** و نگرانی، مصداق این شعر شده بودند که:

" به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را؟"

در آن دقایق هول انگیز، هزاران انسان، جمعی پا پیاده و تعدادبی شماری با وسایط نقلیه (چون موتر، تانک و...)به سان سیل خروشانی که موجزنان هجوم بیاورد، به طرف دند شمالی و مسیر کابل و پروان و ....، سرازیر می شدند.

صدای پیهم و نامنقطع هارن موترها و غرش تانک ها و سایر وسایط نقلیه، شیون های اطفال معصوم و ناله های زار زار پیره زنان و آه و افسوس گفتن های مردان ناتوان را، که با پای پیاده ، مجبور به ترک کابل شده بودند، تحت الشعاع قرار داده بود.

شام، مفسر نومیدی است، به خصوص شامگاهانی که به گونهٔ غروبگاه پنج میزان ۷۵، پردهٔ سیاه مصیبت و شکست تلخ را ، برفضای زندگی مردم می گستراند. شامی که تعزیه می خواند، آری تعزیه می خواند برای پایان گرفتن روزگارنیمه روشنایی ارباب غفلت...، هرچند آمیخته با بدنامی بود و ناگواری ها و نامرادی ها...!

آن شب ستاره گان آسمان را، در میان هنگامه برپابود، هنگامه و گفتگو در باب فرجام زشت و بدسرشتی و ...!

ستاره ای به گوش ستاره ای دیگر می گفت :که بر زمین نگه افشاند تا ببیند: معنی شکست و مفهوم ذلت و خواری، در کوچه ها و خیابان ها و در امتداد سرک پر وحشت کابل تا سالنگ و شمال کشور، و یا کابل تا آخرین نقطهٔ درهٔ پنجشیر و بدخشان و...، دارای چه گونه تفسیری می باشد...؟

ستاره ها حق داشتند، به خامی ما بخندند که ما آزادی را، دوباره به بند می کشیدیم. آیا می شد از خبط و خطاهایی که مرتکب شده بودیم، اغماض کنیم و انکار ورزیم ؟

نه ! این غیر ممکن بود!

لبان شکوه پرداز کابل را، چه کسی می توانست بردوزد؟ زبان قصه گوی زمان را، چه قدرتی می توانست بربندد؟

هرقطره خون بی گناهی که گوشهٔ دامن کابل مظلوم را، رنگین ساخته و هر سنگ و خشتی که با باریدن راکت جاه طلبی، فروغلطیده بود، انگشت شهادت فراز می کرد که بگوید: شما گنهکارید!

وبیفزاید:عامل اینهمه بدبختی ها، همانا: **خودخواهی** های عده ای از شما بود، **فساد اندیشی** ها بود، قساوت و بیرحمی و کینه و مردم آزاری بود، دزدی بود، رهزنی بود، دوری گزیدن از دساتیر روشنگر و سعادتبار حق و فرامین الهی بودو...!

درست است که دست چرکین اجنبی در این کارها دخالت داشت.اما:

"دود چراغ محفل امکان بهانه جوست

در راه باد ما وشما هم نشسته ایم"

ما خود چرا شعور آنرا پیدا نکرده بودیم که زمینهٔ ورود بیگانه رادر قلمرو اداره و حاکمیت کشور، فراهم نگردانیم. در حالی که اجنبی های بزرگتر و قوی تر از تجاوزگر کنونی رابا مشت، دندان شکسته بودیم و درس عبرت به آنان آموخته بودیم. نیاکان ما، در موقعیتی بودند که متجاوز تازه ظهور را، به چشم حقارت می نگریستندو جرئت کج نگاه کردن به گوشهٔ خطهٔ قهرمان پرور مارا ، به او نمی دادند..ولی...!

اما چه شد که مشتی خودفروخته ، چنان زمام عقل و اختیار را از دست دادندکه حیات و زنده گی شانرا منوط به دویدن به اشارهٔ"او" میدانند و وطن را به دستور وی به ویرانه تبدیل می سازند. به نوامیس و آبروی مردم، تجاوز می کنند. مزارع مردم بیچاره را به آتش می کشندو آثار تاریخی و فرهنگی و افتخارات نیاکان و اجداد مارا – که به قیمت خون هزاران انسان به دست آمده- به تاراج و یغما برند و بالاخره تمام تلاش اینها در آن است که دشمن را برسرنوشت خود و مملکت حاکم گردانند!

***

این دردها، فصولی از کتاب قطور و حجیم آلامی بود که در حین راه افتادن ناچار به ورق گردانی اش بودیم.

زیرا ما نیز همچون دیگران در صف کاروان بزرگی که در اعماق شب ره می سپرد، محکوم سرنوشت مجهول و آیندهٔ نامعلوم خود بودیم و شتابان به مسیری ره می سپردیم که همه به آن سو، روان بودند. هرلحظه آبستن ترس بود و مسلماً بریدن از تشویش را با دلها مجالی نبود.

با رسیدن به بلندای کوتل خیرخانه، جایی که پس از دوسه قدمی شهر کابل، از نظر ها پنهان می ماند، مجال آنرا یافتم تا **واپسین نگاه حسرت بار** خودرا به عقب بیفگنم و چشم اندازی به گوشهٔ وسیعی از کابل خونین بیندازم.

فضا آهسته آهسته در حلق تاریکی فرو می رفت . اما تا چشم کار می کرد،مشاهده می شد خط طویل و بی نهایتی از جنبندگان تشکیل یافته که به وسیلهٔ روشنایی چراغهای موتر ها و تانک ها ..، مشخص شده بود! کابل ویران با تنفر با ما نگاه میکرد. این شهر، بیشتر از آنرو، دلخون و مغموم می نمود که اکنون اگر از گروه خطاکاری که به نحوی وفادارش بودند- می برید، ولی باور داشت اسیر سرنوشت تلختری میشد و فضایش از دی تاریکتر می گشت و ساکنین از پا مانده و مظلومش گرفتار صدها بلا و فتنه و آشوب دیگر می گردید و پیکر مجروحش بعد ازین در زیر چین تانک های آنانی خورد و خمیر می شد که از سرزمین دیگری هجوم می آوردندو زمامدارانش را کسانی تشکیل میدادند که خرد و اندیشهٔ شان با موجودات قرون وسطی همسطح بود و با دنیای متمدن امروز و فرامین دینی کاملاً بیگانه و ناآشنا!

کابل باور داشت پس از این بخت سیاه او، سیاهتر خواهد شد و تیره تر و ابتر و پیکر زخمی اش، در زیر شلاق ها و کیبل ها و زنجیر های نابکاران، پاره پاره و شرحه شرحه...!

درست است که نظام مجاهدین عیوبی برجسته داشت، و آرمانهای مردم مجاهدپرورو شیفتگان راه آزادی وعزت را، برآورده نساخت؛ ولی با اینهمه

یک امتیاز بارز داشت که: دست اندرکاران او، وطن را برای اهل وطن می خواستند و گوهرآزادی را در پای خوکان نمی ریختند.

مردم بیچارهٔ این شهر هم مردم قدرشناسی بودند و هستند و آزادی و استقلال از دیدگاه آنها دارای ارزشی است فراتر از بسیاری چیزها..!

لشکر سیاه، که جای عقب نشسته گان یا متواریان را می گرفت، فاقد درک ارزش استقلال و خودارادیت و گوهر سربلندی بود و بدترین شیوهٔ آن علاوه بر حبس و شکنجه و اعمال فشار و بستن مکاتب و ختم کردن داستان علم و فرهنگ و رادیوو تلویزیون و محبوس ساختن زنان و امثال آن ...، میدان دادن به هرزه تازی های اجانب بود که به کمک مقادیر و ستون های زرهی آنها تا کابل پیش دویده بودند. درست مانند نوکران روس ، که کابل و سرتاسر کشور را، با ورود شان از طریق شمال، به خون ترکرده بودند. اما چون مردم، از بیگانه متنفر بودند، سایهٔ آنها را به تیر می بستند. فلهذا فرجام کار بدانجا کشید که همه بساط و ساز وبرگش برچیده شد و پشیمانی از این تجاوز ، جز رسوایی و تباهی ، سودی بر او نبخشید!

***

در لحظه های دردآفرینی که می خواستم غمگینانه بگویم:

- کابل عزیز! تا دیدار خداحافظ! صدایی در بال سبک هوای آغازین شب به گوشم پیچید که گویااین آخرین پیامی بود که از آن دیار زیبا برای ما و به هزاران انسان دردمند روان به سوی **جزیرهٔ ناکامی**، مخابره می شد:

ما عامل پیامیم از کوی ماتم امشب

مارا ست در کف آری صدنامهٔ غم امشب

ولی، او، پیش از این که ما بخواهیم به شرح آن پردازد، علاوه نمود:

ای رونده گان دیار نامعلومی! اکنون که مرا به دست دشمن می سپارید و گیسوان سفید مادر وطن رابه چنگ اهریمن می دهید. **مباد فراموشم کنید:**

من منتظر ورود دوبارهٔ شمایم. خدا کند اشتباهات گذشتهٔ تان اصلاح و شماراحالت زارکنونی به خود بیاورد. و این "به خودآمدن" گرد رسوایی را، از چهرهٔ شما بزداید. زودتر دوباره برگردیدکه مرا تاب و توان دیرماندن به چنگ بیگانه نیست! چون من با آزاده گان خوشم و من خانه سرفرازان جان نثارم.

خداحافظ ای فرزندان گنهکار!

این صدای مظلومانه و دادخواهانهٔ کابل مظلوم بود که برای آخرین بار، برای ما وسیله می شد. رمز و راز این شکوه ها و پیغام دردزای جدایی، مفهوم و مشخص بود.

ما، در کنار مفاهیمی از درد و رنج و فراق و جدایی و حسرت و بیچاره گی...، از توبیخ هایی که عامل نفرت و خسته گی و انزجار نیز بود و هکذا از پایان یک دور درخشان و از دست دادن زمینه و فرصت بزرگ زنده ماندن و حاکم بر سرنوشت خود بودن...، نیز غافل نبودیم. اما چه کنیم که شانس های طلایی از دست ما فوت می شد.

بلی! میدانستیم، هرخشت و سنگ فروریخته از ویرانسرای کابل قصه ها داشت، که سرتاسر قدم او، آیینه دار درد ملت بود و جفاهای کشورکشایان، نامردی های نامردان و ذلیلان و در پهلوی آن، دنیایی از افتخارات بزرگ رانیز در بغل داشت...!

ما در مسیر بی سرنوشتی، راه می پیمودیم و مانند هزاران فراری هراسان از دنبال و از کنار و از پهلو، سمند عجله و شتاب رابا تمام توان مهمیز می زدیم تا خود را از کابل ، دورتر بیابیم. زیرا تشویش بزرگ این بود که تا مبادا اسیر شویم. احساس می کردیم، کابل تا می تواند به ما نفرین می فرستد و صدا و بوی نفرت و بیزاری او، به زبان هرچه در مسیر ما قرار دارد، به مشام و ذهن و اندیشهٔ ما، رسوب می کند.

درمی یافتیم که عرق شرم، از سرتاپای ما جاری بود، و زبان ما در برابر هرشکوه و هرگلایه و هرزهرخندی که از شش جهت به ما می رسید، گنگ بود و لال و ساکت!

ما چگونه می توانیم انکار ورزیم:

خانهٔ نازنین خود را، کابل زیباو وفاجوی خود را، در راستای قبول میزبانی او از خود، هزاران شهید داده بودیم و تعهد سپرده بودیم که پاسدار صادقش باشیم و...اما، با ارتکاب گناه، خامی، فساد، قدرناشناسی و ...، مهر تأئید می گذاشتیم، استقلال و شکوه و وقار و افتخارش را، که گوهر هایی اند گرانسنگ و نعمت هایی اند عظیم از سوی خدا...، بهاء و ارزش لازمی قایل نبودیم.

کابل حق داشت برما نبخشد، کابل حق داشت برما بشورد، کابل حق داشت نفرین نثار ما کندو حق داشت که مارا از کنار خود به دور بریزد. زیرا چه روزهای سیاهی نبود که در لباس مجاهد، برسر ساکنین مظلوم و قدرشناس او، نیاوردیم.

ما چگونه می توانیم از آن همه ویرانگری هایی که در حق او روا داشتیم، انکار نماییم؟

آیا ممکن است از به یغما رفتن آن شکوه و عظمت پارینهٔ که این قلب زیبای کشور از آن برخوردار بود، اغماض کنیم؟

چه کسی می توانست از شیوع ویروس فساد و رشوه و اختلاس و تجاوز بر ناموس و حرمت مردم شریف و بی وسیله، و بذر تخم فتنه و مصایب و کشت تعصبات ناروا و از پا افگن نژادی و قومی و قبیله ای و مذهبی چشم پوشی کند؟[1]

---

[1] - در فرصتی که این اثر زیر چاپ میرود، فساد و رشوه و ...در جوکات ادارات دولت انتقالی اسلامی چنان اوج گرفته که قلم از ذکر آن احساس شرمنده گی می کند. بلی دیروز فساد و زشتی ها بود. اما تا حدودی در پرده و دور از انظار مردم و توأم با احتیاط و احساس شرم!

هیچکس...!

ورنه پاسخ فروافتادن خانه های ویران و عمارت های مجلل و باشکوه و تاریخی را چه کسی میتوانست بدهد، و اگر نه جواب انجام نیافتن جزئی ترین کاری را در بعضی ادارات بدون پرداخت رشوت، چه کسی می توانست تضمین کند؟

و یا چگونه ممکن بود که بگوییم: فرق های آنانی که، با میخ های فولادین سوراخ سوراخ شده بود، بادست آدم انجام نپذیرفته ؟!

و یا چگونه می توانستیم به غارت رفتن اموال و آثار گرانقیمت و پایین کردن سیاه سرهای مظلوم ، در مسیر راه ها و شاهراه ها و" پاتک" های جهنمی و ستاندن پول و لباس وو...، و صدها نوع ظلم[1] و جبر دیگر به دست افراد غیر مسؤول و استفاده جو را، نادیده بگیریم؟

***

امّا نوع رشوت ستانی امروز ادارات کشور ما بی پرده تر از مسایل عادی و پیش پا افتادهٔ دیگر است، نه شرمی به چشم رشوت خوران و مفسدان وجود داردو نه هم خجالت و نگرانی از رسوایی و بی آبی ومؤاخذهٔ قانون...!

سرنوشت تابع رفتار و کردار آدمی است.

"موریس میترلینگ"

روزگـا اسـت اینکـه گـه عـزت دهـد، گـه خـوار دارد
چـــرخ بـــازیگر ازایـــن بازیچـــه هـــا بســـیار دارد
(قایم مقام فراهانی)

حادثهٔ بزرگ، وحشتبار و غم پیرا

حادثهٔ پدید آمده، واقعاً نهایت بزرگ ، اعصاب شکن و نیرو افگن بود. چون برای ترک ناگهانی کابل، در آن شب از کمال ناچاری و مجبوری و از نهایت بیچاره گی تن درمی دادیم.

ما، نه به رضاو رغبت از خانه و خانواده و فرزندان خود می بریدیم و نه هم حداقل توفیق آن را یافته بودیم که یک روز، یا نیم روز و یا حتی یک ساعت پیشتر مجال آنرا بیابیم تا برای عقب نشینی آماده گی لازم اتخاذ کنیم.

وقوع این حادثه برای تعدادی زیادی غیر قابل پیشبینی بود، گفته می شد تعداد انگشت شماری، از پلان عقب نشینی قبلاً آگهی داشتندو توفیق به دست آوردند، حتی دو و سه روز پیش از بروز این تراژیدی، همه کوچ و وسایل خانهٔ شان را به موتر های بزرگی حمل و به راحتی همراه خانواده ها و بسته گان شان به جاهای مطمئنی جا به جا شوند!

اما بسیاری ها حتی به شمول کسانی که در مقامات عالی دولتی ایفای وظیفه می کردند، بر سر مسؤولین دیگر برآشفته بودندکه چرا آنها را در جریان تصامیم شان قرار ندادند؟

در حقیقت فرار یا عقب نشینی پنجم میزان ۱۳۷۵ و یا بروز حوادثی نظیرِ آن روزِ اضطراری و خطرناک، نوعی زنگ هشدار و ایجاد سوال برای کسانی شد که در مورد هم پیمانی و هم تنظیمی و موجودیت فضای اعتماد، صد درصد و جدی حساب نکنند و بالای ضعف اداره و رهبری انگشت بگذارند. چنانچه در واقعات مماثلی که بعداً در مزارشریف و تالقان وولایات دیگر رخ داد، اگر کسی بیشتر از دیگران از جمع غیر نظامیان در فکر نجات جان خود و خانواده اش، افتاده بود، زیاد عیب تلقی نشدو به خامی متهم نگردید!

سرنوشت تلخ و آیندۀ مجهول خانواده سخت ذهنم را به خود مشغول می ساخت. با خود می گفتم: باز، پس از چه زمانی خواهم توانست با خانواده و دلبندان خود ملحق شوم، آیا مخالفین، همزمان با ورود به کابل، به اذیت و آزار آنها خواهند پرداخت و آیا آنهارااز جایگاه های شان بیرون خواهند ریخت؟ شکی نیست که چنین شود. آنگاه سرنوشت شان به کجا خواهد انجامید و آندم آن ها به کجا خواهند رفت و آب و نان و ... برای شان، چه گونه فراهم خواهد آمد؟

هنوز از این تصورات و افکار استخوانسوز فارغ نشده بودم که صدای شش نفر دزد مسلحی که موتر حامل مارا در محاصره گرفته بودند، به خود آورد.

اشتباهی که در آن لحظات حساس مرتکب شدیم، این بود که: همزمان با شنیدن صدای "دریش"[1] توقف دادیم.

هیچکس غم کسی دیگر را نداشت، الا نزدیکترین وابسته گانش . آن شب نسبت به هرزمان دیگر انذار قرآنی در ذهنم تداعی کردکه در باب قیامت می فرماید: **یوم یفرالمرء من اخیه و امه و ابیه و صحبته و بنیه. (سورۀ عبس)** [2]

---

[1] - یعنی ، ایست!

[2] - آن روز که ندای مهیب قیامت برسد. آن روز که هرکس از برادرش بگریزدو بلکه از مادر و پدرش و از زن و فرزندش هم می گریزد.

گروپ های مسلحی که از چپ و راست ما با عجله و سراسیمه رد می شدند، درک کرده بودند که به دام دزدان گیر آمده ایم. اما آنها مصداق فرمودهٔ قرآن عظیم الشأن بودند که وضع محشر را به نمایش می گذارد.

دو نفر از افراد مسلح، به دست اندازی جیب های ما از راه شیشه های موتر پرداختند. مقدار پول نقد افغانی را، ربودند. دو سه نفر شان به جان حاملین موتردیگری که ناگزیر شده بود، به عقب موتر ما بریک بزنند، بدوند و مولانا ناصرالدین جمال، رئیس ادارهٔ معارف رادیو تلویزیون افغانستان- که جلو موتر در اختیارش بود- با شدت تمام اکسلیترا زیر فشار قرار داد، و موتر به سرعت از چنگ دزدان خطا خورد. افراد چپاولگر در تاریکی شب و ازدحام راهروها، با انداخت چند فیر، از دنبال کردن ما منصرف شدند. و به جان ومال بیچاره ها و موترهای دیگری پرداختند. هرگاه تکتیک مذکور کارگر نمی افتادو لطف خدا به مدد ما نمی شتافت، نه تنها موتر و بقیه پول و البسهٔ ماز دست می رفت، بلکه ما نیز با جای نامعلومی منتقل می شدیم و در صورت مقاومت به صف غرقه به خونان می پیوستیم.

حادثهٔ مذکور در میان شکر دره و دکوی قره باغ به وقوع پیوست و ما از آن لحظه به بعد، تمام تلاش و کوشش خود را به آن متمرکز ساختیم تا وسیلهٔ انتقال ما وسط کاروان های بزرگ و میان جمعیت قافله هایی که افراد مسلح را انتقال میدادند، قرار داشته باشد.

هرگاه گروپ های کوچک و یا افرادمنفردی چون ما، اندکی از کاروان جلو می افتادند و یا به عقب می ماندند، همه چیز و حتی جان های خود را از دست می دادند.

پس از طی سه و نیم الی چهار ساعت راه، که توأم بود با تشویش و نگرانی، سرانجام وارد چاریکارشدیم .

در تمـام سـرک هـا و کوچـه هـای چاریکـار، جـای پـا گذاشـتن نبـود. همـه بـه هرسـو سـرگردان و در انتخـاب تصـمیم گـیچ و مبهـوت مانـده بودنـد. تعـدادی همـین کـه مـی دیدنـد، شـهر چاریکـار بـیش از حـد از مـردم و وسـایل نقلیـه انباشـته اسـت، نـاگزیر مـی شـدند، بـه سـوی جبـل السـراج و متعاقـب آن سـالنگ یـا پنجشـیر رهسـپار شوند.

پـس از سـپری کـردن شـب در منـزل "آقـای رهـا" سـحرگاهان، بـه سـوی جبـل السـراج راه افتـادیم، تـا بفهمـیم کـه پروگـرام بزرگـانی نظیـر اسـتاد ربـانی، اسـتاد سیاف، انجنیـر احمدشـاه مسـعود، انجنیـر گلبـدین حکمتیـار و...، بـه دنبـال آن حادثـه چیست؟

عزیـز مـراد، حسـب دسـتور بزرگـان، در تقـاطع سـرک سـالنگ و پنجشـیر ایسـتاده بـودو بـا اشـاره و دادن آواز ، مـوتر هـا و افـراد سـردرگم را، بـرای حرکـت بـه دو مسیر (پنجشیر و سالنگ)رهنمایی می کرد.

حـوالی شـامگاه آن روز بـه **بـازارک پنجشـیر** وارد شـدیم. انجنیـر احمدشـاه مسـعود، گـروپ هـا را بـه خانـه هـا و محـلات مختلفـی چـون منـزل کاکاتـاج الـدین، باشـی سـعدالدین و دفـاترقبلی شـورای نظـار جمعیـت اسـلامی ، واقـع در پنجشـیر و مکتب و مسجدو ... تقسیمات می کرد.

مـردم پنجشـیر طـی یـک و دو روز حتـی الوسـع از پـذیرایی افـراد مسـلح و آواره گانی که در آن منطقه انباشته شده بودند، مضایقه نکردند.

چاشـتگاه فـردای آن روز بـا تعـدادی از بـرادران: مولـوی محمـد حکـیم کنـری، قـاری حیـات الله ننگرهـاری، علـی زی قنـدهاری، شـمس الحـق آریـان فـر و ....، وارد منزل آمرصاحب شدیم تا بپرسیم: **برنامهٔ بعدی** از چه قرار است؟

وی مثـل همیشـه طـوری معلـوم مـی شـد کـه مـورالش را نباختـه و از آینـده هـم ناامید نیسـت. امـا آنچـه دفعتاً بـدان نیـاز دارد، رسـیده گـی بـه سلسـلهٔ کـار هـای مهـم وسروسامان بخشیدن نیرو های تحت امر خودش می باشد.

زیـرا! بـه عقیـدهٔ نـاظرین و موجودیـت قـراین، دشـمن از تـلاش بـرای تصـرف آخرین پایگاه او، یعنی پنجشیر نیز غافل نبود.

آوازهٔ آمـد، آمـد طالـب هـا در پـروان و حرکـت آنهـا بـه سـوی جبـل السـراج و گلبهـار، از ایـن زبـان بـه آن گـوش نقـل میشـد. مسـعود مجبـور بـود تـدابیری در زمینـه بسنجدو آماده گی لازم را اتخاذ بدارد.

وی از **فیصـــله** ای کـه یـک شـب قبـل رهبـران جهـاد در جبـل السـراج بـه عمـل آورده بودند، توضیحات داد و افزود:

قـرار شـد اسـتاد ربـانی در تالقـان، اسـتاد سـیاف در کنـدز و انجنیـر حکمتیـار در بغـلان، نـزد بشیر بغلانـی، کـار هـای مقاومـت راAز نـو سروسـامان بدهنـدو اشـاره بـه مـا گفت: شما هم در تالقان در کنار استاد بپیوندید.

فیصـلهٔ مـن و شـمس الحـق آریـان فـر شـب قبـل بـه ایـن شـده بـود کـه هر گـاه انجنیـر مسـعود موافقـه کنـد، مـا کارهـای فرهنگـی را از پنجشـیر، بـه دلیـل نزدیـک بـودن آن بـه کابـل ، آغـاز بکنـیم، امـا دسـتور صـریح او مبنـی بـر رفـتن مابـه تالقـان بازگوکننـدهٔ ایـن بـود کـه او و پروفیسـور ربـانی در نظـر داشـتند تـا مرکزیـت دولـت، دوبـاره در تالقان احیا و خود نامبرده نیز گاه و بیگاه در آن موقعیت رفت و آمد داشته باشد.

مرکزیـت در پنجشـیر، بـه گونـه ای کـه تشـکیلات خواسـتار آن بـود و هسـت، حایز دو مشکل عمده و اساسی بود:

۱- دشوار بودن اکمال مواد غذایی.

۲- احتمـال بمباردمـان درهٔ مـذکور توسـط طیـارات طالبـان، بـه دلیـل قـرب مسافه با کابل.

رهبـران تنظـیم هـا در نشسـتی کـه بـه جبـل السـراج داشـتند، **طـرق مختلفـی را بـرای از سـرگیری مبـارزه** بـا پاکسـتان و متحـدان طـالبی اش مطـرح سـاخته بودنـد.موضـوع بحـث آن شـب بیشـتر روی نحـوهٔ تصـمیم عقـب نشـینی از کابـل در

قالب گله و شکایت می چرخید و این شکایت ها بیشتر متوجه وزارت دفاع می شد!

یکی به این نظر بود که با خریداری تعداد زیادی داتسون و واردکردن آن از طریق کشور های آسیای میانه، ضد حملهٔ دوباره از درهٔ شمالی آغاز شود، اما این نظر از دیدگاه وزیر دفاع به دلیل منتفی بودن مورال و روحیهٔ رزمندگان عملی به نظر نمی خورد.

یکی دیگر نظر داده بود که اعلامیه ای از طریق نشریه های رسمی دولت (انیس و هیواد) صادر و به سرتاسر کابل پخش شود و از مردم برای مقابله با قوای بیگانه کمک و همکاری مطالبه گردد.

اما، این نظر نیز به دلیل از دست رفتن کابل و سپری شدن وقت، شانس مؤثر نداشت.

از انجنیر گلبدین حکمتیار خواسته شده بود، به عنوان صدراعظم مصاحبه ای با بی بی سی و رسانه های خبری دنیا انجام دهدو وانمود کند که مقاومت در برابر طالبان و قوای بیگانه جریان دارد و آمدن رهبران به جبل السراج به مفهوم عقب نشینی از کابل و یا سقوط دولت نیست...!

در خلال نشست آن شب - که ساعت های متوالی را در بر گرفته بود- بعضی ها به این نظر شده بودند، مبارزه را از خارج کشور سازمان دهند. اما این نظر به رأی اکثریت، مورد تردیدقرار گرفته بودو فیصلهٔ نهایی براین شده بود که: خارج شدن از کشورولو به هرعنوانی که صورت بگیرد، مردود است و این امرمفهوم آن را می دهد که رهبران جهاد به طورکامل به از دست دادن اعتبار نسبی راضی هستند و اعتماد یک بخش باقیماندهٔ مردم را نیز از دست می دهند. در اخیر گفته شده بود: راهی جز ادامهٔ مبارزه از داخل کشور وجود ندارد.

قبل از ظهر فردای آنشب، استاد ربانی ، استاد سیاف و انجنیر گلبدین حکمتیار سوار بر هلیکوپترها، جبل السراج را به قصد فرخار ترک گفتند.

هرسه رهبربا سرهای افگنده **در حالی وارد تخار می شدند کمتر مورد استقبال مردم قرار گرفتند** و حکمتیار در میان آنها از نهایت حزن، اشک می افشاندو بیشتر از دیگران حسرت گذشته رامی خورد.

ما بعد از طی راه های دور و درازو دشوارگذار و کتل های صعب العبور، از طریق پریان و انجمن ، سرانجام به روز هفتم حادثهٔ سقوط ، به شهر تالقان رسیدیم.

جای اقامت و محل کار و پذیرش استاد ربانی ، در ریاست امنیت ملی آن ولایت تعیین گردیده بود.

از آغاز ترک کابل تا آنروز ، آنچه بیشتر فکر و حواس مارامشغول می ساخت ، بیشتر حول سرنوشت فامیل ها و وابستگان ما می چرخید. فکر زنده گی آنها، و فکر آینده و حال آنها...!

من در کابل همه چیز خود را از دست داده بودم. کتابخانهٔ مجهز شخصی ام، که بالغ بر دوونیم هزار جلد کتاب میشد، در پهلوی آثار چاپ شده و طبع ناشده ام – که هرکدام آن را با هزار خون دل نوشته بودم- بر میزان رنج و اندوه ام می افزودند.

دست شستن از این کتب امری بودتحمل ناپذیر، که دردمندانه آنرا پذیرا شده بودم.

با ورود در تالقان با جمعی از فرهنگیان دریافتیم، نه امکانات طبع و نشر جریده به شکل درست و لازم آن میسر است و نه هم تدارک رادیو و تلویزیونی که پوشش وسیعتری برای ارسال پیام ها و ....، را داشته باشد.

چاپ نشریهٔ کوچکی که با حروفچینی در خلال هر دو یا سه هفته یک بار صورت می گرفت و بلند شدن رادیوی صدای محلی ، به هیچ وجه نمی توانست جوابگوی خواست و حجم مشکلات باشد.

در خود تالقان برخلاف گذشته ها برخورد مردم نسبت به مهمانان ناخواسته سرد معلوم میشد.

بیشتر موضوعات در خلال اجتماعات خورد و بزرگ بحث و گفت و شنید ها راجع به چگونگی سقوط کابل می چرخید و هر کس در مورد عوامل عقب نشینی بررسی جداگانه ای داشت. ولی یک نقطه مورد اتفاق همه بود و آن اینکه : نظام با چنان وضعیتی که داشت خواهی نخواهی محکوم به سقوط و فروپاشی بود.

مردم می گفتند: بررسی عوامل سقوط مشکل نیست، عیب ها و نقایص اظهر من الشمس است. اما می توان گفت که پذیرفتن ادعای رفع این عیوب و برطرف کردن عوامل شکست و ناکامی در آینده پیش از وقت است!

هرچند امید ها برای بازگشت دوباره به کابل با شکست های مفتضحانهٔ طالبان و نیروهای پاکستانی در "دندشمالی"، بیشتر میشد. نیروهای مهاجم پس از تصرف کابل به طرف پروان -کاپیسا حمله نموده و جنایات بیحد و حصری را بالای مردم تحمیل می کردند. مزارع و کشتزار ها را به آتش می کشیدند، آب آشامیدنی را از سربند بالای شان قطع کرده بودند، تجاوز به نوامیس مردم و بردن تعداد زیادی از مردم به کابل و مناطق جنوبی و ...وصدها عمل شنیع دیگر از جمله جنایاتی بود که عمداً مرتکب شده بودند. مردم در برابر این جنایات تاب تحمل نیاورده در صدد شکل دادن قیام های عمومی شدند و به همین ترتیب صدها تن از نیروهای مهاجم در نتیجهٔ شورش مردان و زنان کشته و یا به اسارت در آمدند.

فصل پنجم

- رهبران جهاد و از سرگیری فعالیت های نظامی و سیاسی
- پیغام وصلت وهمایش تازه
- ما و سفارت صلح
- التماس نامۀ درد انگیز یک آواره
- سفارت افغانستان در تاشکند
- به بارگاه سلطان محدثین

یک شکست با شرافت را به یک ظفر بی مایه
ترجیح باید داد. این معنویت مارا بلند می برد.
(ژ. روسکین)

هان! ای سرگردانان زنده گی ! مهراسید که طـالب
حقیقت سرانجام شاهد مقصود را در بر خواهد گرفت.
(دکترماردن)

غبـار عافیـت گـر هسـت از تیـغ اسـت بسـمل را
غریـق بحـر الفـت بـه کـه بـر مـوج خطـر پیچـد
(بیدل رح)

رهبران جهاد
و از سرگیری فعالیت های نظامی و سیاسی

پس از گذشت چند هفته از حادثهٔ سقوط کابل و جابه جایی در شهر تالقان ولایت تخار، عزیزمراد، به من و شمس الحق "آریان فر" به اساس هدایت پروفیسور ربانی ، پیغام فرستاد، تا برای رفتن به کندز و بغلان و... ، به صفت هیأت فرهنگی ، آماده گی بگیریم.

کاروان بزرگی متشکل از رهبران جهادی (استاد برهان الدین ربانی، استاد عبدرب الرسول سیاف، و انجنیر گلبدین حکمتیار) و بعضی از اعضای بلندپایهٔ تنظیم های دیگراز جمله آقای حجت الاسلام "جاوید" مربوط حرکت اسلامی شیخ آصف محسنی، گروپ فرهنگی و محافظین...، تشکیل یافت و تالقان به قصد کندز و بغلان ترک گفته شد.

نماز عصر در مسجد جامع " چوغه" ادا گردیدو استاد سیاف به محل اقامت خود برگشت که آنطرف دریای کم آب و جوار بند برق منطقهٔ "چوغه" قرار داشت. کاروانی که استاد ربانی وانجنیر حکمتیار را مشایعت می کرد، به سرعت جاده های پرازدحام و خاک آلود شهر کندز را عبور نمودو راه شهر کهنهٔ بغلان را در پیش گرفت.

موتر های لندکروزر دو رهبر در پیشاپیش کاروان در حرکت بودو دیگران هم ناگزیر بودند به متابعت از دریور های آنها، «اکسلیتر» بدهند و به دنبال آنها بدوانند!

سرکهای پرخم و پیچ و دارای پستی و بلندی و خاک آلود را طی نمودیم و سرانجام حوالی یازده بجهٔ شب وارد **فابریکه قند بغلان** گردیدیم. این فابریکه در حیطهٔ تصرف محمد بشیر بغلانی از فرماندهان زبدهٔ حکمتیار قرار داشت.

شب را در فابریکه بسر بردیم. پس از صرف چای صبحانه در منزل بشیرخان بغلانی، راه شهر نو بغلان یا پلخمری را در پیش گرفتیم. حکمتیار به فابریکه برگشت و استاد را در سفر همراهی نکرد. زیرا سفر استاد به منطقه ای منتهی می شد که تحت تسلط نیروهای سید منصور نادری قرار داشت. گفته می شد که اختلافات حکمتیار و وابستگان حزب و کیانی ها، خصوصاً بر سر منطقه، ریشه دارو عمیق است و این اختلافات را به آسانی نمی شد برطرف کرد.

خط فاصل میان نیروهای متخاصم، منطقه ای بود به نام "حسین خیل".توقف کوتاهی در این منطقه به عمل آمدو قوماندان محل از استاد پذیرایی نمودو در سالون گلی ای که تعدادزیادی از اهالی منطقه و قوماندان ها در آن جمع بودند، به خاطر شادی ارواح شهداء آیاتی از قرآنکریم تلاوت شد. موج گله و شکوه از سوی اهالی برعلیه نیروهای آقای نادری بلند گردید.

می گفتند: چندین بار بین ایشان جنگ و خون ریزی صورت گرفته و در مهمانخانه ای که در آن لحظات قرار داشتیم مربوط به یکی از فرماندهان نامی

حزب بود، که در اثر درگیری باقوای مخالف به قتل رسیده بود و این کشت و خون میدان عداوت و کینه را میان ایشان وسعت بخشید.

استاد به خاطر تسلای خاطر بازمانده گان شهدا، آنها را به صبر و شیبایی دعوت کرد. کسی از گوشهٔ خانهٔ انبوهی از حاضرین، شکاف موجوده میان طرفین را عمیق و بزرگ توصیف کرد و افزود:

پدر کشتی و تخم کین کاشتی
پدر کشته را کی بود آشتی؟

لحظاتی بعد فردی وارد مجلس شد. گفتند: از شهر پلخمری است و شخص بی غرض در میسایل جنگ و دعوا میان نیروهای درگیر در منطقه می باشد گفته شد نام او که یکی از سران ازبیک بغلان است عبدالباری می باشد و از خصوصیات دیگرش اینکه روابطش با نادری ها همیشه حسنه بوده .

عبدالباری آهسته خود را به استاد ربانی نزدیک ساخت تا بتواند **پیام سید منصور نادری** را به وی وسیله شود.

سید منصور نادری ذریعهٔ وی احوال فرستاده بود که او و مریدانش در عرض راه انتظار رئیس دولت را دارند.

سید منصور از مهمان خود به عنوان رئیس جمهوربا تقدیم قطعهٔ تشریفات استقبال گرم به عمل آوردو مریدان وی مطابق رسم فرقهٔ اسماعیلیه، خون چند رأس گاو و گوسفند را، در زیر پایش جاری ساختند. اما استاد از این نوع پذیرایی با دو نوع احساس ، مقابل شد:

احساس خوشی و تداعی خاطره های بودن در کابل، که مقدم او را در ارگ و یا در میدان هوایی خواجه رواش و یا سایر محافل رسمی، گرامی می داشتند.دیگری احساس خجالت تؤام با حسرت که اکنون از فراز حکمروایی در قلب کشور و آن شأن و شکوه فروافتاده بود و ارگ و دلکشا و سلامخانه و گلخانه، سایهٔ اورابه آغوش نمی کشیدند و از کف های پای او بوسهٔ شوق نمی ربودند.

او جاداشت که افسوس بخورد، افسوس از دست رفتن بهترین و بزرگترین شانس و فرصت طلایی را که دست یافتن دوباره به آن قربانی بیشتر می طلبید...!

موسفیدان پلخمری، مامورین دوایردولتی، جنرالان و صاحب منصبان ملبس با دریشی های نظامی و ستاره دار، در مهمانخانهٔ وسیع و مجللی - که گفته میشد یکی از کلوپ های جدیدالاحداث است - آمدن استاد را خیر مقدم گفتند. مهمانخانه یا سالون- که به شکل مدور ساخته شده بود، با انواع فرش های فیشنی و قالین های موری و کوچ و میزهای آهنی و شیشه ای، آراسته شده و ترتیب انواع میوه های تر و خشک بالای میز ها به سالون تزئین خاصی بخشیده بود.

تعدادی مصروف برداشتن فلم و فوتواز مهمانان و از حاضرین بودندو یک دو نفر خبرنگار خارجی نیز در قات و قوت ایستاده بودندکه از چپ و راست مصروف شته زدن کامره های دارای لینزهای دراز بودند و مترصد تا پس از ختم سخنرانی های استادو سیدمنصور نادری، مصاحبه هایی باایشان انجام دهند.

سید جعفر نادری پسر سید منصور نادری با لباس نظامی – که در عین حال والی منطقه نیز بود- صحبت هارا به انگلیسی ترجمه میکردو به امر پدرش به خبرنگاران اعلان نمود که فرقهٔ (۲۰) و ولایت بغلان، تا هنوز، استاد ربانی را به حیث رئیس جمهور قانونی کشور به رسمیت می شناسند.

شب تلویزیون ولایتی ورود رئیس جمهور را به آب و تاب به نشر سپرد. نشر اخبار قدرشناسانه، علایم شادی را همچون گل سرخ، به رخسار سفید استاد شگوفاند!

هرگز مأیوس مباش، چون ممکن است
آخرین کلبه، همه درها را بکشاید.
(اسمایلز)

نکتهٔ سربستهٔ موج گهر فهمیدنیست
بر سخن عمریست می پیچد زبان لال من
(بیدل رح)

پیغام وصلت و همایش تازه

آقای سیدمنصور "نادری" پیام جنرال عبدالرشید دوستم را- که از طریق مخابره دریافت کرده بود- به پروفیسور ربانی وسیله گردید. در پیام وی آمده بود:

بعد از ظهر فردا، همراه با مولوی صاحبان و موسفیدان صفحات شمال به انتظار ورود ایشان خواهد بود.

کاروانی که پروفیسورربانی راهمراهی می کرد، شامل سیدمنصور نادری رهبر فرقهٔ اسماعیلیه، ما (هیأت فرهنگی) و آقای جاوید و تعدادی از محافظین بودند.

صدها نفر در دو سمت شاهراه تاشقرغان – حیرتان،صف بسته بودند. استاد ربانی به فاصلهٔ چند قدمی مستقبلین همراه با سید منصور نادری، جاوید و همراهان از موتر پیاده شد، تا با مردم احوال پرسی بکنند.

جنرال دوستم، که با لباس پلنگی در پیشاپیش مستقبلین قرار داشت، با استاد معانقه کردو به ایشان خوش آمدید گفت و بعد به معرفی مولوی صاحبان و محاسن سفیدان پرداخت، جنرال از مهمان خود به نام " استاد صاحب" یاد نمود

و **برخلاف پذیرایی** ای که در **پلخمری**، شده بود تقدیم قطعهٔ تشریفات را به وی قرین مصلحت نه انگاشت.

با مولوی صاحبان- که بعضی از آنها سمت استادی با من داشتند- و موسفیدان فاریاب باگرمی معانقه کردم و از اینکه پس از سالهای متمادی بار دیگر زمینهٔ **دیدار** و ملاقات نصیب می آمد، اظهار خوشی و شکران به عمل آوردم.

مولوی غوث الدین "بلاغ" دعا کرد: " خداوند اتحاد و اتفاق را بین استاد صاحب و جنرال صاحب دوستم، دوامدار بسازد.

مولوی سید سراج الدین، یاددهانی کرد: "ما علما به جنرال دوستم صاحب گفتیم: اکنون چاره ای جز جور آمدن با استاد صاحب ربانی نیست. اگر امروز کابل سقوط کرد، **فردا خطر متوجه شمال** می باشد! پس یگانه راه مقابله با دشمن، اتفاق و همدلی ... است."

وکیل عبدالوهاب خان رئیس موسفیدان مزارشریف، خطاب به من گفت: ".. مردم شمال آنقدر امروز **خوش** هستند که حد و اندازه ندارد. حالا وظیفهٔ ما و شماست تا بکوشیم این **وحدت**، بیشتر مستحکم شود و پایداربماند."

یک تن دیگر از آن جمع یادآور شد: **کاش** همین صمیمیت و برادری سالها پیش میان آنها(منظورش استاد و جنرال بود) به وجود می آمد، تا ما شاهد اینقدر کشت و خون ناحق نمی بودیم."

دیگری وانمود کرد:" هنوز هم سروقت است ، می گویند:" ماهی را هروقت از آب بگیری ، تازه است."

بعد، به سوی شهر زیبا و تاریخی ام البلاد، راه افتادیم.

شهری که مرقد مطهر خلیفهٔ چهارم اسلام حضرت علی "کرم الله وجهه" در سینهٔ آن واقع است.بلخ: زادگاه مولانا جلال الدین رح، افروزندهٔ آتش سوز و گداز به جان عشق! و ده ها شخصیت بزرگ، ...!

و من اینک مزارشریف را، پس از سالهای متمادی ، مفصل ترو با خاطر جمعی بیشتر، مشاهده می کردم. دو سال قبل نیز سفرکوتاهی با جمعی همدیاران، در این خطه داشتم و با جنرال دوستم و جنرال رسول پهلوان، روی موضوعات منطقوی، که محل تنازع مجاهدین جمعیت و افراد مربوط آنها بود، گفتگوهایی به عمل آورده بودیم و در ضمن از آنها خواسته بودیم تا زمینهٔ آمدن مردم شمالغرب را برای شرکت در **شورای اهل حل و عقد** [1] در کابل مساعد گردانند. اما در آن سفر مجال بیشتر دیدوواديد، با دوستان و مردم وساحات وسیعتر، با طمانیت بیشتر، فراهم نگردیده بود.

استاد ربانی و همرکابان، بعد از زیارت مزار شاه اولیاو ادای نماز در مسجد جامع روضهٔ مبارک ، همراه با جنرال دوستم، راهی "قلعهٔ جنگی" شدند. خبرنگاران و جمع کثیری از مردم، غرض دیدار و برداشتن گزارش و عکس، حضور به هم رسانیده بودند.

گفتگوها میان پروفیسور ربانی و جنرال دوستم و شماری از حاضرین مجلس، در آغاز به گونهٔ مطایبه و شوخی با یکدیگر صورت گرفت. پس از آنکه آن دو خواستندتا باهم به صحبت های خاصتری بپردازند، از ترکیب هیأت فرهنگی تنها عزیزمرادد‌ر مجلس حضور داشت و من و آریان فر همراه با عبدالرحیم کریمی و مولوی بیگ نظر و انجنیر نسیم مهدی در بیرون محوطه حلقهٔ دیگری تشکیل دادیم. صحبت های مان روی مسایل مختلف ازجمله حوادث سقوط کابل می چرخید.

یکی وانمود کرد: جنبش فعلاً خود را در موقعیت قویتری احساس می کند، لذا در معامله با ایجاد ائتلاف جدید خواهان **امتیاز** بیشتری خواهد بود. وی افزود:

---

[1] - این مجلس بزرگ به تاریخ هشتم جدی ۱۳۷۱ در کابل تدویر و نویسندهٔ این سطور نیز به صفت عضو شورای متذکره شرکت داشت.

شاید جنرال خود را به خاطر آن حق به جانب بِداند که حوادث زیادی بین نیروهای طرفدار با او و دولت و جمعیت، رخ داده. از آن جمله اینکه افراد جنبش از کابل کشیده شد، شخص جنرال از معاونیت وزارت دفاع، برکنار گردید، جنبش ملی از سوی دولت به رسمیت شناخته نشد[1] و...، این مسایل موجب گردید که آقای دوستم با حکمتیار و وحدت، شورای هماهنگی بسازد!

یکی دیگر از این میان به این باور بود: " برعلاوه چیزهای که در این جمع گفته آمد، از این واقعیت نیز نمی توان منکر شد که: دوستم و دوستانش خوب میدانند که اگر امروز کابل به دست طالبان و ISI سقوط کرده، فردا نوبت شمال است و در چنین یک موقعیت حساس و جدی، آنها نیاز دارند تا با نیرو های تحت امر استاد و آمر مسعود، وحدت و نیروهای آقای انوری، بنیاد ائتلافی تازه ریخته شودو در برابر دشمن دفاع مشترک صورت گیرد!.

***

فاکت عمده و اساسی نشست ها و دید وادیدها در همین محور می چرخید. زیرا مردم شمال افغانستان – طوری که علما و ریش سفیدان ولایات شمالغربی به آن اشاره داشتند- بالای ایجاد چنین یک وحدت، بالاخص بالای کنار آمدن نیروهای قوماندان عمومی نیروهای شمالغرب با جمعیت و پدیدآمدن فضای همدستی و اتفاق بین پروفیسور ربانی ، انجنیر احمدشاه مسعود و جنرال دوستم، و نیروهای انوری ، کریم خلیلی – محقق و مصطفی کاظمی و... جداً تأکید و پافشاری نمودند.

---

[1] - اما آقای اندیشمند در کتابی زیر عنوان «سالهای تجاوز و مقاومت» با چاپ فرمانی از رئیس جمهور قبلی افغانستان آورده است که «جنبش ملی اسلامی به عنوان یکی از نهادها ونیروهای مطرح...» به رسمیت شناخته شد.

ما حدود سه روز را در کودبرق مزارشریف ، به سر بردیم.فردای ورود استاد و هیأت همراه ، آقایان محمد یونس قانونی ، دکتور عبدالرحمن و تعدادی از چهره های شناخته شدهٔ جمعیت، حرکت اسلامی و وحدت..، نیز وارد مزارشریف گردیدند.

گفتگو ها و مذاکرات جناح ها حول ایجاد اتحادو **تشکیل شورای نظامی** وارد مرحلهٔ پخته گی گردید. تماس های مخابروی و ارتباطات تلفونی با انجنیر احمدشاه مسعود،مسلسل جریان داشت. حاصل گفتگوهای پروفیسور ربانی و رده های بالایی تنظیم هااین شد که فردا با حضورانجنیر احمدشاه مسعودجلسه ای در درهٔ سالنگ دایر و نتیجهٔ تصامیم از طریق رسانه های خبری ابلاغ شود.

در این گردهمایی پسرسید احمد گیلانی رهبر محاذ ملی نیز به نماینده گی از پدرش، شرکت ورزیدو علاءالدین بروجردی یکی از مهمانان خارجی بود که به نماینده گی از کشورش در این نشست حضور داشت!

شامگاه آنروز (۹ میزان ۱۳۷۵) فیصلهٔ اتخاذ شده با صدور قطعنامه ای به خبرنگاران ابلاغ شد و به همین ترتیب ائتلاف جدیدی زیر عنوان "**شورای عالی دفاع از وطن**[1]" عرض وجود کرد.

همزمان با این تحول، اطلاع رسید که طشت رسوایی پاکستان و حامیانش در دند شمالی و سالنگ جنوبی، فرو افتاده. دوستان احمدشاه مسعود، با **شکست نیروهای مخالف** در مناطق یادشده، اعلام داشتند: تاکتیکی بودن عقب نشینی مسعود از کابل با شکست قوای مهاجم، توانست رنگ حقیقت به خود بگیرد.

[1] - این عنوان در جوزای ۱۳۷۶ به **جبههٔ متحد ملی و اسلامی افغانستان** تعویض گردید. مخالفین حرکت متذکره می خواستند آنرا به جبههٔ شمال خلاصه سازندو بدبختانه اکثر رسانه های خبری و مطبوعات نیز آنرا به نام اخیرالذکر یاد می کردند.درحالیکه" جبههٔ متحد ملی و اسلامی فرماندهانی از شرق و غرب و شمال و جنوب عضویت داشتند.

اما غالب مردم، خصوصاً آنهایی که با سازمان های سیاسی افغانستان ارتباط نداشتند می گفتند:

قیام عمومی علیه جنایت طالبان و عکس العمل شدید در برابر مداخلهٔ آشکار و دست درازی صریح پاکستان به امور کشور، برای عقب راندن مهاجمین، نقش عمده ای را بازی کرده است.

عده ای هم به این باور بودند:

پیوستن دوبارهٔ قوماندان عبدالبصیر **سالنگی**، به صف جریان قبلی اش، یعنی شورای نظار جمعیت اسلامی، سرآغاز تکوین قیام و سرکوبی متجاوزین، تمام گردید!

عبدالبصیر سالنگی، با ورود طالبان در ساحات شمالی و قسمتی از دامنه های سالنگ جنوبی، برای چند روزی با طالبان چراغ سبز نشان داده بود،ولی بعدتر دریافت که این عمل وی یک اشتباه است و، به زودی خودرا از آنها برید!

استاد ربانی، پس از بازگشت از سالنگ، به پلخمری، من و شمس الحق آریان فر راهدایت داد، تا به محل حوادث، یعنی سالنگ جنوبی و پروان و کاپیسا، سفر نماییم.و گزارش های مصوری، ازچگونگی **شکست اجیران پاکستان** در آن مناطق را ، تهیه بداریم.

شواهد نشان می داد: شکست مهاجمین در سالنگ و پروان کاپیساو عقب نشینی ذلت بار آنها، از ساحات متذکره، بی سابقه بوده. زن و مرد و حتی پیرمردان و پیره زنان و خردسالان، داستان های عجیبی از کشته شدن مهاجمین نقل می کردند، که واقعاً همه آن قصه ها جالب و شنیدنی بود.

یکی می گفت: پیره زنی در فلان منزل پنج مهاجم را خلع سلاح و به اسارت درآورده که ، فعلاً آنها را در اتاقی محبوس ساخته است.

دیگری نقل می کرد: **همراه با سنگ** سه داتسن را به غنیمت گرفتم و همین حال همه این داتسن هادر خانهٔ من می باشند.

دیگری علاوه می کرد: یک تعداد طالبان را در **کانتینری قید ساخته ام،** افراد شورای نظار می خواستند، آنها را با خود ببرند، برای شان ندادم و گفتم : " آن ها را به خاطری پیش خود نگاه می کنیم که همراه با بستگان ما - که طالب ها و پاکستانی ها آنهارابا خود برده اند- تبادله کنیم."

و دیگری ، درحالیکه ناسزاهایی به آدرس پاکستان و ملامحمدعمرنثار می کرد، می گفت: " مه، چند نفر آنهاره با دست خود، از بین بردم و یکتعدادشانه به قوماندان شورای نظار دادم که به آمرصاحب **تحفه** ببره و یکتعداد دیگره ده گاوخانه بندی کدم و حالا دادن نان هم برای آنها مشکل شده..."!

پس از توقف کوتاه در آن محل، راه افتادیم. آثار جنگ و کشت و خون، قدم به قدم به مشاهده می رسید، بعضی از پل های مسیر سالنگ ، به خاطر جلوگیری از پیش روی قوای مهاجم، انفجار داده شده بودند.

این ناآدم ها، برای آن آمده بودند تا تلهای از گوشت و استخوان مردم مظلوم را "سکوی بلند نشینی خویش" قرار دهند! اما **پاسخ خشم** به گونهٔ دیگر بود: در مسیر سالنگ جنوبی تا جبل السراج دیده می شد که صد ها تانک و موتر به آتش کشیده شده، مرده های افراد مخالف- که در امتداد سرک ها، جوی ها و چقوری ها، میان سنگلاخ ها و ....، سر به سر افتاده بودند- **فضا را** چنان **متعفن** ساخته بود که عابرین را سخت اذیت و آزار می داد.

در منطقهٔ " باجگیران" کانتینری را به مانشان دادند ، که دسته ای ازافراد گروه مخالف ، در آن محبوس بودند. از جوانی که تازه خط بروت کشیده بود، خواستم قفل یکی از کانتینر هار ا باز کندتا با چهره هایی به نام "طالب" از نزدیک آشنا یی پیدا کنیم.

شش نفر داخل یک کانتینر افتاده بودند، هر کدام خود را از مناطق مختلف افغانستان معرفی کردند.

یکی می گفت: **ما را به زور به جنگ فرستاده اند** و دو تن دیگرش وانمود کردند که در مدرسهٔ اکوره ختک ، در س خوانده اند.

یکی از آن جمله می گفت: "اگر از اینجا آزاد شوم . پس از این هرگز به جنگ اشتراک نمی کنم."

فرد دیگری به این عقیده بود که : **طالبان آنها را فریب داده** و به زور برای جنگ فرستاده اند.

او علاوه کرد: آنها برای ما می گفتند، بروید که روسها و ... دوباره به افغانستان آمده اند! اما حالا فهمیدیم که همهٔ این گپ ها **دروغ** است و مارا فقط برای کشتن روان می کنندو ما خوب می بینیم که طرف مقابل غیر از افغان ها، کسی دیگری نمی باشند"

او با ذکر این جملات، اشک می ریخت، دقیق معلوم نبود که این گریه به علامت پشیمانی و **ندامت** بود، **یا** به خاطر **فریب** و نیرنگ و یافتن نجات؟!

جوان کلید به دست، پرسش ذهنی مارا پاسخ داد: این حرف ها از ناعلاجی و بیچاره گی است . ما این حقه بازی ها را خوب می دانیم و خطاب به اسرا غرید: شما بگویید: **سیاه سر های ما چه گناهی داشتند** که پنجابی ها و طالب ها آنهارا با خود بردند؟ شمارا اصلاً چه کسی دعوت داده بودکه به اینطرف ها بیایید و **دست به چپاول و یغما و کشتارو جنایت** ...بزنید؟

او، بعد از وارد شدن اسرا به داخل کانتینر، دوباره قفل بزرگی را به دروازهٔ آن آویخت!

***

شامگاه آنروز وارد کلوپ جبل السراج شدیم تا با انجنیر احمدشاه مسعود دیداری داشته باشیم.

می گفتند: جنرال مجید روزی و لعل قوماندان ، که با تعدادی از گروپ های جنبش،در تپهٔ سرخ قرار داشتند، به سبب بروز اختلاف،با نیروهای یکی از فرماندهان دولت، امر داده بودند که آمادهٔ عقب نشینی باشند!

از این جهت می خواستند آخرین حرف های خود را با شخص انجنیر احمدشاه مسعود در میان بگذارند. اما آنها به دلیل تأخیر ملاقات با موصوف، احساس آزرده گی کرده، راه سالنگ را در پیش گرفته بودند.

تا جائیکه نویسندهٔ این سطور در جریان بود، این **تأخیر عمدی نبود.** احمدشاه مسعود تعدادی از فرماندهان و برادران را-که من نیز در ترکیب آنها قرار داشتم -برای مذاکره و دادن هدایت فراخوانده بود. صحبت ها و پرسش و پاسخ ها اندکی به درازا کشید، فرماندهان جنبش آن را نوعی بی اعتنایی نسبت به خود و قضیه تلقی کردندو با تأثر مهمانخانهٔ کلوپ را ترک گفتند.

اما آمر مسعود با درک حساسیت موضوع و باریکی شرایط، که اتفاقاً طالبان تعرض دوبارهٔ خودرا از قره باغ شروع و تا دو راهی سرک بگرام **پیش روی** کرده بودند، فهیم خان را عاجل به دنبال آنها فرستاد تا اسباب رنجش شانرا برطرف گرداند.

مولانا فهیم خودرا به آنها رسانده و به ایشان حالی ساخته بود که سوء تفاهمی رخ داده.. آمرصاحب نیز همزمان با کسب اطمینان از توقف در قریهٔ **باجگیران** به آنها پیوسته و جمعاً تا پاسی از شب ، روی حل آن قضیه و مسایل دیگر به مذاکره پرداختند. نتایج مذاکرات مثبت ارزیابی گردید. هرگاه این گفت و شنید راه نمی افتادو مشکل برطرف نمی شد، احتمال بروز مشکلات بزرگتری وجود داشت.

زیرا با تخلیهٔ سنگر ها توسط نیروهای شمال، قسمت زیادی از مواضع بی مدافعه می ماند، مهاجمین باردیگر تا جبل السراج و سَالنگ پیشروی می کردند. مردم محل خصوصاً اهالی چاریکارو جبل السراج به صورت گسترده و سیل

آسـا، بـه نیـت فـرار هجـوم آورده بودنـدو محتمـل مـی دانسـتندکه حادثـهٔ قبلـی بـاز تکرار خواهد شد.

دیدن **سیل مردم آواره** کـه گـاهی پـا پیـاده و گـاهی سـوار بـر مـوتر هـا بـه طـرف سـالنگ و پنجشیر بـه سـان مـوجی عظـیم سـرازیر مـی شـدند، حادثـه دردنـاک عقـب نشینی از کابـل را در ذهـن مـا تـداعی مـی کـردو ایـن فـرار و گریـز تـا حـوالی نمـاز صـبح ادامـه داشـت و مـا آن شـب را در جبـل السـراج سـپری کـردیم و بعـد اطمینـان بـه دسـت آوردیـم کـه جلـو تهـاجم، بـا مقاومـت دلیرمردانـی از نیروهـای تحـت فرمـان انجنیـر احمدشـاه مسـعود و جنـرال دوسـتم گرفتـه شـده و آهسـته آهسـته، **مواضـع از دست داده را دوباره متصرف شده اند.**

***

شــور درونــی، اشــتیاق درونــی، شــامل خیالبــافی هــای انســان نمــی شــود. شــور درونــی خواهــان تبــاهی انســان نیســت. شــور درونــی- ناشــی از وابســتگی هــای انســان نیست...

شور چیز دیگری است . شور قایم به ذات است.

"کریشنا مورتی"

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت
روزی که کمترین سرود، بوسه است
و هر انسان
برای هر انسان
برادریست.
روزی که دیگر درهای خانهٔ شان را نمی بندند
قفل افسانه ایست
وقلب
برای زندگی بس است
(احمد شاملو)

ما و سفارت صلح

سـفر بـه امُ البلاد و منـاطقی واقـع در سـرپل و جوزجـان و قسـماً مرزهـای فاریـاب، کـه نسیم بهـاری را توفیـق ارزانـی داشـته بـود، تـا بـرای بـه آغـوش کشـیدن **بـوی دلانگیـز زادگــاه** عزیـزم :"میمنـه"، چنـد گـام خـود را نزدیکتـر احسـاس بکنـد، در مـواقعی دسـت داد کـه بـا بـه در شـدن دسـت هـای کثیـف مداخلـه و توطئـه، در پهلـوی وزش صرصـر خودخــواهی، قــدرت طلبــی ، انحــراف و فســادو ...، از ورای اندیشــهٔ بعضــی از راهیــان جهاد، چون نگین از انگشتر کابل نازنین، اما خونین، فروافتاده بودیم.

این امر ما را بدان واداشته بود که تلاش ورزیم و یا در تکاپوی پله هایی باشیم تا دوباره. مارا به عروجگاه اعادهٔ حیثیت و گذرگاه سبز" زنده ماندن"رهنمون باشدو یا حداقل ، از چنگال ذلت و رسوایی بیشتر، وارهاند!

" ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست
لعنت به وضع دور ز دلدار زیستن"

این کار نیاز به تلاش خسته گی ناپذیر داشت، تا در مرحلهٔ نخست گوهر آزادی فرا چنگ آید.
سفر مذکور در روز هایی اتفاق افتاد که ، بهار دردمندانه در بوم وبر خونین و مجروح ما، ره کشوده بودو من و مولوی عبدالعزیزعزیزی و جنرال فرمولی اندرابی ، عهده دار مأموریت سنگین در رابطه با ایجاد تفاهم و آشتی بین گروه های درگیر در برخی مناطق دور دست ولایات متذکره بودیم.
در پهلوی سنگین بودن مأموریت یاد شده، آنچه برما خیلی جالب بود وبوی لذت می تراویدو لطف شادی می آفرید، همانا دیدن قلل سرسبزو دامنه های انباشته از گیاهان و گل های رنگارنگی بود که در آن چوپان بچه ها، با نواختن نی های روحپرور شان، برّه ها و بزغاله های خوش منظر را، پاسبانی می کردند.
وزش باد ملایم بهاری، که دامن کشان از سلسله جبال هندوکش و کوه های مشرف به زادگاه عزیزم: فاریاب، می رسید، همراه با هی هی شبان هاو نغمه های دلنواز توله های آنان، گوشهای جان را نوازش می داد، می پنداشتم، روزگار نوجوانی ام کم کم، دارد دوباره اعاده می شود...!
مع هذالوصف درد فراق قطعهٔ خاکی که بیشتر از نزده سال ، به یاد او داغ محرومیت می کشیدم، اندوه جانکاهی بود که روحم را در پنجهٔ بی رحم خود می فشرد.
به خود حق میدادم تا درمیان موجی از حسرت و اندوه و گاه گریه بگویم:

مرا امید وصال تو زنده می دارد
وگرنه هردمم ز هجرتست بیم هلاک[1]

نتیجهٔ این تأثر، در آن شب و روز، سروده ای شدزیر عنوان: **"غمنامهٔ فراق"** که باکلمات و محتوای ساده، اما حزن آلود از عمق ضمیرم جوشید[2] و مرابه فریاد کشیدن طلبید:

---

[1] - حافظ رح

[2] - غمنامهٔ فراق در مقدمهٔ این اثر گنجانیده شده و هکذا دعای سبز علف...

درست است من در وطن خویشم، اما، تا هنوز غبارغربت از سرو رویم می بارد و به گونهٔ ادعای بیدل رح:

همچو آئینه تحیر سفرم

صاحب خانه ام و در به درم

چه دردناك است طی کردن عمر بدین نحو:

بی دوست عمرهاست در آتش نشسته ایم

با این تعب نبود سزاوار زیستن

"دعای سبز علف" بازکو کننده دو حالت متفاوت روانی من اند که برهانی شدندبر پیچیدن اندیشه، در محور "بهار": این فصل دگرگونی زا بر طبیعت هستی و طبیعت حساس فطری نگارندهٔ این سطور...!

دردا! سالهاست که از فراق می نالم، از دوری آغوش زادگاه، از دوری کنار دوستان، از دور بودن از جوارهم نفسان، من اینجایم، اما نالان، جایی که:

آنطرف تر آشیان من بود

آسمان و اختران من بود

پرورشگاه من و آبای من

خانهٔ من خانهٔ زیبای من

ناتوان صیدم که پایم بسته اند

بال پرواز مرا بشکسته اند

عندلیبم آشیانم سوختند

پای تاسر دودمانم سوختند

***

هویی کشید کلك قیامت صریر من

صد نیستان گداخت گره در ضمیر من

***

برای کسی بمیر که برایت تب کند.

(...)

شب فراق کی داند که تا سحر چند است
مگر کسی که به زندان عشق دربند است

(سعدی)

بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
یک زخم به صد صبح تبسم نفروشی

التماسنامهٔ دردانگیز یک آواره

من یکی ازپرورده گان دردمند دامان پر مهر خطهٔ حادثه آشنایی هستم به نام فاریاب![1] زادگاه فیض بار و وفا آموز ظهیر ها،نوا ها، نذیر قل خان ها، خیری ها، نادم ها ، علمی ها، علاء الدین ها،عبدالملک ها، ابوالفضل ها، ساهی ها،رضایی ها، داملاعیسی ها، منشی رضاها،شیداها،... ده ها و صدها عالم ، فاضل، سیاستدان، شاعر، محقق، هنرمند و نوابغ نامداری که، همواره خوش درخشیدن این سرزمین زیبارا ، در تارک، هستی، عامل و حجت بوده اند...!

سلام های گرم و صمیمانه به شما علمای با فضیلت، قدوه های با درد و درک، ارشادگران دلسوز!

پدرها، دوستان، آشنایان و ارادتمندان پدر!

سلام به شما فرماندهان حماسه آفرین و تاریخ ساز!

---

[1] - این نامه اواخر سال ۱۳۷۵ در کشور الماتا(قزاقستان) تحریر گردیده به عدهٔ زیادی از شخصیت های فرهنگی و سیاسی فاریاب گسیل یافته بود. و سپاس مجدد از دوستانی که آنرا مورد استقبال قرار دادند و برای من محبت و حسن نظر روا دیدند.

سلام ای مرزبانان قلمرو آبرو، عرض و حیثیت، و به شما رزم آوران نستوه!

سلام ای نادره گویان شگفت کار و طرفه کاران نازک خیال، ای سخنوران، و ای قصه پردازان گسترهٔ فراخ دامن فرهنگ و ادب، نویسنده گان ارجمند، اساتید گرامی ، آموزگاران عزیز، منسوبان ادارات دولتی، راهیان ره پژوهش و کمال!

سلام به شما ای کسبه کاران همت شعار!

و، **سلام** به همهٔ شما برادران و خواهران رنج آشنای دیار من!

مقارن به بیست سال است که مرا از نیستان زادگاه محبوبم، بریده اند. چنان بریدنی که:

"ناله دامن نفشاند ز نی بیشهٔ من"

و چنان بریدنی که:

"از نفیرم مرد و زن نالیده اند."

آری: مقارن با دو دهه، که یک عمر طولانی است- توأم با یک دنیا آرزو برای "وصل"، **در فراق نازین یوسفستانم**، دوستانم و آشنایانم سوخته ام، گریسته ام و همواره با رنج و خواری و اضطراب زیسته ام و پیوسته به این باور بوده ام:" به نگین شکسته ای مانم که از خاتم جدا ماند.!"

در فراق خطه ای که: در زیبایی و داشتن مناظر بدیع و دلکش، آب و هوای روح پرور، چهره های درخشان و قهرمان...، تقریباً سرآمد مناطق دیگر، به حساب می رود!

خطه ای که نمی توان سهم ارزنده و بزرگش را در تاریخ ترکستان فراموش کرد.

فاریاب، این نازنین دیاری که: حسن و جمال را، از خون جوانان پرورده در دامان لطف ایجاد خود، و شادابی را از نم نم قطره های سرشک شبانگاهی پیرمردان و پیره زنان باخدا و شیفتگان و دوستداران خودش وام گرفته!

فاریاب، آری فاریاب،این مأمن مألوف من، یا:

" آن بهشت خرمی کز باد جان بخش بهار
هست هر برگ گلش را صد گلستان در بغل"[1]

عیبم مگیرید دوستان! شاید گناه من نبوده، زیرا! من، در گرو عشق "او" بوده ام و او، مایهٔجانم بوده، جانانم بوده، کعبه ناموسم بوده و امیدگسست ناپذیر خاطر مأیوسم بوده..!

به همبن دلیل، طی دو دهه از جدایی او، به زاری گریسته ام و در میان طوفان اشک و امواج آه پرسیده ام:

" خاکی که پروریده مرا ، دوستان کجاست
من خاک دیگران چه کنم خاک بر سرم"۲

آری! طی این مدت طولانی، که من از آغوش مهر انگیز وی به دور بوده ام و نتوانسته ام دیدهٔ گرد انتظار خسته را با سیمای پر جاذبه یوصف ولایدرک وی و مردم با نجابت و قدرشناسم، روشن بکنم، چارهٔ جز این نداشته ام که،

ز سودای دیار و یاربرخود می زدم آتش،

دلیلش هم مبرهن بود، که می گفتم:

دل آتش مزاج خانه ویران اینچنین باید!

***

... دردا و مصیبتا! واقعاً خیلی ها سخت و جانکاه بود سال های درازی را که از اثر مکر و حیلهٔ دشمن، با مصیبت ها و خصومت ها زیستیم و این غالباً به خاطر آن بوده، خصم لعین به منظور تحقق اهداف شیطانی اش، ساده گی ، پاکدلی، و صداقت مردم مارا، که همواره در رگ رگ جان شان، خون رهیده گی و غیرت جاری بوده، نامردانه و مکارانه به استخدام گرفته و چنان تخم کین

---

[1] - و ۲ استاد خلیلی

و اختلاف کاشته که با دریغ و درد شاهد سنگین ترین جنگ های بزرگ و خانمان برباد ده ، بوده ایم.

آری! دشمن بار بار، با شعله های فراگیر فتنه، زادگاه محبوب ما را سوخته، غنچه های زنده گی نخبه ترین وبهترین جوانان وقهرمانان ما را پژ مرده و آنها را با قساوت عاری از مروت، به دست صر صر هستی برانداز مرگ ونابودی سپرده، وبدینترتیب، آه کشان واشک افشان ناظر بودیم فاجعه ها را، گواه بودیم تکرار حادثه اندوهبار وعبرت آفرین هابیل وقابیل را، وتماشا گر بودیم صحنه ها ومیدان هایی را که با دستان بیگانگی آفرین وخصومت انگیز خود ما، آذین می بست...

من از وقایع مختلفی که طی دوران هجرت و آواره گی در کشور میگذشت، مطلع بوده ام وبدبختانه سایهٔ نکبت اختلاف، اندیشهٔ جمعی را، چنان در تاریکی فرو برده بود، که پنداشتی، تداوم جنگ، کشمکش ونزاع جزء لایتجزای فطرت آنان است. در این ضمن انصافاً از حق نباید گذشت، از اثر همچو توطئه ها، **فاریاب** نیز آنقدر **دستخوش تلخ ترین و ناگوار ترین توطئه ها** شد و به حدی جنگهای تباهکن زیر عناوین برتری طلبی های تنظیمی، گروهی، منطقه ای وهکذا کسب جاه ومال وقدرت وحتی گاهی لسانی وقومی به راه افتاده که، امروز هزارها خانواده را، در گلیم سیاه ماتم وتیره روزی نشانده ویاد کرد از هر حادثه، مغز واستخوان آدمی را می سوزاند...!

آری! بازهم از حق نگذریم ومردانه اعتراف کنیم: به دستور دشمن ومکاید ابلیسانه اش، ما بدبختانه به خاموش ساختن چراغ های پرفروغ چنان شخصیت های عزیز، دانشمند، قهرمان وآینده سازی نا آگاهانه دست یازیدیم که جبران آن تا سال های دراز مقدور نیست وامکان آن به هیچ وجهی میسر، نی!

«وای از ان رفته عزیزان که چو یاد آرم شان
رگ رگ این دل شوریدهٔ شیدا سوزد!»

(یک نکتهٔ قابل ذکر است که، سوژه ومحتوای بحث در این نگارش را نمی توان با مسئلهٔ جهاد، که خط فاصل ومرز بین عزت وذلت بنده گان خداست ودستور خدا ومجزا از هرزه جنگی های خانمان برانداز، خلط ساخت. مسلماً موضوع یاد شده، امریست مستثنی...!)

...فاریاب همواره چهره های نخبه وناب وشخصیت های قابل احترامی را دارا بوده که وجود ایشان رشک وغبطهٔ دیگران را برانگیخته!

استاد ربانی بارها متذکر گردیده: **همیشه بر آن بودم تا از شخصیت ها وجوان های دانشور فاریاب در بهبود امور جمعیت در سایر ولایات استفاده برم، ولی تنها موضوع اختلافات ذات البینی میان ایشان بوده که همواره از عملی ساختن این تصمیم مرا باز داشته است.**

بلی! فاریاب در داشتن چهره های کم مانند ونخبه، در طول تاریخ پر بار وگرامیش، همیشه مورد توجه بوده، اما حوادث دو دهۀ اخیر چنان ضربه بر پیکر او وارد ساخته که نمی شود به سهولت از آن اغماض کرد وجان ها را از سوزش فقدان رجال برجسته وقهرمانش بر آسود.

آری! فاریاب یا خطهٔ مینوشان:

«چه قرن های فراوان که این گرامی خاک
پناه بود ز آفات، بی پناهان را»

واین پرورشگاه بزرگمردان، هم اکنون هم، چه در داخل وچه در بیرون از فاریاب، از چنان قرایحی برخوردار می باشد که، دیگران همواره حسرت بودن ایشانرا خورده اند وآنهایی هم که از بد حادثه به سرزمین های دیگران پناه برده اند، به حکم اخلاقی ترین قضاوت، نمی توان فقدان شان را بدون تأثر واندوه انگاشت. باوجودی که خود آنان نیز با رگ وپی واستخوان شان درک می کنند:

«زندگی درخاک مردم مردنست
داغ محرومی به محشر بردنست»

از خدا می طلبم تا لطفش را شامل حال فاریاب وفاریابیان وسائر دردمندان گرداند و زمینهٔ آن فراهم آید تا زادگاه عزیزما، با بازگشت آبرومندانهٔ همچو عزیزان، کمبودی های خود را پوره بگرداند و روا دیده نشود، استعدادهای خداداد آن ها ونیروهای ابتکار آفرین و فوق العاده قابل تقدیر وسازنده واندیشه های همواره به درد خورشان، برای همیش در استفادهٔ دیگران بوده باشد، ولی مردم خود ما از این نعمت به کلی بی بهره...!

دریغ ودرد از آنهمه عمری که با رنج گذشت وهزار هیهات از آن روزگاری که با تیره گی ها ومصائب توانفرسا قرین بود!

اکنون که فکر می شود شرائط، ما را تا حد زیادی به خود آورده است و جاست خدای یگانه و مهربان، این خود آئی وخودشناسی وبه هم جوشی را، که از پی ده ها بار سروکله شکستن، به در ودیوار وسنگ وچوب رویدادهای سنگین روزگار وضربه های مهلک دستان نامرئی آشوب آفرینان پدید آمده، عمیق ترو وپایدار تر بگرداناد. هرچند که انگیزهٔ به برشتافتن این شاهد گریز پای(وحدت وهمدلی) مولود تعقیب سایه گونهٔ عفریت تبهکار وهوس اشغال مسند سلیمانی ماست، در صورت توفیق (خدای نخواسته) کلیهٔ افتخارات، همه ارزش ها، هویت ملی، تاریخی وفرهنگی وهمه هست وبود ما، یک قلم برباد و داغ زشت اسارت و بدبختی، درساحت جبین عزت، اعتبار وشرافت ما، نقش خواهد گشت...!

ای کاش وقت تر به خود می آمدیم، و ایکاش اشتباهات مانرا می توانستیم پیشتر از حالا درک کنیم و می فهمیدیم : **" قطره با دریا ، دریاست"!**
وایکاش قبل از همه چیز، خود را می یافتیم وطی سالهای دراز، دست های مان

بـا خـون بـرادران همسـر نوشـت، همـراز، همسـنگر وهمـرزم خودمـان، رنگـین نمیگشت و**عرش خدا از ریختن خون های ناحق به لرزه نمی افتاد!**

ایکـاش میدانستیم، مـا همیش صـاحب افتخـارات بزرگـی بـوده ایـم وسـرزمین مـا که همیشه بـا داشـتن ابـر مـردان نـامی وتاریخسـازان در هـر سـاحتی نـازان بـوده اسـت، بـه ایشـان ارج قائـل مـی بـودیم و بـه موجودیـت ایشـان فخـر میفـروختیم.دسـت آوردها، شکوه وعظمت شانرا به زمین نمی زدیم...!

ایکـاش همانگونـه کـه در اکثـر مـوارد پیشـاهنگ بـودیم، مـا را طلایـه داران کـاروان وحـدت ویکپارچـه گـی ونفـاق زدائـی وهوشـیاری نیـز مـی شـناختند. رشته وسرنوشت امور خود مانرا به دیگران واگذار نمی نمودند...!

ایکـاش میفهمیـدیم: **دوای درد مـا بـه پـیش خودماسـت** و مـا در معالجـهٔ بیمـاری چگونـه زیسـتن وچگونـه بـودن...، **محتـاج نسـخهٔ دیگـران نیسـتیم،** هـیچکس راه هـای دشـوار گـذار وصـعب العبـور را، بـرای مـا، همـوار نمیکنـد، اّلا همت والای خودما... ومعتقـد مـی بـودیم بـه اهمیـت ایـن شـعار وایـن مثـل قابـل تطبیـق برای زندگی:

«کس نخارد پشت ما، جز ناخن انگشت ما»!

بیائیـد یکبـار دیگـر بـروی همـه اشـتباهات گذشـته، خـط بطـلان بکشیم و بـه طـی طریق برادر وار پردازیم...!

بیائیـد رایتهـای پرنـور، باصـلابت وحیـاتبخش وحـدت را، کـه ضـامن سـرافرازی، سـعادت ورفـاه اسـت، همیشـه بـه اهتـزاز داشـته باشـیم وقلبـاً بـه ایـن بـاور باشـیم کـه راهـی جـز ایـن نـداریم و پیگیـری مسـیری غیـر از ایـن مـا را بـه گـودال بـدبختی وانقـراض میکشـاند. بـا اتکـال بـه خـدای یگانـه، بـه همـدیگر اعتمـاد کنـیم. جبـین عـذر بـه بارگـاه اقدسـش بسـائیم، تـا از گناهـان مـا در گـذرد و مغـیلان خجلـت ورسـوائی را از سـر راه زنـده گـی مـا بـردارد و مـا را در هرگونـه آزمـون بزرگـی کـه فـراروی

ماست، موفق به در آرد، تا فاجعه ها تکرار نگردد وما بیشتر از این شاهد وقوع آتش هستی برانداز آشوب ومصائب در خانهٔ مان(فاریاب) نباشیم.

دوستان! ای فرزندان زادگاهیکه روزگاری دراز، به حیث مرکز بزرگ رهبری، فرهنگی، اداری وهکذا تجارتی... در ترکستان غربی به حساب میرفت!

کدام فاریابی خواهد بود فاجعه های درگیری میان احزاب وافراد را، که در رنج آباد خود ما وشهرها و ولایات دیگر به راه می افتاد **وبیشترین مواد سوخت همچو جنگهای ویرانگر را جوانان عزیز ما تشکیل میدادند...**، از یاد برد؟ چگونه میشود فراموش کرد که در غالب درگیری ها، **وسیلهٔ تحقق اهداف دیگران، ما قرار میگرفتیم وبا جویبار خون، درخت اراده و مقصود دیگران را به برگ وبار می نشاندیم؟ اما متأسفانه از ثمر یا از امتیاز آن، همواره، بی نصیب ومحروم بودیم که بودیم...**

زمان گواه است، خیابان ها وکوچه وسنگ سنگ کابل، که به خون گلرنگ جوانان ناز پرورده وفقر پروردهٔ فاریاب و ولایات از نظر افتادهٔ دیگر، رنگین شده، اشاره به **نعش ها وپیکرهای خون آلود وسوراخ کشتگان بیگناه ما، که هفته ها وماه ها، به هر کنج وکنار غلطیده بودند**، اما مجال آن نبود، یا حق حرمت از ایشان سلب گردیده بود که به دفن شان پرداخته شود...، انگشت شهادت فراز می کنند ومیگویند:

اینست وضع **جنازه های بیکس وگورناشده، که گوشت پاره ها واستخوانهای شکسته وتوته توتهٔ شان طعمهٔ سگان کابل شده**، ولی دلی نیست که به حال آنها بسوزد وچشمی نیست که به یاد آنها تر گردد...

مصیبتناک تر از آن: اولیای این کشتگان مظلوم، تاهنوز اطلاع ندارند، استخوانهای فرزندان جنازه ندیده ودفن ناشدهٔ شان، در گودالها، پای تپه ها، وکنار صخره های کابل و ولایات دور دست دیگر افتاده...، اما پدر، مادر، پسر

ویا فرزندان ایشان تا حال چشم به راه انتظار دوخته اند وساده لوحانه هر صدای پائی را که از پشت دروازه می شنوند، گمان میبرند، صدای پای دلبندان گم شدهٔ شان است که به تعقیب آن گبانگ جانبخش: «سلام مادر، یا سلام پدر، پسر، همسر...» گوشهای جان شانرا نوازش خواهد داد...!

شگفت انگیز است **مقایسهٔ** خوی وخصلت مردمی که در دیار دور تر از ولایات دیگر زیسته اند، با خوی وعادت غرور آمیز مردم ما. تصور کنید دیگران در ولاء و آمیزش با مردم وقوم خود، آنقدر رهٔ افراط را پیموده اند که هیچگونه شائبه ای در دخیل بودن پای عدول از چوکات شرع وجود ندارد. برعکس **ما نسبت به قوم ومردم خود آنقدر بی مهر والفت بوده ایم که بسا اوقات محدودهٔ اندیشهٔ ما، از تیشه زدن به ریشهٔ خود ما فراتر نرفته و...!!**

یا بی تناسب نخواهد بود یاد آوری گردد، مثلاً حقیری چون من خواسته است به زبان مادری اش(ازبیکی) شعر ومقاله وکتاب بنویسد، بلافاصله مهر نشنلستی به پیشانی اش نقش بسته، این نمونه از ده ها برچسپ های نامردانه ای میباشد که حتی به وسیلهٔ نزدیکترین افراد همدل وهمزبان ما که نادانسته زیر تأثیر تبلیغات زهر آگین دشمن رفته بودند! وارد گردیده است.

وامصیبتا! تنی ها ملابشیر میشوند: وطنجارها و ده ها از این قماش مردم وکمونست های چهار آتشه، ملافلان وآخوند بهمان!! میشوند... **اما یک مقالهٔ ازبیکی که دال برتشریح مواضع جهاد و در برگیرندهٔ دساتیر خدا وپیغمبر صلی الله علیه وسلم واحکام اسلامی بوده... انفجار پدید می آورد وآنرا کسی تحمل کرده نمیتواند** وکسی حق نمیدهد ادعا شود: در قلمرو وسیع کشوری به نام افغانستان، ملت عظیمی به نام ازبیک وترکمن وتاتار و... نیز هستند که در توالی سده ها اینجا و آنجا، نوابغ

وشخصیت های سترگ و والاگهری را تقدیم داشته وفراوان سالها، از فرهنگ، افتخارات، سروری، سرداری وتاج ودیهیم و...، برخوردار بوده اند...!

مولوی حقانی خوستی، به اصطلاح مسلمان درجه یک! عالم معروف دینی(!!) **ده ها جوان ازبیک، ترکمن وتاجیک مسلمان را، به نام ملیشهٔ شمال تیر باران می کند.** باوجودیکه اطلاعش میدهند در سلک دستگیر شدگان مظلوم، تنی چند از مجاهدین نیز وجود دارند و آن هایی که باکسب اجازه از فرماندهان محل، به دیدن فامیل های شان آمده اند، از قضا توسط افراد رژیم وقت دستگیر و یا به زور به جنگ اعزام شده اند...!

ببینید طرز دید یک جناب عالم دینی! ومجاهد اعظم! دیگران، چگونه است؟ وما که هیچوقت **روحیهٔ نشنلستی** نداشته ایم وحتی افراطی تر از دیگران در تطبیق این دستور پیامبر گرامی علیه الصلاه والسلام تأکید داشته ایم که میفرماید:

«لیس منا من دعا إلی العصبیه ولیس منا من قاتل علی العصبیه ولیس منا من مات علی العصبیه»

یعنی:

«نیست از ما کسی که دعوت به سوی عصبیت کند ونیست از ما، کسی که پیکار می کند برای عصبیت ونیست از ما کسی که میمیرد برعصبیت.»

ولی نمی توانیم به خود حق دهیم ویا **نمیخواهند به ما حق بدهند** به زبان خود تکلم کنیم و فرهنگ وزبان زندهٔ خود را معرفی بداریم!

تصور می کنید که توطئه ها چقدر عمیق وبزرگ اند و زاویهٔ دید و وسعت اندیشهٔ ما چقدر کوچک وخود ما چقدر ساده لوح وسطحی اندیش؟...!

آری! این فرهنگ فتنه زا واندیشهٔ دیگران است که بدینگونه به ما تحمیل می گردد وما را کشان کشان به دیار سراب ها میبرد!

اینست سرنوشت ملتی بیچاره، واینست سرانجام افتراق وبهم افتادنها، اشتباهات بنیاد برانداز وبیگانه گی از احساس...!

آیا بازهم ادامهٔ اشتباهات وتکرار آنرا فاجعه نه انگاریم؟ آیا بازهم خاموش بنشینیم و نگوئیم: از برای خدا، بس است برادرکشی، بس است خصومت وبس است ادامهٔ سؤ تفاهمات بدفرجام؟!!

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من

هر که بسمل گشت می بندد تپش در بال من

نسخهٔ داغست وسامان سواد سوختن

میتوان خواند از جبینم نامهٔ اعمال من[1]

ما، در مجموع دشمن بزرگی داریم بسان افعی آدمخوار، که هم دشمن جان ماست، هم دشمن مال ما، هم دشمن فرهنگ و زبان ما، هم دشمن آزادی وحتی ایمان ما! دشمنی که میخواهد بدون هیچگونه تبعیض وتفریق سیاه وسفید، جمعیتی یا حرکتی، جنبشی یا کدام تنظیم دیگر، به حساب ما برسد وهمهٔ ما را به گورستان مرگ وتباهی بکشاند...!

اگر خدای نخواسته دشمن به این هدف نائل آمد، آنگاه چه خاکی را بر سرخواهیم کرد...؟ در آنصورت جز اشک دیدهٔ خودمان، چه چیزی، گاهی شعله های سرکش حسرت وندامت را فرو خواهد نشاند؟...!

پس **چرا به خود نیائیم؟** چرا به تفکیک دوست و دشمن قادر نباشیم! چرا با دست خود، جام زهر را برکام خود فرو ریزیم؟ از چه همیشه توانائی دفع نیرنگها را نه داشته باشیم و بالآخره خود را آمادهٔ از پا در آمدن سازیم؟ وبرای چه مکر وکید دشمن، از فراست، دور اندیشی ومدارای ما، در جولانگهٔ امتحانات روزگار، پیشی گیرد وعرصهٔ پیروزی را، از آن خود سازد؟

---

[1] - بیدل رح

مگر، مردی وکمال دراینست که همواره پی کین باشیم و تورم عقده...؟ وسیمای خوب زندگی را، وارونه معرفی داریم ویک قلم وانمود سازیم که **زندگانی یعنی: اِیجاد فاجعه، برادر کشی و...؟!**

چه کسی مخالف این قولست اگر باخرد وهوشیاری، سرسازش وآشتی نگرفتیم، یقیناً در نبردگاه خونین خطا اندیشی، لغزشها وشناخت چهره ها...، ظفر به رکاب ما بوسه نخواهد زد؟

راه نیل برای رستگاری وفلاح همانا: شستن یاد نامه های سیاه فجایع وامحای تداعی زشت اندیشی ها، از صفحات اذهان است.

هرگاه پس از این نیز، باز ما باشیم وتکرار اشتباهات، ویا به قول یکی از دوستان دانشور فاریابیم: ما در برابر ریختن یک قطره خون «کل بچۀ» آنولاء درک مسئوولیت نکنیم و در برابر آن بی تفاوت بمانیم...، مسلماً گوهر جوانمردی، شرافت واخلاق آدمی فراچنگ ما نیست. تن به ذلت دادن است وسزاوار نفرین شدن.

دفاع از یک قطره خون فردی رشد یافته در آب وهوای این خاک، حکم وحیثیت حمایت از آبرو، حیثیت، پرستیژ وارزشمندی حیات تک، تک افراد زادگاه ما را دارد...

ما به شرطی زنده خواهیم ماند که یک دل ویک دست باشیم. «وحدت» مشعل همیشه فروزان خانۀ زندگی ما باشد، «صلح وصفا» و«آشتی» بیرق همیشه برافراشته ستیغ برین آرزوهای ما، و«صمیمیت» فرمانروای دلسوز قلمرو اندیشۀ ما...!

منبعد نقش سیاه ملاحظات ناشی از خبط وخطای ندامت برآر را، مخلصانه زدودن، و با ارتش دسایس ننگین دشمنان سرپیکار دوامدار وخسته گی ناپذیر داشتن...، و به منظور حفظ کیان فاریاب ومطرح ساختن شخصیت های جامعه ساز این مبارک زادبوم، بذل مساعی به خرج دادن... و روا نداشتن خلیدن یک

خار، به پای از چشم افتاده ترین فرد این گرامی سرزمین...، وبالآخره **ساختن یک فاریاب نمونه، یک ولایت الگو** درمیان ولایات... مسئوولیت های خطیر وبزرگی اند که تحقق آن مستلزم ایثار وایستادن تا پای جان در برابر ناملائمات، دشواریها، وکار برد از ساز وبرگ هوشیاری های خصم افگنانه است.

آری! آزمون های بزرگ وسنگینی فرا روی ماست. ملت بیچارهٔ ما از بسیاری مزایا وبرازنده گی های زنده گی بی بهره است. **فقر،** که عامل بسا نا به سامانی ها می باشد، همواره دوش مردم ما را خم ساخته وبروز مصائب، گاهی هم ناشی از همین درد عظیم بوده که سخت جانکاه هست.

چندی ها قبل راجع به رکود نظامی دولت، صحبت به میان آمد، جمعی از مجاهدین دردمندانه میگفتند: «نیروی طالبان وملیشه های آی اس آی هیچ نیستند؛ به شرط آنکه متولیان امور، **تضمین** کنند که بعد از شهادت ما، فامیلهای ما را فاجعهٔ گرسنگی وبی سرنوشتی، از پا در نمی آورد... ومیگفتند: «همچو خود صدها خانواده را سراغ داریم، باوجودیکه سرنوشت اکثر شان با انقلاب پیوند داشته، هفته ها شکم شان از نان جوین سیر نمیشود. اما در مقابل، فردی را ازمیان ده ها بی وجدان وبی عاطفه وانقلاب فروش سراغ داریم که تنها از یک محموله اش حدود مبلغ یک ونیم ملیون دالر نقده یافت میشود وکسی نیست بپرسدش:

«قربان! این پول هنگفت حاصل کدامین باغ بالا وآسیای پایان تست؟!»

مگر میشود این ادعا را- اگر واقعیت باشد- **تأسف** بار نخواند و در برابر آن خموشی اختیار نمود؟

اگر می گوئید: از این حرفها بگذریم، میگذریم. ولی بازهم می پرسیم: آیا این حق را نداریم که التماس کنیم، جلو همچو بیعدالتی ها، توسط هرکه ساخته باشد، گرفته شود، تا اطمینان خاطر ملت رنجور وغمدیده، پدید آید؟!

***

فاریابی های عزیز! باور داشته باشید، دل رنجور وغمینم، بیاد الفتستانم ودیار خوبم«فاریاب» که عشقش به سان زنجیری به پای من پیچیده است، وبه یاد تک تک عزیزان این زادگاه می سوزد. این گفته به هرگونه ای که تعبیر میشود، شود، ولی بازهم میگویم: **دلی که فاقد همچو یک سوز ویک احساس است، باید با شکافتن سینه بدور افگند.**

این احساس از دیر زمان به اینسو، همدم من بوده، اما به دنبال سقوط فاجعه بار کابل و فگنده شدنم به دیار **غربت** بیشتر شده که افزونتر باد!

غربتی که مرا با افگندن زهر غم بر ساغر زنده گانی، از جام طرب بی نیاز کرده وبیکس وبی همدم وبی خانه ساخته:

زیرا! با او:

دل همدمی ندید به درد آشنا که من
در پیش وی نشسته گریبان خود درم

از همین خاطر است همیش با نیایش چون شاد روان استاد«خلیلی» آرزو برده ام:

مهین ایزد از من اگر جان ستاند
در آن کشور راد مردان ستاند
در آنجا ستاند که زادم زمادر
در آن زادگاه بزرگان ستاند
در آنجا که ستوار کوه بلندش
گروگان زخورشید تابان ستاند

درخت کشن شاخ گردون شکافش
کلاه بزرگی زکیوان ستاند

بار دیگر مصرانه التماس میکنم که هشدارید فاریابی های عزیز! مکائد دشمن را نباید دست کم گرفت وتکوین آنرا در فاصله وبرهه هر زمانی، ولو کوتاه، محال انگاشت. من به صراحت ومکرر عرض میدارم **اندیشهٔ دشمن به حدی فاسد وفاجعه آفرین است که در تحریف حقایق وترفند سازی یار شیطان می شود.** پاکدل ترین و دلسوز ترین افراد را، دشمن ترین وزشت ترین افراد واشخاص دارای غرض وسوء هدف، جلوه میدهد...

شکی ندارم این دردنامه ام -که **فراخوان** است برای یک وحدت واقعی وهمه جانبه و خودیابی وخودشناسی وساختن مدینهٔ فاضله بیاری خدا، وابراز دلسوزی وتوضیح طرز اندیشه، ومسئوولیتی که در برابر مردمم وجود دارد... -به دست دشمن برسد، در ترفند سازی وعکس حقایق چنان جلو می افتد که حاصلی جز فاجعه ومصیبت را نمیتوان انتظار داشت.

این یاد آوری محصول تجربهٔ مکرر وبیشتر از دو دههٔ من است. در حالیکه خدا شاهد است، در قبال این هدف، مرا نه آرزوی وزارت است، نه هوای ریاست، نه طمع وتوقع ولایت است ونه هم هوس فرماندهی...!

من منصبی دارم که میتوان بهتر خیر جامعه ومردم را در پناه آن جست، سلاحی دارم که میشود بهترین و ارزشمندترین سلاح وابزار شخصیتش وانمود سازم وآن **قلم است...! آری! قلم عزیز من...!**

***

خیرکم المدافع عن عشیرته ما لم یأثم

بهترین شما کسیست که از اقارب خود دفاع کند،
مگـــــر آنـــکه گنـاهی در میــان بـاشـــد.

(رواه ابوداوود)

حـــرف بســـیار اســـت امـــا هـــیچکس آگـــاه نیســـت
چـــون دو دل بایکـــدیگر جوشـــد دوعـــالم میشـــود

(ابوالمعانی بیدل رح)

سفارت افغانستان در تاشکند

طی مـدت بیشـتر از چهارده مـاهی کـه، بـه حیث مستشـار وزیـر مختـار ومسئوول سـفارت د.ا.ا در تاشـکند بسـر بـردم، خـاطرات تلـخ وشـیرینی زیـادی ثبـت دفتـر ذهـنم شـده. تفصـیل خـاطره هـای مربـوط بـه آن دوره، در کتـابی زیـر عنـوان «فـراز وفـرود» تـدوین یافتـه. خواننـدگان عزیـز بـا مطالعۀ آن، در خواهنـد یافـت کـه در ازبکسـتان زیبـا بـر مـن چـه هـا گذشـت، تلخـی هاازکجـا مایـه گرفـت وشـیرینی هـا، از کـدام سرچشمه ها، تراوش یافت.

شـیرینی هـای بـودن در تاشـکند، ثمرقنـد، بخـارا و... را حشـر ونشـر وجوشـش بـامردم عزیـز و دوسـتان صـمیمی ام تشـکیل میـداد. مردمـی کـه بـه مـن افتخـار بخشـیده بودنـد، «ازخودشـان» وانمـود شـوم. مردمـی کـه بـه صـراحت ابـراز خوشـی میکردنـد کـه اینـک دروازۀ خانـۀ مشـترک افغانهـا بـه گونـه ای کـه میخواسـتند بـدون تفریـق بـه روی همـه بـاز و آمـد وشـد در آن بـدون هـیچ نـوع دغدغه ومشکلی، در هر فرصتی که خواسته باشند، میسر آمده است.

انعقاد مجالس دوستانه، در فضای آگنده از صمیمیت، به منظور نزدیک ساختن فاصله ها و زدایش نزاکت ها، از سلسله برنامه هایی بود که در راستای مأموریت خود به آن تأکید وپافشاری داشتم.

در یکی از چنین همایش ها، منوّرینی از تیپ ها واندیشه های مختلف را به دفتر فراخواندم، تا با توجه به وضع درد بار جاری در کشور، و جنایاتی که به وسیلهٔ آزادی ستیزان ومتعصّبان خشونتگر، اعمال می شد، بحث وتبادل افکار صورت گیرد و برای مشکلات حاکم بر مردم بیچاره ومظلوم، راه حل هایی جستجو گردد.

سخنانم به نام خدا، باخوانش این بیت پدر معنی ها:

مفت این عصر است بیدل، گرمیان دوستان
گاه گاهی دید وادیدی به دعوت می شود

افتتاح شد.

من عقیدهٔ خود را به حاضرین جلسه چنین تصریح کردم:

همانگونه که حلّ مشکل کشور بیشتر به وحدت وصمیمیت سران جبهٔ متحد واستحکام صفوف نیروهای آنان، بسته گی دارد، باهمان تناسب یکی از طرق وراه های نجات مردم وطن، بالأخص ساکنین مظلوم شمالغرب[1]، از چنگ آدمکشان متعصّب واندیشه های تاریک، همانا؛ **ایثار وگذشت در برابر همدیگر** وجلب اعتماد فی ما بین گروه های شامل در جبهه یا در مناطق تحت حاکمیت دولت اسلامی می باشد.

---

[1] - در آن شب و روز نیروهای بیگانه جنایات بیشماری را بالای مردم مظلوم شمالغرب اعمال می کردند.

افزودم: دشمن، امروز با حیل ودسایس خطرناکی، وارد میدان شده ومیخواهد به نحو مرموز وشیطان گونه ای در صف مرصوص ما رخنه کند که یا دسترسی ما به آن محدود است و یا اینکه ما به آن کمتر اهتمام می ورزیم.

نیاز ما برای دفع توطئه ها، در قدم نخست، رفع سوء تفاهم ها از میان خودماست. این بدان مفهوم است که ما نباید در برابر قضایا تنها از یک زاویهٔ تنگ منافع ومصالح شخصی نگاه کنیم. بر سبیل مثال: نباید ادعا کنیم که امتیازات بیشتر به تنظیم یا جناح وابسته به خود ما تعلق پذیرد و این ادعا وطرز تفکر، مشکل مردم بیچاره را حل کرده نمیتواند ومن به صراحت باید اعلان کنم که در تمامی شرایط، به ویژه مرحلهٔ کنونی، **عطف توجه به سرنوشت مردم،** دارای اهمیت حیاتی می باشد.

زیرا! این مردم اند که سرنوشت امروز وآیندهٔ کشور را رقم می زنند، نه احزاب وگروه ها. اگر مردم نباشد، نه اثر از حزب وجود دارد ونه هم جریان وجناح و...!

علاوه بر آنچه گفته آمدیم: اکنون در یک برهۀ حساسی از تاریخ و شرایط قرار داریم. دسیسه ها آنقدر بزرگ وعمیقند که چاره ای جز هوشیاری وجلوگیری از تکرار لغزش ها وخطاها، فراپیش نداریم.

اگر خدای نخواسته وطن به طور کامل، به کام دشمن فرو رفت، بیشترین ضربه وتباهی را چه کسانی متحمل میشوند؟

واضحست پاسخی جز این نداریم که بگوییم: همان مردم بیچاره ای که فعلاً سینه های شان را در برابر آماج گلوله های دشمن سپر می سازد، مردمی که همین حالا با بزرگترین مصایب و آلام دست وگریبان هستند...، نه کسانی که در خارج از کشور به سر می برند.

علاوه کردم: ما در برابر قضایا به هیچوجه نمیتوانیم بی تفاوت باشیم. نتیجه ولبّ لبابّ کلام اینست که:

بیایید به عنوان چیز فهمان ویا تحصیلکرده ها وروشنفکران متعلق به این ملت بیچاره، گامهای صادقانه وعملی را، در راستای تحقق نیازهای آنان- که وحدت وهمبستگی واقعی، ایثار و ازخود گذری وصمیمیت است- برداریم. بسیار بی مورد خواهد بود اگر مدعی شویم: فلان گروه وفلان شخص مرتکب چنین اشتباهاتی شد وما نه!

اغماض از خبط ولغزش، توسط هرکسی که باشد، خود فریبی و جفا به ملت است. دوران محاسبه موکول باشد برای بعد. اکنون دورانی است که باید خود را در برابر آزمونی بزرگ آماده سازیم. زهی کسانی که بتوانند از آن نیک وموفق بدر آیند.

تحقق وحدت، وفاق ملی، همدلی ومحبت وجستجوی مرهم به زخم های بیچاره گانی که به انواع و اقسام مختلف، درد و رنج می کشند، قسماً به تلاش ودلسوزی من وشما نیز منوط است...!

یکی از حاضرین، درمیان صحبت هایم دویده پرسید:

«میشود کمی مشخص تر توضیحات بدهید؟»

گفتم: چرا نی! همان قسمیکه وظیفه ومأموریت من ایجاب می کند، **کار من دفاع از جبهه ای است که ما در زیر چتر آن دولتی را بنا نهاده ایم.** حرف اساسی اینست که در زیر سایهٔ این چتر ملت چه قدر میتواند اسباب آرامش خود را دریابد واز فرو نغلتیدن آن طمانیت احساس می نماید وما اینجا به نوبهٔ خود به خاطر بقا و پایداری آن **تاکدام سرحد حاضر به فداکاری هستیم ونمیخواهیم مصالح گروهی را برمصالح علیای ملت ترجیح بدهیم.** من به همان نحوی که نمیخواهم از لحن سخنانم، بوی گرایش تنظیمی استشمام گردد، امیدوارم همین حق را به من نیز بدهید که چنین آرزو را از شما عزیزان نیز داشته باشم. ورنه به قول سرور سخنوران مکتب هند(بیدل):

در عقوبت خانهٔ تنگ دویی افتاده ایم
ما و تو چندانکه می بالد عذابم می کند

مفهوم کلامم اینست: که من بلااستثنا به تک تک سران جبهۀ متحد ملی احترام وارادت قایلم.

تصور بعضی از دوستان، در گذشته ها(طوریکه من استنباط کرده ام) وخدا کند این حدس من مقرون به صحت نبوده باشد، گاه، گاهی چنین بوده که گویا اندیشه وبرداشت من در رابطه با قضایای مربوط به کشور ومردمم – که محور اساسی گفتمان امروز مان هم همین ها هستند- با واقعیت ها همسنگی ندارد!

حاشا و کلّا!

دعا میکنم، هرگاه چنین ذهنیتی پدید آمده باشد، خداوند پیشتر از هرچیز توفیق زدودن آنرا نصیبیم گرداند وامیدوارم عین روحیه شامل حال تمام برادران حاضر در جلسه نیز بوده باشد!

مکرر میخواهم به عرض برسانم: من به همۀ سران محترم جبهۀ متحد ملی به تناسب شخصیت وفهم و دلسوزی شان نسبت به کشور ومردم حرمت روا می بینم، و وجود هریکی را به منزلۀ اعضایی می انگارم که یک پیکر سالم بدان نیازمند است. **اینجا پای هیچنوع گرایش ویا وابستگی تنظیمی وفکری مطرح نیست،** اساسی ترین قضیه اینست، ایکاش آنعده عزیزانی که اکنون در فقدان شان می سوزیم، امروز شاهد موجودیت شان در صفّ جبهۀ متحد نیز می بودیم وآرزو میکنم آنهایی که راه خطا واشتباه را در پیش گرفته وزمینه را برای تحقق اهداف شوم ومطامع ظالمانۀ بیرونی ومتجاوزین فراهم ساخته ا ند، از کرده پشیمان و در کنار ملت قرار بگیرند...!

هرگاه ما به عنوان عناصر چیزفهم مردم مناطقی که در این شب و روز با بزرگترین مشکلات دست وپنجه نرم می کنند، به خاطر وارد شدن ضربات مستحکم ومؤثر تر برصف دشمن قادر شویم، ناراحتی هایی که(احیاناً) بنا به

دلایلی در بین بعضی از دوستان پدید آمده، مرفوع سازیم. باور کنیم که توفیق را در انجام رسالت مان رفیق یافته ایم وتوانسته ایم، مصدر خدمات ارزشمندی شویم.

بیایید پیامهای نیک، برادرانه وسازندهٔ مان را، از همینجا به داخل کشور انتقال دهیم ومشترکاً پلان هایی را به خاطر هرچه بهبود یافتن وهرچه مستحکم تر شدن روابط دوستان خود برداریم ورسالت تدارک غذای روحی را به وجه شایسته به انجام برسانیم.

گفتگوها و تبادل افکار خود را به همآهنگی بیشتر منجر بگردانیم که تداوم آن میتواند نهایتاً عنوان **«گروپ فشار»** را بخود بگیرد. **کار خیرخواهانه او نزدیک ساختن دوستان ماست ورفع سوء تفاهم ها، وصل کردن است، نه فصل کردن.**

ویا میشود نشست دوامدار وصادقانهٔ خود را... **جبهه ویا گروپ اتصال** نامگذاری کنیم که مسئوولیت آن آوردن صلح وآشتی وفضای برادری ورفع تنش است وتحقق آرمانهای مردم بیچاره ومظلوم ما!

باتوجه به آنچه گفته آمدیم:

من شخصاً مناسب تشخیص میدهم که مناسبات جنرال صاحب دوستم وجنرال صاحب ملک- محض به خاطر یک سلسله **مصلحت** ها، حسنه شود. چنانچه گفتم این کار به نفع مردم ماست وبه نفع جبههٔ متحد و...

هنوز به پایان ادای جملهٔ بعدی نرسیده بودم که عکس العمل ها شروع شد.

یکی از دوستان بلا فاصله گفت:

«سفیر صاحب! اگر اینجا موضوع جنرال ملک به میان می آید، ما از همین حالا با همچو مجالس مقاطعه میکنیم»

یک و دونفر دیگر نیز- که روزگاری به حیث سفیر و وزیر و والی ومعین و... ایفای وظیفه میکردند، نظریات مشابهی را ارائه نمودند...

کوشیدم باارائهٔ یک سلسله دلایل همگون به حرفهای قبلی، وانمود سازم که مجلس امروزی به خاطر تزکیه یا تخریب این و آن دایر نشده، قسمیکه گفتم: وضع کنونی ایجاب می کند که نزاکت ها واختلافات ازمیان برداشته شود و از نیروهای مربوط به برادران رسول پهلوان به نفع مقاومت استفاده بعمل آید. اختلافات نظرها باعث تباهی مردم وکشور میشود. من نمیگویم جنرال ملک خان مرتکب اشتباهاتی نشده، همانگونه که نمیتوانم پافشاری کنم که آمر صاحب مسعود وجنرال صاحب دوستم خالی از اشتباه هستند. **ایکاش** جنگ های خونینی که در کابل زیر پرچم«شورای همآهنگی» به راه افتاد و درین جنگ ها یگانه قربانی مردم مظلوم وجوانان بیچاره- که وابستگان من وشما بودند- مشتعل نمی شد. از این جّو چه کسانی استفاده بردند؟ یقیناً تایید میکنید که حکمتیار و*طالب ها وپاکستان وسایر مخالفین جبههٔ متحد...!

اگر من در ان روز ها هم مثل حالا میگفتم بیائید به خاطر مصلحت وطن وجلوگیری از کشتار وخونریزی، که همیشه مردم بیچاره به حیث وسیلهٔ سوخت ماشین جنگی قرار گرفته اند، بین آمر مسعود وجنرال دوستم آشتی می آوریم، یا اگر میگفتم بالای چشم ملک خان[1] ابروست، شاید دوستان سخت تر از حالا بر آشفته می شدند.

---

[1] - نامبرده در آن وقت به حیث وزیر امور خارجه د.ا.ا ایفای وظیفه می کردو جنرال عبدالرشید دوستم به تازه گی ها از ترکیه عودت نموده و آرزوی ایستاده گی و مقاومت در برابر نیروهای اشغالگر و طالبان را داشت و نفس ورود وی به نیت آزادی وطن از چنگال دشمن قابل تقدیر بود و من به عنوان نمایندهٔ ملت و ادای رسالت اسلامی و ملی بسیار علاقمند بودم با توجه به شرایط حساس آن روزگار، اختلافات ذات البینی آن دو برطرف شودو حالتی به میان نیاید که به اثر جبهه گیری ها(خدای نخواسته) مردم شاهد درگیری و کشت و خون بیشتر باشندو طالبان با استفاده از فرصت به پیشروی خود ادامه دهند...!

وافزودم: نظر همه شما محترم است. اما من باوجود ملاحظاتی که نسبت به تک تک اعضای جبهۀ متحد دارم، به عنوان یک روشنفکر، به عنوان یک نویسنده یا فرهنگی و به عنوان عضو جدایی ناپذیر مردم بیچارۀ وطنم و زادگاه در خون ترم اعلان میکنم که **مصلحت ومنفعت ملت ومردم وکشورم فراتر از همه این جبهه گیری ها وگرایشهاست.**

مطلوب جگر سوختگان سوز وگداز است
پروانه به گرد گل وگلزار نگردد [1]

درحالیکه هرکدام تان مرا خوب می شناسید در تنظیمی که من به او وابسته ام در زمرۀ کسانی محسوب میشوم که در رده های نخستین قرار دارند، بلی! بازهم میگویم: **برمن مردم مهم است و منافع علیای مردم.**

حرفهایم را با این تأثر نقطۀ پایان گذاشتم:

دیگرچه نثار تو کند مشت غبارم
یک سجده جبین داشتم آنهم به زمین ماند [1]

***

... از آن تاریخ تا حالا بیشتر از پنج سال میگذرد ومن تا هنوز با همان باوری که بودم هستم و صدای رسایم را با آواز بلند مردمم گره میزنم که بر من آنچه اهمیت دارد، رفاه و آرامی مردم من است و رفع اختلافات میان همه گروه ها. خصوصاً گروه هایی که سرنوشت شان باهم گره خورده!

از آرزوهای دیگر صاحب این قلم و مردم بیچاره در این شب و روز، به منظور حفظ کیان جهاد و مقاومت و حیثیت و پرستیژ ملی، رفع اختلاف بین جنرال عبدالرشید دوستم و جنرال عطامحمد خان است. توقع و انتظار مردم

---

[1] بیدل رح

اینست که : هر دو جناح نباید رسیدن به ساحل حاکمیت خویش را، از دریای اشک مردم مظلوم و بیچاره، مساعد بینند.[1]

جنگ ها و زد وخورد های بی مفهوم تنظیمی وگروهی، برتری جویی ها واضافه خواهی ها را نمیتوان بربنای منطق استوار دانست.

آخر عزیزانِ ما چرا به خود نمی آیند که جهان به کدام سمت درحرکت است وبرنامه ها روی چه مسایلی مطرح است وخواسته های دیگران چیست؟ تصمیم ها در پشت پرده برای خدشه دار شدن چه اهداف مقدسی اتخاذ میشود؟

آخرین پیام التماس آمیزم اینست: عزیزان زادگاهم!

روی خدا را ببینید، اختلافات خود را به یک سو بگذارید، جنگیدن بالای این و آن منطقه، زیر نام این گروه و آن گروه، بی مفهوم ترین پروژه ای است که افکار واندیشه ها در ماحول آن تمرکز یافته است. آیا بس نیست که یک عمر در برابر هم صف گرفتید، یکی را به نام جمعیتی کشتید، دیگری رابه نام حرکتی، ویا به نام حزبی کشتید و از چندی به اینسوست که به صف گیری دیگری مشغولید بنام جمعیت وجنبش. آیا عاملین این کار گاهی اندیشیده اند

---

[1] - مطالب بالا دوسال قبل به رشتهٔ تحریر درآمدهٔ ، درست در روزهایی که متأسفانه اطلاع می رسید، مشکلاتی میان بعضی از نیروهای طرفین بروز و منجر به صف آرایی جناحی در برابر جناح دیگر شده بودو نشر چنین اخبار اسباب تأثر و نگرانی عمیق مردم و از جمله نویسندهٔ این سطور را فراهم میساخت.

در مورد سرنوشت مردم وکشور دردمندانه باید عرض کنم که اخبار وگزارشهای واصله ازکشور، خصوصاً صفحات شمال وبالأخص زادگاه من حاکی از وجود اختلافات شدیدی است که گاهی منجر به کشت وخون همدیگر شان میشود. آخر تاکی وچرا مسئوولین جمعیت و مسئوولین جنبش اجازه میدهند اختلافات شان تا سرحدی زبانه بکشد که پیام شوم آن قربانی شدن انسان های مظلومی از همین آب وخاک باشد!

که محاسبهٔ شان در آخرت با خدا چگونه خواهد بود؟ آیا گاهی فکر کرده اند که نتیجهٔ این زد وخوردها واختلافات وکشمکش ها به نفع کی و چه کسانی تمام می گردد؟

خدای را، خونی را که با ریختنش عرش خدا می لرزد، به زمین مریزید.

خدای را، با کردار ناعاقبت اندیشانه، فاصله ها را از هم دور نسازید، دشمنی ها را ترویج ندهید وبه هوش بیایید در روز آخرت در برابر آنچه انجام میدهید و در برابر آنچه مرتکب میشوید خودتان جوابده خواهید بود، نه سران جمعیت وجنبش و یا فلان صاحب وبهمان آقا...!

"لاطاعه لمخلوقٍ فی معصیه الخالق" (شرح السنه)

(طاعت مخلوق در کاریکه متضمن نافرمانی خالق باشد جائز نیست.)

عزیزان! آیا میدانید قرآن چه میفرماید:

و هر کس مومنی را به عمد بکشد، مجازات او(آتش) جهنم است، که در آن جاوید(معذب) خواهد شد و خدا بر او خشم و لعن کندو عذاب بسیار شدید بر او مهیا سازد.(سورهٔ نساء، آیهٔ مبارکهٔ ۹۳)

فرماندهان عزیز فاریاب!

قطع نظر از همه گرایشها وملاحظات گروهی وتنظیمی و... مصرّانه آرزو دارم که به داستان حسرت آلود وغمبار اختلافات پایان ببخشید. کشور نیازمند خدمت تک تک شما است وفرصت جبهه گیری ها وتلاش برای کسب موقعیت ومنطقه بیشتر ما را به بازسازی وبهبود وضع ورفع سایر مشکلات مردم آن سامان، خالی کرده.

پس چه بهتر توجه اساسی ومبرم در این مورد مبذول گردد.

برای آبادانی کشور به تنهایی نمیتوان مؤثر واقع شد. برای بهبود والتیام زخمهای گذشته جز به تفاهم وصمیمیت وبرادری نیازی نیست.

من نقش هیچ یکی از قوماندانهای خود را در بهتر شدن اوضاع میمنه وفاریاب نادیده گرفته نمیتوانیم.

آنروز جشن بزرگی به میمنه و فاریاب برپا خواهد بود که مردم بیچاره ورنج دیدهٔ من، بشنوند که آشتی برادرانه بین تمام گروپ های متخاصم پدید آمده. نزاکت ها مرفوع شده واز استعداد وفکر ودانش هر یکی از این برادران به خاطر بهبود ولایت استفاده بعمل آمده.

آخر تا کی نزاع وکشمکش؟ وتا چند موضعگیری در برابر هم وتاکی سنگر گیری در برابر برادر وهمخون وهمسرنوشت هم؟

بلی! برادران عزیز! هریکی از شما نقش به سزایی در جهاد ومقاومت و انقلاب ایفا کردید. هریکی از شما در طرد دشمن قهرمانی نشان دادید. هریکی از شما در سخت ترین شرایط کاروان جهاد و مقاومت را به پیش بردید. بیایید به بیگانه ها نشان بدهید که شما تنها مرد جنگ ونبرد نیستید، ا زاندیشه وفکر هرکدام شما ساخته است که ولایت ومناطق خود را بازسازی و آبادان سازید. نقش هرکدام شما در ساحات مختلف کشور اظهرٌ من الشمس است. دست ها را بامحبت بفشارید و خود صاحب سرنوشت زادگاه ومردم خود شوید، تا مبادا به دیگران بهانه دست دهد و با استفاده از اختلافات وکشمکش های شما افراد دیگری را بالای شما تحمیل نمایند.[1]

---

[1] - پیامهایی که در فوق مرور شد،(چنانچه اشاره کردیم) از یادداشت های دوسال قبل صاحب این قلم است که به صورت کتبی به مراجع ذیربط ارسال شده و امیدوارم پس از این شاهد طلوع خورشید صمیمیت و محبت در فضای نیلگون زنده گی فاریاب و سرتاسر زیبا دیار خود: افغانستان باشیم.

فربری «رح» میگوید:

«پیغمبر صلی الله علیه وسلم را به خواب دیدم، از من پرسیدند: «عزم کجا داری؟»، گفتم: میخواهم نزد محمد بن اسماعیل بروم فرمودند: سلام مرا به او برسان.

خاک ارباب نظر سامان نور آگهی است
سرمه باید کرد گرآئینه خاکستر شود

****

زیارتگاه آیین ادب شوخی نمیخواهد
به رنگ سایه باید پای در دامن خرامیدن

(بیدل رح)

به بارگاه سلطان محدثین

در یکی از روزهای فصل گل افشان، که مسئولیت سفارت افغانستان در تاشکند را، عهده دار بودم، همراه با خانواده ونجیب الله«ضیاء رحمان» [1] به سلام وعرض ارادت وادب به بارگاه پر شکوه امام بخاری «رح»، رفتم که به تازه گی ها جسد مبارک شانرا، به باغستان وسیعی از مناطق نزدیک در شهر سمرقند، انتقال داده بودند و با ارادت خاص، به اعمار بنای جدید آرامگاه پرشکوهش، همراه با ملحقاتی چون: مسجد جامع بزرگ، دارالحفاظ ومدرسهٔ دینی، می پرداختند.

[1] - سابق شارزادفیر سفارت افغانستان در آلماتا - قزاقستان

مشاهدۀ مدرسۀ پُرشکوهی که در جنب مزار پر انوار حضرت امام بخاری «رح» احداث شده بود، یاد دارالعلوم انجلاد را به ذهنم داعی کرد که بانی، مشرف عام وصدر مدرس آن(پدرم: مولوی محمد عبدالملک میمنگی رح) به تدرس علوم مختلف، از جمله صحیح البخاری شریف می پرداخت.

در یکی از روزهایی که تازه میخواستم به اثر ارشاد و رهنمایی ایشان طفل اندیشه را، **به گلزمین جان پرور دانش حدیث**، رسم پا به پا گشتن بیاموزم، حریر بحث، ساعتهای طولانی در کمند شخصیت والای سلطان محدثین: **(ابوعبدالله محمد بن اسماعیل بخاری «رح»)** [1] پیچید واز زحمات بیش از حدی که ایشان در راستای جمع آوری حدیث ثقه وصحیح، متحمل شده بودند، سخن ها رفت و روشنی انداخته شد که، کار بُرد وشیوۀ امام بزرگوار، در تفکیک احادیث صحیح از ضعیف، به چه نحو و دارای چه روش های خاصی بوده است؟

نفس **گزینش مقدسترین مقام روی زمین، یعنی مسجدالحرام در جهت تألیف صحیح البخاری شریف**، به خودی خود قابل تعمق است. تدوین بالغ بر (هفت هزار و دو صد وهفتاد و پنج) حدیث متبرکه صحیح، و الزامی انگاشته شدن ادای دو رکعت نماز، قبل از استخاره، در قبال اراده وتصمیم ثبت هر حدیث، جهت کسب ایقان واطمنئنان، خود میرساند که جناب امام«رح»، در نقل وگنجانیدن گلدسته های دماغ پرور

---

[1] - پس از دو ونیم دهه آرزو وانتظار، خداوند لطف کرد تا دیدار ثمرقند وبخارا نصیبم گردد. تحقق این آرزوی بزرگ از خاطرات دلپذیر وشیرینی است که زینت بخش خاطرات نگارنده در موسم بهار می باشد. در این بحث ابتدا از تدریس حدیث توسط پدر گرامیم ومعرفی شخصیت والای امام سخن به میان آمده ومتعاقب آن خاطرۀ دیدار مزار امام ،که هردو را پی می گیریم.

وبهشت رسان ارشادات نبی اکرم صلی الله علیه وسلم، به گلستان روح افزای صحیح البخاری شریف، چقدر و تاچه حد محتاط بوده اند؟

از همین روست که این اثر جاودانه ومتبرکه از دیدگاه و اعتقاد اهل سنت وجماعت، **معتبر ترین کتاب، بعد از قرآن عظیم الشأن** محسوب میشود.

وصف مقام ومرتبهٔ علمی امام«رح» بدان ماند که انسان در دریای بیکرانی باکشتی سیر کند، اما از یافتن ساحلش عاجز ماند.

پدرم میگفت:

به عقیدهٔ امام حُذیمه «رح»: هیچ شخصیتی در زیر این گنبد نیلی، عالم تر از امام بخای «رح» سراغ نمیشود.

عبدالله ابن حماد ایلی، آرزو میکرد که: «ایکاش من مویی در جسد امام بخاری«رح" بودم.»

از یکی دیگر از شیفتگان امام به اسم یحی بن بیکندی نوشته شده:

«اگر قدرت می داشتم از عمر خود به عمر امام بخاری«رح» می افزودم؛ چون مرگ من ضیاع یک انسان تلقی میگردد، ولی مرگ امام بخاری«رح» از بین رفتن علم است...»

هرچه رشتهٔ کلام به ارتباط وصف امام، بیشتر طول میکشید، آتش **ارادت وشیفتگی** ام در رابطه با ایشان مشتعل تر می گردید...! هنگامیکه سخنان ایشان به موضوع حساس و درد افزای استیلای بخارای شریف، به دست بیخدایان رسید، گویی سیمای صحبت وبحث رنگ عوض کرد وروح تأثر واندوه در آن سایه گسترد. من وهمدرسانم نیز بی اختیار محکوم به

ریزانـدن قطـرات اشـک از بـالای رشـته هـای مژگـان شـدیم وهمصـدا بـا دعـای آزادی آن سرزمین زیبا اما اسیر، آمین را به بدرقه فرستادیم.

از آن بـه بعـد ایـن آرزو همـواره بـه دلـم بـال مـی افشـاند کـه آیـا روزی فـرا خواهـد رسـید کـه مـرا گـذاری بـه ایـن خطـهٔ دلنشـین وزیـارت آرامگـاه هـای راد مردانی بزرگ مانند سلطان محدثین«رح» و...، افتد؟

دیـار قشـنگ ومبـارکی کـه تـاریخ جهـان کشـای جـوینی، حـدیثی را بـه اسـتناد حذیفه بن الیمان روایت کرده:

قـال رسـول الله صـلی الله علیـه وسـلم: سـتفتح مدینـه بخراسـان خلف نهرٍ یقال لـه جیحـون یسـمی بخـارا، محفوفـه بالرحمـه محفوفـه بالملائکه منصور اهلها النـائم (فیهـا) علـی الفـراش کالشـاهر فـی سـبیل الله بسـیفه وخلفهـا مدینـه یقـال لهـا سـمرقند فیهـا عـینٌ مـن عیـون الجنّه وقبرٌ من قبـور الأنبیـاء وروضـهٌ مـن ریـاض الجنّـه تحشر موتاهـا یوم القیامـه مـع الشـهداء و مـن خلفهـا تربـه یقـال لهـا قطـوان یبعـث منها سبعون الـف شـهید یشـفع کـلّ شـهید فـی سـبعین مـن اهـل بیتـه وعشیرته.» [1]

وبـه روایتـی از خواجـه امام زاهـد واعـظ محمـدبن بنـی علـی النوجـا بـادی، از حضـرت سـلمان فارسـی «رض» آورده کـه حضـرت رسـول مقبـول صـلی الله علیـه وسلم فرموده اند:

جبریـل«ع» گفـت: در بـلاد مشـرق بقعـه ایسـت کـه آنـرا خراسـان گوینـد. سـه شـهر از ایـن خراسـان روز قیامـت آراسـته بیارنـد بـه یـاقوت سـرخ ومرجـان، ونـوری از ایشـان مـی تابـد و گرداگـرد ایـن شـهرها، بـر عرصـات آرنـد بـه عـز

[1] - تاریخ جهان کشای جوینی جلد اول ص۷٤

ونـاز، چـون عروسـی کـه بـه خانـهٔ شـوهرش آورده شـود وهـر شـهری از ایـن شـهرها را هفتـاد هـزار علـم بـود و زیـر هـر علـم هفتـادهزار شـهید، کـه بـه شـفاعت هرشـهیدهفتاد موحـد نجـات پیـدا کنـد و بـه هـر طرفـی از ایـن شـهر هـا، (از یمـین و یسار و عقب و أمام) ده روزه راه بوداما، آگنده از شهدا!

وقتیکــه جنــاب فخــر کائنــات«صــلی الله علیــه وســلم» از حضــرت جبریــل خواسـتند تـا نـام ایـن بـلاد را متـذکر گـردد، حضـرتش فرمـود: یکـی از شـهرها را به تازی «قاسمیه» خوانند که به فارسی«بیشکرد» است.

دوم را بــه تــازی «ســمرقند» خواننــد در فارســی «ثمرقنــد» و ســومی را بــه تــازی »فـاخره» نـام اسـت کـه بـه فارسـی «بخـارا » مـی باشـد. حضـرت رسـول اکـرم صـلی الله علیه وسلم پرسیدند:

یاجبریــل«ع» فــاخره چــرا مــی خواننــد؟ گفــت: از بهــر آنکــه «بخــارا» روز قیامت، به خاطر تقدیم شهدای بیشمار، به همه شهرها فخر فروشد.

دعای جناب سرور کاینات، پس از چنین گفت وشنید، این بود:

«اللهــم بــارک فــی فــاخره وطهــره فــی قلــوبهم بــالتّقوی و زک اعمالهم واجعلهم رحیما فی أمتی» [1]

***

چه سعادت بزرگی، که دیدم پیکر مبارک امام بخـاری «رح» در لای نمدی مشکی رنگ، پیچانیده شده بود وعطر دلاویزی که از آن خجسته پیکر بلند می شد، مشام های زایران ارادتمند، از جملـه مـا را، طـراوت

[1] - مرزهای همزیستی زبانها – نوشته داکتر عنایت الله شهرانی چاپ مؤسسهٔ نشراتی «نور»، وتاریخ بخارا، تألیف ابوبکر محمد بن جعفر النرشخی ٢٨٦-٣٤٨ ترجمه ابو نصر احمد بن محمد بن القبادی.

واحساس عجیبی میآفرید و عطر جان بخشای آن، تا اعماق جان ما، نفوذ میکرد.

رو به ایشان گریستیم. قطرات اشک ما، دانه دانه، بر فراز پیکر آن آیت خوبی وفخر وبزرگی وعظمت، چکیدن گرفت، ... شاید برای جناب شان **هدیه ای بهتر از این نمی یافتیم** که با تلاوت آیات متبرکه ای از قرآن عظیم الشأن وسوزی برخاسته از ژرفای جان، وقطره های سرشکی که از روزن دیدگان نمین بیرون می جهیدند، اخلاصمندانه در مقدم مبارک شان نثار کنیم...!

شاید یگانه دلیلی که، با وجود کم لطفی های زیادی که به ارتباط مأموریتم در ازبکستان، بامن شد، نمیتوانم دل از ما وراء النهر بکنم، این خواهد بود که: بخارا وسمرقند وتاشکند ومناطق زیبای دیگری واقع در حول وحوش آن سرزمین ها، علاوه بر داشتن مناظر طبیعی نهایت قشنگ، صاحبدلانی چون: فرمانروای محدثین و ده ها دانشور وفاضل و سروری را در سینه جا داده، که هر کدام چون آفتاب می درخشیدند و پرتو اندیشه شان و نور مشعشع کلام وپیام شان، در سرتاسر دنیا پخش وگسترش می یافت وافتخارات بزرگ وجاودانی را نصیب جهانیان ، به خصوص امت اسلامی میکرد.

بیجهت نیست بخارا را تا هنوز بی پسوند«شریف» برزبان نمی آورند...

فصل ششم

- شهریاران و کوی کوران
- ارباب رنگ
- نظام مطلوب مرهمی برای زخمهای مردم

«الدهر أحذق المؤدبين»

***

روزگار بدترین معلم است، چون اول

امتحان میگیـرد، بعـد درس می دهد

هرکـــه ناموخـــت از گذشـــت روزگـــار

هـــیچ نـــاموزد زهـــیچ آموزگـــار

(رودکی)

شهریاران وکوی کوران

لازمـهٔ هـر حادثـهٔ دلخـراش و رویـداد دردنـاک، حـاوی عبرتـی اسـت بـزرگ ثبت در ناصیهٔ تاریخ!

قـرآن، کتـاب مـؤمنُ بـهِ مـا مسـلمانان نیـز بـا شـرح وقـایعی از گذشـتگان همـواره مـا را بـدان وامیـدارد تـا از آنچـه دیگـران کردنـد و بـه عواقـب دردنـاکی مواجـه گشـتند، **درس عبـرت** بگیـریم. **"فـاعتبروا یـا أولـی الأبصـار"** (عبـرت بگیریـد ای دیـده وران) نمونـــه ای از ایـــن انـــذار و فراخـــوان، پنـــد گیری وعبـــرت انـــدوزی اســـت. همانگونـه کـه ایجـاب مـی کنـد بـا مطالعـهٔ داسـتان صـالحان، خـط مشـی و روش سعادتبار ونیکوی آنها را برای خود اسوه قرار دهیم:

"لقد کـان لکـم فـی رسـول اللهِ أُسـوةٌ حسـنةٌ» " سرمشـق و الگـوی زیبـایی در (شـیوهٔ پنـدار وگفتـار وکـردار) پیـامبر بـزرگ اسـلام«ص» بـرای شـما وجـود دارد. بـرای کسـانی کـه (دارای ایـن ویـژه گـی باشـند) امیـد بـه خـدا داشـته باشـند، جویـای قیامت باشند وخدای را بسیار یاد کنند." [1]

---

[1] - الأحزاب / ۲۱

چنانچه می بینیم، قرآنکریم در آیت بالا، گرفتن درس عبرت را هم مختص کرده به کسانیکه صاحب بصیرت اند. یعنی آنانیکه میتوانند تعقل بورزند، میتوانند سیف درک وشعور وفهم دانش خود را، در **معرکهٔ آزمون** های نیک بیازمایند وتجربه کنند.

آری! **زنده گی انسان سراپا ومشحون از امتحان ها است.** خداوند برای انسان، زمینه هایی را مساعد میسازد که اگر به نفع عقیده وبه نفع مردم وکشور، به کار بگمارد، نام آن در جریدهٔ زمانه و در صفحهٔ تاریخ با خط درشت و زرّین ثبت خواهد شد وهرگز نخواهد مرد!

زرق وبرق وزیبایی این دنیا به هیچکس پایدار وماندگار نیست. شاهان، سروران، فرماندهان، بزرگان ودست اندرکاران فراوانی، پا به عرصهٔ وجود گذاشته اند وبا نعم وحشم وغرور و ناز وشوکت زیاد، در سکوی کامرانی وعزت وحکمرانی تکیه زده اند...؛ ولی بعد از مدتی با چشیدن لذایذی از خوان هستی، طعم تلخ شکست را چشیده اند وبا جهانی از حسرت واندوه و درد رخت خویش را به دیار نیستی کشانیده اند.

انسان طبیعتاً لذّت گرا، اقتدار پسند وسلطه اندیش است وهمواره میخواهد به خواسته ها و آرزوهای بزرگ و دوامدار دست یابد. بسیاری ها وقتی به برخی از چنان خواسته ها و امیال دست یافته، دیده شده که سرکش شده، طغیان کرده و روزهای سخت وتلخ ودشوار گذشته را، به دست فراموشی سپرده اند به مال و دارایی وما یملک مردم چشم دوخته اند. اگر تمام دنیا به چنین عناصر تعلق گرفته، بازهم پنداشته اند، کم است. باید بیشتر بیاندوزند. باید بیشتر جمع کنند. و آرزو نموده تا تمام هستی وکلیه خوبیها به رکاب چنین عالی جنابان بوسه بزنند وتمام چیزها از آن ایشان واطرافیان همخون وهمرنگ وهمراز وحواریون ثناگوی وبلی گوی شان مربوط شود. پردهٔ غفلت چنان در برابر چشمان شان سیاهی می اندازد که نمیتوانند به چیزی جز دور و پیش خود نظاره

کنند. تصور می کنند برای همیشه چنان خواهند ماند. بدبختانه قدرت آنرا نمیداشته باشند که بیاندیشند ودرک کنند که دیروز با چه مصایب وسختی ها و... دست وپنجه نرم داشتند وبا چه وضع فلاکتباری زنده گی به سر می بردند؟

نوشیروان عادل میگفت:

هرکس که آموزش روزگار او را دانا نکند، هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن که، رنج او ضایع بود.

آری! اگر بخواهی به اینگونه حضرات، کتاب اندرز برفرازی، بلابه جان می خری، قبل از اقدام به این عمل خیر ونیکو، آمادهٔ پذیرفتن و به جان خریدن مرگ وبلا نیز باش ویا حد اقل به این تن در ده که: سرنوشتی جز افتادن به کنج زندان نخواهی داشت.

زیرا! این **متکبران، ظرفیت پذیرفتن نصیحت را ندارند.** به دلیل اینکه در رگ رگ ایشان، خون غرور و خودخواهی، جا گرفته است. غافل از اینکه به قول محمد بن حسن بن علی «رض»:

«هیچ مقدار تکبّری وارد قلب انسان نمیشود، مگر اینکه به همان اندازه از عقل او کم کند. فرق نمیکند این مقدار زیاد باشد، یا کم.»

تعجب است چرا رویکرد یا یاد آوری سرنوشت های تلخی، نظیر شامگاه غم اندود پنجم میزان ۱۳۷۵، قادر نیست امثال اینگونه قدرت مداران مغرور را، به خود بیاورد؟ و یا فرار ذلّتبار از ولایات ومناطق دیگر ومشاهدهٔ صدها فاجعهٔ دردناک به وسیلهٔ جناوران، اسباب عبرت و به خود اندیشیدن را فراهم سازد؟

ما شاهد متواری شدن مخالفین و یا دشمنان خود، از کابل بودیم. آنگونه که آن ها ناظر بودند، ما نیز در آن روز، کابل زیبا را، دردمندانه ترک می گفتیم.

ما، اکنون قدرت را، تصاحب کرده ایم وباز به آن مسندی تکیه زده ایم که، خود بعد از«شکست» اعتراف می کردیم، **این شکست و از دست دادن**

جاه ومنال وحشم واقتدار پیش از میزان هفتاد وپنج، ناشی از انحراف ما بود؛ از بیراهه رفتن ما بود؛ از غرور وعُجب وفساد وغفلت ما بود...!

با ایجاد محوری جدید، حتی به وسیلهٔ عناصری، که امید پیوستن آنها در صف ما کمتر میرفت، وما آنها را به عنوان **وصله های ناجوری در پیکر نهضت وجهاد وانقلاب ونظام و مردم سالاری و رعیت داری و...،** تلقی می کردیم، متحد ویکجا شدیم، تعهد سپردیم که در دور دیگر پیروزی، تحول ودگر گونی های لازمی به خود پدید خواهیم آورد!

بار دیگر از صفر آغازیدیم. سروران جهاد ومقاومت، دورهم گرد آمدند. امید پیروزی مجدد آن گاه به سینه ها بالید که دیده شد، وحشت وکشتار وجنایت دیگران، یا آنانی که به مناطق وسیعی از کشور، منجمله کابل، سلطه می راندند، چندین گام جلو تر از قبل، بالای کشور ومردم، اعمال می شود.

فرماندهٔ جهادو مقاومت: احمدشاه مسعود، به دنبال عقب نشینی از کابل، میگفت:

یاران وهمسنگران ما، با اعمال زشت وارتکاب فساد، روی جهاد ومجاهد را، سیاه کردند. اما طالبان با اعمال وکردار خود، روی ما را سفید ساختند!

این گفته، مفهوم آنرا داشت که ما باید به خود بیاییم. تجدید تعهد کنیم، کژی ها را راست وبا برنامه های جدیدی که ممدّ صلاح وخیر، آبادانی ورفاه وجلب اعتماد مردم باشد، وارد صحنه شویم.

نظام استبدادی طالبان و آنهم به حمایت تجاوز گرانی نامرد، مرتکب چنان جنایاتی شدند که فرجامی جز انقراض و فرار وفضیحت، از آن نمی شد انتظار برد. این رویداد نیز به ما درس عبرت است، که ستم نورزیم، اعمال زور وفشار را شیوه وروش خود قرار ندهیم. ریشهٔ فساد و رشوه و خورد وبرد را، از بُن بر کنیم. به مال وهستی مردم چشم ندوزیم و**به دو روزه جاه وحشم وکرسی ومقام، مست ومدهوش نگردیم.** یاران وهمسنگران دلسوز دیروزی را به باد

فراموشی نسپاریم. به آزار واذیت مردم نپردازیم. صدای مظلومیت وبیچاره گی را ناشنیده نگذریم. آنگونه که آرزو وتوقع داریم که دیگران در غم و اندوه ما شریک و در سختی ها ومصایب با ما شانه دهند...، بکوشیم دیگران را نیز در قدرت، در خوشی و در دستیابی به آرزوهای عادلانه وخدا پسندانه ومعقول ومطلوب شریک بسازیم. به فکر مطرود ساختن ومنزوی کردن آنها، از صحنه نباشیم.

اسباب تأثر و سختگی همرزمان ویاران دیروزی را، در طلوع این تحول جدید- که هنوز کاروان آرزوها وخواسته ها دستیابی به صلح وثبات، در نیمه راه قرار دارد، مجدداً فراهم نیاوریم. نگذاریم که آنها زیستن در سرزمین های بیگانگان وبلاد غربت را نسبت به بودن در وطن مألوف خویش ترجیح دهند. نگذاریم یاران ما ومردم بیچاره با گذشت هر روز از صف ما و از کنار ما دوری اختیار کنند وبا عالمی از یأس و اندوه وتأثر و با کوله باری از اهانت وحقارت وبیچاره گی، در هر گوشه وکنار بیفتند.

آری! اکنون ما باز به نعمت عظمای سیطره وحکمرایی جاده ها وکوچه های غم آلود کابل مجروح و ولایات دیگر را به دست آورده ایم، این حکمروایی وته وبالا دویدن ها نباید- متکبّرانه وتنفر انگیز باشد. خواست مردم عذاب دیده و رنجور اینست که متولیان امور از دیروز، عبرت بگیرند وبه اشتباهات گذشته نقطهٔ پایان بگذارند وبا تکیه برمناصب وکرسی ها و مقامات ناپایدار، غرور نفروشند وغربزده ها ومتعصبان نابینانیز هوشدارند:

«بر روی غافلان جهان خندهٔ سپهر
از رود نیل کوچه به فرعون دادن است»

تاریخ آئینهٔ عبرت است. روزگار باز هم ما را میخواهد به آزمون بکشاند و باید بیشتر از هر زمان دیگر، به اثبات رساند که نمونهٔ ایثار وفداکاری و از خود گذری هستیم، شاخ تکبّر را می شکنیم وتکیه به مقام وجاه را دلیلی برای

امتیاز وناز فروشی وانمود نمیکنیم، گذشته و دیروز را، مرآت کردار ورفتار امروزخود قرار میدهیم و به یاد می آوریم که **موجبات شکست مان چه ها بود؟** واسباب فرار و پناه بردن در آغوش سرزمین های بیگانگان و آنهم زیستن با عالمی خواری وذلت و تحقیر و... از چه رهگذر فراهم آمده بود؟

به یاد می آوریم روزهای سیاه وتلخی را که، با سرافگنده گی وحسرت واندوه بزرگ از آغوش کشور به دور رانده می شدیم.

امیدوارم کابل زیبا را باکشتن احساس ومروت وهمدلی وصمیمیت به شهر کوران مبدل نگردانیم که **این شهر، شهر یاران است، نه کوی کوران.**

«إذا وسّد الأمر إلی غیر أهله فانتظروا الساعه»
انسان همیشه در اوج غرور شکست می خورد.

(...)

سالها
دریاهای رزم آزمایی خویش را
در پای تو ریختم
اما دریغا
هنگامی که ترا می بایست
پاسدار ما باشی
دریافتم که همهٔ جوهر تو
بیشتر از گنجایش یک سبوی شکسته نیست [1]
(ماری سول ایمیا کولمبیایی)

ارباب رنگ

در مجموعهٔ «دعای سبز علف» سروده ای درج است، زیر عنوان: «مست مقام» پیغام این شعر، شامل همه، به ویژه آنانی بود که مست از مقام بودند و با تکیه برمناصبی ناپایدار، تغییر کامل یافته بودند وتصور آنرا نمی کردند، روزی فرا خواهد رسید، که باز دیو فضیحت و آواره گی، به سراغ آنها برسد! وغافل بودند از این که:

زین چمن هیچ گلی نیست نگرداند رنگ
با خبر باش که امروز تو فردا دارد [1]

شاید عده ای از ارباب رنگ، وقتیکه با سرودهٔ «مست مقام» برخورده اند، که گفته شده:

---

[1] - ابوالمعانی بیدل رح

در انتظار باش که آنروز میرسد
بینم زمتن جامعه تجرید گشته ای
در پیش خلق مسخره گردیده تا ابد
درکوی درد وبیکسی وحسرت ودریغ

تبعید گشته ای!

چین بر جبین مبارک! شان، روئیده باشد. اما اینرا نمیدانم که بعد از برافتادن از چشم جاه و حشم وشأن و دبدبه وطنطنه وبیرون فتادن از آغوش کابل به دنبال ورود اوباش ها در آن، به حقیقت یاد شدهٔ فوق الذکر مهرصحّه گذاشته خواهند بود، یاخیر؟!

غره نتوان زیست با باد وبروت اعتبار
چینی فغفور را یک موسفالی می کند [1]

گویند: "ظهیرالدین فاریابی با آنکه شاعر بزرگ و بی نظیری بوده ، برعلاوه در علوم عقلی و نجوم نیز در عصر خود استاد بوده است."

آورده اند: به طریق سیاحت به اصفهان رفت و در آن هنگام خواجه صدرالدین عبداللطیف خجندی قاضی القضات آن دیار بودو با ظهیر سابقه ارادتی داشت.

بی التفاتی نسبت به ظهیر:

روزی ظهیر به سلام خواجه رفت، دیدکه صدر مجلس خواجه مسکن علما و فضلاست. سلامی کرد و غریب وار به گوشه ای نشست. لکن چندان که انتظار می رفت، التفاتی ندید. سپس این قطعه را بداهتاً سروده، برجای خویش نهادو از مجلس بیرون رفت:

بزرگوارا! دنیا ندارد آن عظمت
که هیچکس را زیبد بدان سرافرازی

---

[1] - ابوالمعانی بیدل رح

شرف به فضل و هنر باشدو مرا همه هست

بدین نعیم مزور چرا همی نازی

زچیست کاهل هنر را نمیکنی تو تمیز

تو نیز چون به هنر در زمانه ممتازی

به سوی من تو به بازی نظر مکن که به علم

دلم به گیسوی حوران همی کند بازی

اگرچه نیست خوشت یک سخن زمن بشنو

چنانکه آن را دستور حال خود سازی

تو این سپر که ز دنیا کشیده ای برسر

به روز عرض مظالم چنان بیندازی

که از جواب سلامی که خلق را برتست

به هیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

خواجه، قاضی القضات پس از مطالعهٔ این قطعه کسان به دنبال ظهیر فرستادتا با مراعات و مردمی دل او به دست آرد، اما ظهیرالدین به فاریاب رفته بود."

امیدوارم این نو به دوران رسیده ها، به این نکته جداً درنگی کنندو تعمقی...!

مغرور شدن وخود را از دیگران بالا پنداشتن و دوستان و یاران را با تکیه بر قدرت یکقلم فراموش کردن و...، شیوهٔ سخیفی است که از فطرت کم ظرفان و کودک مزاجان روزگار می جوشد.

انفعال فطرت از کم ظرفی«شان» روشن است

قطره کز دریا جدا شد ننگ دریا میشود [1]

طی صحبت و درد دلی که چندی ها قبل با محترم دکتور حق شناس، دانشمند، مورخ وشخصیت شناخته شدهٔ کشور، داشتم. نامبرده در خلال صحبت

[1] - ابوالمعانی بیدل رح

هایش، به نکتهٔ حساسی انگشت گذاشت که راستی من هم در این مورد کمتر به آن دقت گمارده بودم. ایشان فرمود:

ترکیب "**تنک ظرف**" بار بار در خلال اشعار شعرایی چون بیدل از نظرمن گذشته بود، اما تا اینحال درست به مفهوم آن عمیق نمی اندیشیدم. وقتی دیدم که بعضی از تازه به قدرت رسیده هادر کابل بر مناصبی که این جامهٔ زربفت برقامت شان درازی میکند، دست یافتند یکسره به اصطلاح خود را گم کرده اند و ماهیت کم ظرفی خود را به نمایش گذاشته اند. آنگاه مفهوم دقیق ترکیب مذکور در ذهنم متبادر گشت ودریافتم که آن بزرگ مردان چرا از شیوه و رفتار و حرکات متکّبرانه تنک ظرفان چنین شکوه ها داشته:

تنک ظرفی است یکسر علت فریاد چینی ها ...

یا:

آرایش کر وفر دونان همه هیچ است
زان پوست مجو مغز که از آبله جوشد [1]

وچرا هشدار میداد:

به سر بلندی اقبال اعتبار مناز
چو شمع تا ته پا عالم گریبان گیر [2]

ویا:

به گردون نی سوار کهکشان باشی چه فخر است این
تلاش اوج جاهت، بازی طفلانه ای دارد [3]

زمان، آیینه ی کردار انسان است. اگر همه کس نتواند هر آنچه در آیینه انعکاس می یابد، نظاره کند؛ بسیاری آنرا خواهند دید و به حکم مسئوولیت ویا

---

[1] - بیدل

[2] - بیدل

[4] - بیدل

ضـرورت وتفـویض آن بـه دسـت تـاریخ بـه منظـور کسـب عبـرت آینـده گـان بـه حافظه خواهند سپرد و یا ثبت دفتر روزگار خواهند کرد.

از زبـان خواجـهٔ مـا، پیـر انصاری بایـد نوشـت کـه خطاب بـه ایـن قمـاش خـود گـم کرده ها، چه زیبا ودلنشین پیامی دارد:

عیب است بزرگ برکشیدن خود را

و زجملهٔ خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت

دیدن همه کس را و ندیدن خود را

وباز، همنوا بـا بیـدل صـاحب دل، نصیحتی بـه چنین عناصـر کـم ظـرف بایـدکرد تـا که اندکی بـه خـود آینـد وتنهـا امروز را اسـاس و یـا معیـار دوام نعمتـی کـه آنـرا خـدا برای امتحان به آدمی نصیب میسازد، قرار ندهند:

از خاک یک دو پایه فروتر نزول کن

سرکوبی عروج دماغ فضول کن

تاب وتب غرور من وما به سکته گیر

رقص خیال آبله پا بی اصول کن

نقصان گل اعادهٔ باغ کمال تست

آدم شو وتلاش ظلوم وجهول کن

پیام ما بـه تـازه بـه کرسـی رسـیده هـای نظام فعلـی نیـز بـه گونـه ای اسـت کـه برتکیـه بـر چنـین موقعیـت هـای سسـت بنیـاد ویـا موقـف دو روزه، زیـاد مغـرور نباشـند و خـرد ومنطـق را بـه تـار عنکبـوت خـود فراموشـی ودوسـت فراموشـی وتـدبیر سـتیزی... نـه تننـد ومسـت و بیبـاک بـه نمـایش تنـک ظرفـی خـویش نپردازنـد...! اگـر مـدعی انـد روزگـار بهتـر از اوضـاع دردنـاک ماضـی اسـت، دعـا میکنـیم، نکـوتر بـادا! امـا فرامـوش نبایـد کـرد، کارهـای بـس بزرگـی فـرا روی دسـت انـدرکاران نظـام اسـت وشـما هیچگـاه

نخواهید توانست خود را بی نیاز از صمیمیت یاران ومشورهٔ نیک دوستان بیابید- نه آنچنان مشوره ای که **وقتی از یکی از مشاوران کودک مزاج عاری از انصاف** تان **خواسته شد** که لست اشخاص چیز فهم و دانشوران ولایت خود را تقدیم دولت کند، جناب شان ـ که در غرق بودن به منجلاب فساد زبان زد خاص و عام است ـ فرموده بود: **متأسفانه در ولایت مربوطه ام غیر از خودم باسواد ودانشمند دیگری را نمیتوان یافت!!؟**

درحالیکه خود او، از جمع چنان ارباب جهل و رنگ و ازخیل چالاکان ومتملقین بی مایه ای به حساب میرفت که متأسفانه درمیان ده ها، بلکه صدها گل عبیر افشانی که از باغ دانش و درایت وبزرگی، سر بر آورده وبه.تزئین و دلپذیری جامعه نقش ایفا کرده بودند، حیثیث خار را داشت وتنها کمالش این بود که چاپلوس بود وچالاک ولفّاظ و حرّاف وو...!!

ارشاد سعدی علیه الرحمه را آویزهٔ گوش باید کرد که:

"مشورت با مردم نادان تباهیست وسخاوت با مفسدان، گناه"

وتعمق باید کرد به نکتهٔ باریک دیگر آن بزرگمرد که اندرز میکرد: «حکیمی که باجهال در افتد، توقع عزت ندارد واگر جاهلی، به زبان آوری، برحکیمی غالب آید، عجب نیست که سنگی است که گوهر همی شکند»

توصیهٔ ما اینست، متولیان امور، برای اینکه بتوانند مصدر خدمات بیشتر وبهتر به کشور شوند، در جلب همکاری متخصصان وارباب فضل وفرهنگ واصحاب تدبیر ونفوذ درمیان اقشار مختلف جامعه، اهتمام بیشتر به خرج دهند. طبع وفکر بهارینه پیدا کنند، نه اینکه خصلت پائیزی برگزینند و فطرت زمستانی داشته باشند و به گزینش ندیمانی مبادرت

ورزند که در مورد موجودیت آنها، نقش واثر وفهم ولیاقت ومشوره دهی شان، سوالی درمیان نباشد. زیرا؛ به قول «گوگول»: **اینکه زندگی آدم داخل چه اطاقی میگذرد، اهمیت ندارد. مهم اینست که معاشرین آدم، اشخاص خوب و شریف هستند، یا خیر؟**

وبه قول ابوالمعانی بیدل رح:

گیر ودار اوج دولتها غباری بیش نیست

برهوا چون گرد باد اورنگ شاهی میرود

و به مصداق گفتهٔ حافظ رح:

شکوه تاج سلطانی، که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی ارزد

ویا:

گر شیخ شدی به کس تحکم نکنی

سر رشتهٔ آیین وادب گم نکنی [1]

---

[1] - بیدل رح

بهترین حکومت ها سلطنت و فرمانروایی برقلوب است
(ناپلئون)

گـاهی بـه شـبی تـاج و لـوا مـی گیرنـد
اورنـگ شـهی ز زیـر پـا مـی گیرنـد
دیـدیم بـه یـک قطـرهٔ اشـک درویـش
از دسـت شـهان تیـغ و عصـا مـی گیرنـد
(استاد خلیلی)

نظام مطلوب

مرهمی برای زخمهای مردم

عاشق مردم کسی است که تنها به خود نمی اندیشد. کسی است، که حیاتش، هوایش، همهٔ خواستهایش به خاطر مردم و آزادی ایشان می باشد. کسی است که تنها به خاطر سودخود، گام بر نمی دارد ، کسی می تواند مباهات ورزد که سراپایش از عشق به مردم و آزادی و سلامت ایشان بوده و هست و خواهد بود. و **استحقاق سروری و حکمروایی را کسی داراست** که دلش غرق دوست داشتن و ایمان داشتن به مردمش است. آنکه ثابت نموده خودرا فدای مردمش ساخته و عشقش مردمش بوده و امیدش، مردمش بوده و زنده گی برای او جز مردمش رنگ و بویی ندارد. آنکه باور دارد شکنجه دیدن، رنج کشیدن و اندوه ها را تحمل کردن تنها به خاطر مردمش است و از شادی مردمش است که او در دل می خندد، و از امید رهایی مردمش می باشد که برق امیددر چشمان خسته اش می درخشد و از خوشبختی مردمش است که هوای پاک سعادت را در ریه هایش احساس می کند...

آری! این چنین انسان سزاوار برگزیده شدن برای رهبری است، برای زعامت . و او صادق است اگر ادعا دارد که مردم عزیزش را دوست دارد(چنان دوست داشتنی که) همه زنده گی اش و همه روز ها و همه شبهای زندگیش وهرلحظهٔ زنده گیش ، بر این دوست داشتن شهادت می دهند، شاهد بوده و شاهد هستند، آری! سزوار انتخاب کسی است که برای آیندهٔ خوب مردمش می اندیشد و آیندهٔ درخشان مردمش تنها آرزوی اوست...[1]

زچشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم

جگرخون گشت و گفت احوال مشتاقان چنین باشد[2]

آنکه در تمام حالات در مورد مردمش بیاندیشد، در جستجوی طرق سعادتمندشدن ملتش بتپد و هواره از رنج مردمش بگویدو از درد و گداز مردمش باخبرباشد ... در برابر شعار های کاذب بشوردو از وعده های توخالی و بی مفهومی که به عمل پیاده نمی شود بپرهیزد و تنها به منظور بهره برداری سیاسی وعده دروغین نسپارد حق دارد که به میدان آید و مردم را به دنبال خود بکشاند. مردم امروز به نعمت عظمای بیداری و آگاهی کامل دست یافته است وعده های پوچ و بی مفهموم را به رخ دلالان می کشد و با آنانی که سال ها و دهه ها با سرنوشت این مردم بیچاره بازی کرده و از سوی ایشان هیچنوع ترحمی دربارهٔ زنده گی بهترآنان با وصف مساعد بودن شرایط و میسر بودن امکانات...- به عمل نیامده، نمی خواهد معامله بکند. آنانی که در فکر خام اعادهٔ دورانی باشد که مردمش فقط در ردیف برده گان زنده گی خواهند داشت و دل خوش می کنند باز شرایطی بدان نحو بر ایشان آماده است و مردم کماکان مطیع و فرمانبردار آنها! این تصورات واهی، خوابی بیش نیست. دیگر این پیشینهٔ ذهنی

---

[1]- با الهام و استفاده از گفت و گو های تنهایی دکتر شریعتی

۲- بیدل (رح)

، عـاری از واقعیـت اجتمـاعی اسـت و بـدور از تأئیـد و انطبـاق واقعیـات اجتمـاعی – تاریخی!

چون" بنای جامعه بر بنیان آرمان نیست، بلکه بر بنیان سرشت اوست"

بگذشـت آن دوره هـایی کـه درمـانی بـه هـیچ یکـی ار دردهـای مـردم جسـتجو نشـد. گذشت آن دورهٔ کـه فقـط بـا عنـوان کـردن وعـده هـای عوامفریبانـه و عـاری از حقیقت ، بتوان پا به سکوی آرمان و هوس نهاد.

***

من **سلام مـی فرسـتم بـرای مـردمم**، سـلام بـه عزیـزان زادگـاهم، آنانیکـه مـی سزد به پیشگاه تـک تـک شـان **اظهـار شرمسـاری** کـنم کـه نتوانسـتم پاسـخی بـرای محبـت هـای بـی آلایشـانه شـان دسـت و پـا کـنم و بـه گونـه ای کـه لازم اسـت مصـدر خدمت بهتری به آنها شوم...!

نتوانسـتم مرهمـی بـه زخـم هـای خونچکـان قلـب هـای داغـدارو خـونین شـان دسـت و پاکنم...!

نتوانسـتم در بـه دوش کشـیدن کولـه بـار عظـیم رنـج و انـدوه و درد شـان، دمـی خودر ا شریک بیابم...!

مـردمم را همانگونـه کـه مظلـوم بودنـد، مظلـوم یـافتم و دیـدم همانگونـه کـه محـروم بودند، به محرومیت می زیند...!

تقریبـاً هـیچ خـانواده ای نیسـت کـه داغ جانکـاه شـهادت و مـرگ و فقـدان و یـا رنـج جانکـاه مجهـول بـودن سرنوشـت بسـتگان شـان را، بـه سـینه حمـل نکننـدو در آتش جدایی آنها نسوزند...!

بار دیگـر **سـلام** بـرای مـردم عزیـز، سـلامی بـه صـمیمیت گـرم بهـاران و سـلامی بـه نـوازش انگشـتان لطیـف بـاران، سـلام عطـر آگینماننـده بـر لبخنـد غنچـه هـای نوشـگفته در شاخسـاران، چنـان سـلامی کـه عنـدلیب خسـته از رنـج خـزان و بیـداد زمستان ، بر چهرهٔ زیبای گل، می پاشد.

نداشتن سرک ، دوا، غذا، آب و برق و وسایل تسخین و تنویر و و ... را مشکلات کوچکی خواهی انگاشت، وقتی بخواهی، پای صحبت های دردآلودو ماتمدار تک تک مردم آن سامان بنشینی! مردمی که هریک کوه بزرگی از غم و ماتم را به سینه دارند...!

اما بزرگواری همین مردم داغدیده را ببین نویسنده این سطور را با همه کم رسی بر آنها، بازهم چنان به آغوش صمیمیت و محبت های شان می کشیدند که گویی هریکی، گم شدهٔ خویش را یافته اند...

تا دیر باز، برخی بر این باور بودند که گویا من برای مردم زادگاهم، از زاویهٔ خاصی نگاه می کنم...، اما وقتی که دیدند **پیامی جز محبت ندارم** و آنچه پیش من ارزش دارد ، اندیشیدن در باب پایان درد بی انتهای ساکنین آندیار اعم: از هر زبان و قوم و تنظیم و ،گروه است؛ این نکته مورد اصل قرار گرفت، تا اینکه، پس از درک و تحلیل و بینش من، به باغ اندیشه ام از دریچهٔ تحسین نگریستندو تأکید کردند که قضاوت نمودن در مورد افراداز فاصله های دور و بدون تحقیق، عاری از انصاف است.

گردهمایی لویه جرگهٔ اضطراری ، زمینه ساز یک مسألهٔ مهم و فضای دلپذیر برای من شدکه همانا حسنه تر شدن و نزدیکتر شدن روابط من با عدهٔ زیادی از متنفذین و روشنفکران آن ولا بود. بدین وسیله مجدداً سزاوار می دانم تا از همه علمای عزیز، روشنفکران قدرشناس و عامه مردم شریف زادگهم ، از صمیم قلب اظهار تشکر و قدردانی کنم.

در این همایش بزرگ – تعدادی از وکلای عزیز زادگاهم را قبلاً نمی شناختم و ایشان نیز نسبت به من و در رابطه با من حدس و گمان های متفاوتی داشتند. اما نشست و برخاست مکررطی چند روزی که در محل برگزاری جلسات لویه جرگه دایر بود، این عقیده و آرمان و آرزوهای قلبی رانهادینه و راسخ ساخت که باید باهم از زاویهٔ صمیمیت و محبت بیشتری بنگریم و در

مورد هم شناخت عمیق تری پیدا کنیم. **روزهای پایانی لویه جرگه گویای تبادل صمیمیت و همدلی بیشتر میان من و هم زادگاهیان عزیز من بود** که سزاوار می دانم اسمای گرامی شان زینت ده این اثر باشد:

وکلای محترم مرکز فاریاب: دکتور علی، آصفه شاداب، معلم امان الله، سارنوال سید احمد، محمد عثمان راسخ، ثریا "واحدی"، زرمینه زارع، و محمد هاشم پیکار.

ولسوالی پشتونکوت: آمر عبدالله چوپان، داملا نقیب الله، ملا محمد یوسف، حیات الله سرخابی، و نگارندهٔ این سطور.

ولسوالی قیصار: محمد طارق خان، معلم محمد صادق، محمد موسی "قاضی زاده"، انجنیر محمد شفیع، سید تاجدار خان،معلم حمیدالله، سید ابراهیم آغا و جیلانی خان.

ولسوالی المار: دکتر عبدالسلام قره ای و شیخ احمدخان.

ولسوالی دولت آباد: جان محمد خان و انجنیر محمد عیسی.

ولسوالی لولاش: استاد بسم الله خان کلنی و محمد یعقوب بای.

ولسوالی شیرین تگاب: مولوی محمد نعیم ، داکتر امام نظر و منشی خان نظر.

ولسوالی خواجه موسی: میرزا عبدالغنی

ولسوالی گرزیوان: عبداللطیف خان، داملا غلام سخی خان، عبدالمنان خان، .

ولسوالی بلچراغ: مولانا عبدالاحد "عسکرزاده" و عبدالاحد کینجه زاده.

ولسوالی خواجه سبزپوش : محمد هاشم اورتاق، صالح محمد خان.

اسمای سی و هشت تن از نمانیده گان یا وکلای محترمی که در فوق از ایشان نام برده شد، وکلای انتخابی بودندو دوستان دیگری چون: قاضی عبدالعزیز خان درزابی، قاضی عنایت الله عنایت، انجنیر عبدالعزیز و ... در این ترکیب بودند که به حیث وکلای انتصابی شرکت داشتند.

***

مردم عزیز من **نظام پارلمانی** را **متضمن عدالت اجتماعی** و ایجاد رقابت سالم در جهت شکوفا سازی کشور و گامی مؤثر در راه اعادهٔ صلح می دانند. بزرگترین عامل و وسیله جلوگیری از فرار مغز هاو رفع شکایات عدم شرکت در جهت خدمت به وطن و مردم...، به حساب آورند، به نحوی که در آن احساس برتری ملی و قومی، منتفی باشد و مسؤولیت ها به اساس انتخاب عامه، به عهدهٔ اشخاصی قرار بگیرد که طرف تأیید و اعتماد بیشتر مردم باشد. اشخاص مورد اعتماد می توانند از هر ملیت و قومی که باشند ، برگزیده شوند . تأکید بالای ملیت و چهره های به خصوصی، که انتخاب و انتصاب شان به اساس مصلحت های فردی و ...انجام پذیرد ، خلاف منافع ملی و ارزش های اسلامی خواهد بود و با عنوان کردن آن، تنش های بیشتری در جامعه خلق خواهد شد و کشور را، از رفتن به سوی رفاه و امنیت و برادری و... باز خواهد داشت.

" نحوهٔ تعیین حکومت و انتخاب افراد شایسته برای کار های اجتماعی نیز بایددور از حب و بغض و عواطف و دور از شعار و الزاماً با کاربرد عقل و درایت و در حقیقت با شعور عملی شود"

عقل و مشاهدات عینی حکم و تأیید می کند که هر نهاد تولیدی و یا اجتماعی ، اگر تحت رهبری **مدیران لایق** قرار گیرد، نتیجهٔ بهتری به بار می آورد. خصوصیت های مدیریت های مطلوب و دارای لیاقت را به ترتیب آتی میتوان برجسته ساخت:

- داشتن اطلاعات و تجربیات کافی برای کار.
- امانت و راستکاری.
- جلب اعتماد مردم.
- علاقمندی بدان کار.

– پرکاری و پر حوصلگی، به مصداق فرمودهٔ قرآن (**...إن خیر من استأجرت القوی الأمین**)[1]

آنچه به ارتباط تشکیلات مرکز کشور گفته آید اینست که ضرورت و **حیاتی بودن** وجود یک **پارلمان** را به هیچ وجهی نمی توان اغماض کرد.

موضوع نهایت مهم و اساسی به ارتباط تعیین وزرا اینست که: در پهلوی ضروری بودن و الزامی انگاشتن رعایت ترکیب ملی اعضای کابینه، اهلیت، صداقت و وطندوستی و طرف اعتماد بودن و ایثار و وسعت نظر و دلسوزی آنها نیز شرط اساسی تلقی شود.

گزینش وزیر و سایر اعضای ارگان ها و نهاد ها نباید به خاطر خوش ساختن و یا راضی نگهداشتن جناح خاصی صورت بگیرد. بلکه **معیار** باید لیاقت، دلسوزی و **کسب رضایت خدا و مردم باشد.** مردمی که نماینده گان شان را وکلا و یا اعضای پارلمان و... تشکیل می دهندو حق دارند مهره هایی که به مناصب مختلف برگزیده می شوند رأی اعتماد و تأیید آنهارا حاصل بدارند و این اخذ رأی اعتماد می تواند شامل وزیر و شخصیت هایی که در رده های بالاتری چون ریاست دولت، معاونین و... ، گردد.

مسلماً نظر نهاد متذکره در آن خواهد بود که اعضای کابینه و معاونین ریاست جمهوری و وزراء ، به اساس راضی نگهداشتن ملت و مردم و بر مبنای ایفای حق به حقدار صورت پذیرد که از حجم شکایات و نارضایتی ها و اسباب تنش ها و واکنش ها خواهد کاست.[2]

مثلاً وقتی ولایتی قانع شد که وزیری از او به نماینده گی از مردمش به اساس کسب اکثریت آراء به مسؤولیتی برگزیده شده و به کابینه ویا پارلمان و ... و

---

[1] – "... یقیناً بهترین کس برای بکار گماردن کسی است که توانا و امانت دار باشد" آیهٔ ۲۶ سورهٔ مبارکهٔ قصص

[2] – این یادداشت قبل از انعقاد لویه جرگهٔ قانون اساسی نوشته شده بود.

یا به منصب مورد استحقاق شان راه یافته، خواهی نخواهی آتش تأثر و شکایت فروکش می کند و برای بازسازی کشور و اعتلا و آبادانی تشریک مساعی صادقانه به خرج داده می شود.

موضوع دیگری که به آن جداً باید تأکید ورزید اینست که: **در انتخاب معاونین وزارت ها و مسؤولین نماینده گی های خارجی**، در سطوح مختلف آن به خاطر جلوگیری از بروز نارضایتی ها و خفگی ها و آزرده گی ها..، جداً **ترکیب ملی** را **با درنظرداشت لیاقت و اهلیت و کاردانی** و... شان مدنظر گرفت.

در این رابطه توضیح باید داد که معیار نفوس باید از سوی مراجع معتبری چون: ملل متحد تثبیت شود(امیدواریم تا انتخابات پروسهٔ آن به اهتمام این مرجع روی دست گرفته شده و تکمیل شود.)

و معلومات دقیق و عادلانه در دست باشد که تعداد اقوام متعدد ساکن در کشور چقدر است تا مطابق آن برای هرقوم و هر ولایت سهم لازمی تعیین شود.

در نظام آینده هرگاه وزیری از یک ولایت گماشته شد، معینان و رؤسای آن از ترکیب اقوام و ملیت های دیگر باشد، نه اینکه همه از یک سمت و قوم و عشیرهٔ واحد.

در همه حال احترام به اکثریت آرای مردم در کلیه گزینش ها از رأس گرفته تا ریاست های دوایر و اعضای نماینده گی های خارج، عامل اساسی حصول رضایت، بزرگترین موفقیت در نظام و حکومت است . ورنه مشکلات کماکان در سرراه نظام تراکم خواهد کردو بی اعتمادی ها بیشتر از پیش فربه و چاق خواهد شد.

آری! مردم در صورتی خود را راضی و قانع احساس می کنند که نه حق و امتیاز شان را کسی از آنها بستاندو نه آنها به حق دیگران تشبث و تعرض بعمل آورند.

به امید تحقق چنین یک نظام

فصل هفتم

- به سلام شقایقها
- گلدشت
- جولان شوق
- همه جلوه تو همه دیده من
- اشک و استشمام خاک
- بازگشت و یاد مردان خدا
- سخن صدای گرفتاری دل است یاران

ره آورد سفر

جوهری که هویت خویش را نیافته است، جوهر رنج است.
(دکتور شریعتی)

مــژده ای ذوق وصــال آئینــه بــی زنگــار شــد
آب گردیــد انتظــار و عــالم دیــدار شــد
(بیدل رح)

به سلام شقایقها

اینک رویش زیبا گلی عطرآگین و مشام پرور از باغ پر طراوت **اجابت**، یا جلوهٔ یکی از **پرشکوه ترین سفرهایی** که تا حال در آرزوی تحقق او، یا نایل شدن بدان، موییده ام.

بیــدل دراین بهــار ثمر هاست گلفشان
ما هــم به وهــم خویش دماغی رسیده ایم
آری! بـهار بود و پر از عطر سبزه کـوه و راغ
و گـاه چیــدن گلــها- سبـد سبـد_ از باغ

درست همانند جلوه پردازی بهاران دلانگیز روزگاران دوری که ما تنها شاهد تولد طراوت و زیبایی وصفایی در طبیعت نبودیم...، روزگارانی که:

چو به ناز جلوه می کرد به وطــن بهار دیروز
دل مـا شــدی بـه ذوق طلبـش شکار دیروز
سوی باغ می گذشتیم به مشام ما همی گشت
ز نسیم عطــر مست طرب انتــشار دیــروز

بلکه بهار روزگار زیست باهمی، بهار تاریخ وطن، بهار آرزو، بهار رفاه نیز،رنگین و پرشکوه بودو عظمت و سربلندی و وقار و استقلال و ...، جلوه های دلفروز زنده گی بهارانهٔ مردم را آئینه داری می کرد...!

عصری که تاج گوهر نمون غرور برتارک کشور می درخشیدو به تعبیر دیگر:

به شکنج سده ها بـود، به کنـار نام میهن
همـه احتشام و فخر وشرف و وقـار دیروز
بـه ردیف خلـق گیتی، ز شـرافـت رهایی
همه سربلند بودیـم، همـه کـامـگار دیروز

در چنین ایام فرخنده و زیبایی گستر، شکوهبارترین **سفر** خودرا به دیاری آغازیدم که مادر وار مرا در آغوش پرمهرو با صفای خود پرورده بود. سرزمینی که اینک **بعد از بیست و سه سال**، زنجیر دوش خم کن و کشندهٔ فراق و دوری جانسوز را بیکسو می فگندم و پاسخ می یافتم به این پرسشهای غمگینانهٔ سالهای دور، که گفته بودم:

آیا شود که باز
این شام انتظار به پایان خود رسد
در آسمان دل-
خورشید پرفروغ طرب جلوه گر شود؟

زیبایی این سفر ، توأم بود با رویش بهار صلح، بهار طبیعت...، و فضایی بود مستعد و گوارا برای افشاندن سلام سبز به شقایق های زیبا و خونین و من در امتداد مسیر طولانی ای که برای ورود به ناکجاآبادخود در پیش گرفته بودم، همه چیز را خندان می دیدم ، بخت را، طبیعت را، مردم عزیز و دوستان مهربان و یاران باصفایم را و آنچه بیشتر از همه چیز به استقبال من می آمد امواج شقایق زیبابود. تصور می کردم در فاصلهٔ هرقدمی که پا پیش می نهادم، همگام با من از بطن زمین واز بستر سبزه زاران ،دختر های زیبا روی شقایق ها تولد می شدند و همزمان با رویش شان هدیهٔ صمیمیت و لبخندشکوهبار خویش رابه من نثار می کردندو من با دریافت مژدهٔ وصل با نازنین دیارم(میمنه) و دیدار یاران صمیمیت گسترم، ره می سپردم و سرشار از شادی و غرور، همنوا با سپهری، مستانه ، نعره می رویاندم:

"تا شقایق هست، زندگی باید کرد"!

زیرا، که من چون او:

" ادامهٔ حیات و زندگی را منوط به زنده بودن طبیعت می دانم" و" تا هنگامی که طبیعت و فضای سبز نفس می کشند، باید زندگی کردو با آن به حیات خود ادامه داد."

اگر از عشق سرشار نباشم، دلیلی برای از خودگذشته گی به نام "عشق" وجود ندارد.

(...)

زیارتگـــاه احـــوال شـــهید کیســـت ایـــن گلشـــن
کـــه در خـــون مـــی تپـــد نظـــاره از رنـــگ تماشـــایش
(بیدل رح)

کس ندانست که مجنـون چـه نـدا کـرده بـه دشـت
کـــه صـــدای جـــرس قافلـــه، لـــیلا لـــیلا اســـت

(...)

گلدشت

دشت لیلی، آبستنگاه راز ها و حادثه هاست. حادثه های دلخراش و رویدادهای خونین! صحنه گاه ده ها نبرد سنگین، فیصله ساز و دشمن افگن، مشهد ده ها انسان مظلوم و بیچاره و حقجو در ازمنهٔ مختلف، بالاخص سه دههٔ اخیروزهدان بسا قصه های ناشنیده...!

آری! ارباب فتنه و کین ، طی یورشهای وحشیانه و سبوعانهٔ شان، ضمن بستن ها و بردن ها و کشتن هاو وحشیگری های متعدد، ده ها عالم دین و دانشمندو جوانان با درد و سران متنفذ قوم را، در میادین این دشت، به اشکال فجیعی سربریده و سیمای معصوم و سینه گاه مجروح " لیلی" را، با خون ایشان رنگین ساخته و یا دست و پای آنهارا، با طناب و غول و زنجیر بسته و زنده به گور شان ساخته اند!

تجاوزگران همینکه مصمم شده اند، سایهٔ سهمگین اغراض شوم و اهداف نامقدس شان را، بالای ساکنین مناطق گوناگون، منجمله مردم شمال غرب کشور، بسط و تعمیم و بر جنایات خویش تداوم بخشند، اسباب خشم و زمینه های خیزش مردمی و نضج قیام هارا ، با دست خویش فراهم ساخته اند. خروشهای عظیمی به راه افتاده و پوزهٔ ننگین جناوران سخت به خاک و خون مالیده شده و دشت با دل ناخواسته ناگزیرشده سینهٔ پر زخم و حادثه آشنای خودرا، مدفن این نمونه های شر و ناپاک، نیز قرار دهد...!

***

چندین ساعت متوالی است که در پهنهٔ پر وسعت این صحرای مملو از گلهای رنگارنگ و مشحون از شقایق خونین و لاله های سرخ و داغدار، راه می پیمایم. با خود زمزمه می کنم:

" عبرت آباد است "ایـدل" سیر گاه این دمن

بایدت مژگان به حیرت مشتمل برداشتن"

هرطرف می نگرم، موج شقایق است و هرسو چشم می دوزم ،گل های رنگارنگ است و لاله و سبزه...!

گوئیا: **دشت یکسر با گلان پیمان خونین بسته است.**

رفتگان یارب چه سامان داشتند از درد و داغ

کاین زمانم می دهد آتش سراغ کاروان[1]

باد ملایمی که دامن کشان به نوازش سبزه ها و گل ها می رسد، پنداری پیامی دارد از کشته گان بیگناه، تا دریابیم:

" نوبهار آنهمه مشـــاطه گی خـــاک نداشـــت

خون ما ریخت به این رنگ که گلشن کردند"

هربوتهٔ شقایق خونین و هرلالهٔ سرخی که با تکان های پیهم دستان شان، رهگذر های مسیر گذرگاه رامتوجه خویش می سازند، نمایانگر رستن و فراز شدن دستهای گلگونی

---

[1]- بیدل رح

از گور های خونینی اند که شهادت می دهندچگونه آدمکشان، شگوفه های هستی آنهاراوانسانهای مظلوم و خدا جو و وطنخواه زادبوم شانرابا کمال قساوت و بیرحمی پرپر ساخته اند؟

نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرت است

دیده هرجا حلقه می یابدبه گوشم می کشد

گاهی می پنداری لاله ها و شقایق ها، به گونۀ آتش های فروزنده ای اند برفراز گورها...!گورهای دسته جمعی .. که لمحه لمحه لحظات هستی شان، بازگوکنندۀ مظلومیت و بیچاره گی به خون خفتگان است و حامل پیامی است خونین به همه انسانها...،تا با بی تفاوتی از این راه ها و مسیرهای خون آلودنگذرند. بل متوجه آنچه به وسیلۀ قصابان اتفاق افتاده بگردند و به یاد قامت یاران تر به خون بیفتند...؟

"نقش پای رفتگان آسان بسازد راه را

مرگ را داغ عزیزان برمن آسان کرده است"

با خود می گویم حیف است از مسیر پر رمز و رازلیلی شتابان بگذرم . همسفرانم با وجود تلاش برای هرچه زودتررسیدن به منزل مقصود، به تقاضایم مبنی برتوقف بیشتردر دامن سبز این دشت و نوشیدن جرعه های صاف و گوارای نسیم نوازشگر، پاسخ مثبت میدهندو من مجال می یابم، لحظاتی را در کنار امواجی از شقایق نشستی داشته باشم و به قصه ها و داستان های آنها که با زبان بی زبانی میخواهند برایم بازگو کنند، گوش بسپارم. هیچ دلم نمی شودبا عجله از پهلوی آنها رد شوم .

"حسن هرجا جلوه گر شد عشق می آید پدید

عرض مجنون می دهد آئینۀ لیلای من"

ناگزیر به پاس اصرار همرهان، از جا می جنبم و دستانم رابه رسم وداع به سوی ساقۀ برخی از شقایقی که تازه در حال لبخند زدن اند، به مصداق:

بهار نامۀ یاران رفته می آرد

گلی که واکند آغوش در برش گیرید

دراز می کنم تا اگر شود با جدا ساختن چند بوته ای از آن ها از جنب دیگران، در میان انگشتان سبابه و ابهام بنشانم ودر حال حرکت به حرف های ناگفتهٔ آنها دقیق گوش بسپارم. می پندارم سبزه ها و شقایق ها عاجزانه از من می خواهندر پای صحبت ایشان و جایگهٔ رویش راز اندودشان بنشینم... باز در چند قدمی آنسوتر مورد استقبال موج دیگری از شقایق قرار می گیرم . بعد از ادای سلام و انجام راز و نیاز آهسته آهسته، راه می افتم و خوب احساس می کنم که برخی از آن شقایق ها و سبزه ها مصّرانه، به زیر پایم افتاده اندو از من عاجزانه تقاضا دارند تا کنار شانرا ترک نگویم ... ولی نا چارم و الحاح و التماس شانرا به دست عذر می سپارم و " نسیم همچون مادر مهربان و آداب دانی که کودکان خویش راحقشناسی و ادب می آموزد، سرهای نهال های جوان و بوته های نوزادو ساقک های شیرخواره غلات شیر مست خویش را، به نشانهٔ حرمت وداع با من خم کرده اندو من در آخرین نقطه ای که شبح مبهم شانرادر دور دست ها گم می کنم ، سرم را باردیگر برمی گردانم و با تکان دادن پروقار و بزرگمنشانهٔ دستهایم ، سرشار از توفیق و لذت و غرور و نوازش، به احساسات خاموش و لبریز از خلوص و سرشار از معصومیت سبز این سبز های معصوم، پاسخ می گویم."[۱۰]

[۱] - د:ش

اگر سیل با قوت از کوهسار غلتان غلتان ، عاشق وار به
دریا باز رودو به دریا بپیوندد، با چندین هزاردست و پا –
که آبها دست و پای یکدیگرندو مرکّب یکدیگر- به قوت
همدیگر، کوه و بیابان را ببرند وجیحون ها و
دریاها_(بالاخره به آن جا) که اصل ایشان است- پیوندند.
(مجالس سبعهٔ مولوی)

غافـــل نـــیم ز خاصـــیت مـــژدهٔ وصـــال
مـــی بـــالم آنقـــدر کـــه بـــه دلـــدار مـــی رسم
بیـــدل چنانکـــه ســـایه بـــه خورشـــید مـــی رســـد
مـــا نیـــز رفتـــه رفتـــه بـــه دلـــدار مـــی رســـیم
"ابوالمعانی بیدل رح"

جولان شوق

با پیمودن مسیر طولانی و پر خم و پیچ وسیع" لیلی" – که بیشتر از پنج ساعت را در بر گرفت- وارد سرک خامهٔ اندخوی – دولت آباد، شدیم. دعا کردیم:

یارب این قافلــه را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به دام آمدو معشوقه به کام[1]

حرکت زورق زرین خورشید، در سینهٔ پهناور دریای نیلگون افق، که آرام آرام به سمت غرب کوه های خاکی و مملو از سبزه ها و گلهای رنگارنگ ولسوالی دولت آباد، راه می پیمود، زیبایی طبیعت و دامنه های کوه ها و تپه هارا دوچندان ساخته بود.

آرزو بردم:

---

[1] - حافظ رح

«ای شوق به شکـرانهٔ این دولـت جـاوید
در کف همه گر جان گرامی است فدا کن»

چلچله ها و گنجشک هاو پرنده های خوشرنگ، خیل خیل و گروه گروه از سمتی به سمتی می پریدند و سینه های خوش خط و خال و بالهای زیبای شانرا، عاشقانه بر سر ساقه های سبز و به حاصل نشستهٔ گندم ها می ساییدند. نغمه های دلاویز پرنده های کوچک و زرد و رقص پروانه های رنگارنگ کشتزار ها، با گیرایی خاصی به دلها چنگ می افگندندو برای من، آن خاطرات شیرین و دلپذیری را زنده می ساختند که در حسرت یادآنها و تداعی دلخواه آنها، سالهای درازی را، به درد و داغ به سر برده ام...! خاطره هایی که وقتی مرا تازه به مکتب"اُنجلاد" شامل ساخته بودند، حدود شش یا هفت کیلومتر راه را،در جمع همقطاران دهکده ام، هر صبح و ظهر راه می پیمودم. مسیر راه من مملو از درختان مثمر، تاکستان ها و جویبار های پر آب و کشتزار های گندم و جو و پالیز ها بود. پرنده گان خوشرنگ و بیقرار ، اندیشه و خیال مان را، بر فراز بالهای نغمات شیرین و پر کشش شان می کشاندند و شیرینی های زنده گی را برما مضاعف می ساختند.

همین طور وقتی که دورهٔ ابتدائیهٔ **"اُنجلاد"** را به پایان رساندم، وارد مدرسهٔ عالی **ابومسلم** شدم ،تا آنجا نیز مکلّف به طی فاصله های طولانی همراه با جوانها و نوجوانها بودیم که از داخل کشتزار ها و از کنارهٔ پالیزهاو ...عبور می گردید.

هر فصل از خود حامل پیام و زیبایی خاصی برای ما بود. بهارش، تابستانش، پائیز یا برگ ریزانش و زمستانش که مکاتب و مدرسه ها معمولاً تعطیل می بودند...!

***

شاهراه ناهموار و پر کپرک و پر از خاک دولت آباد را تقریباً پشت سر گذاشته ایم. وسیلهٔ نقل ما گاه گل آلود و گاه در میان هاله ای از گرد و غبار ما را در حدود جغرافیایی

منطقه ای واصل ساخت که ولسوالی های دولت آباد و شیرین تگاب رامرزبندی می کند...!

قبل از آن که طوفان گرد زرین و صاف کاروان روشنایی، همرکاب با خسرودر حال کوچ خورشید جهانتاب، از گردنه و تپه ها و کوه های خاکی سبز و پر از گل- که در امتداد هم با یکدیگر شانه ساییده بودند- ناپدید شود، به شهر فیض آباد وارد شدیم.
در همین جا بود که با جولان شوق بی اختیار نعره زدم:

« بناز ای آرزو امروزآهنگت به ساز آمد
برقص ای نبض من امروز کان عشرت نواز آمد
دل گمگشته پیدا کن ، طرب وقف تماشا کن
چمن نذر تماشا کن ، بهار رفته باز آمد »

و افزودم:

« ای نهال آگاهی ، خرمی مبارک باد
این زمان بهارت را جوش بی خزانی هاست
شوق دوستان کامل ، فکر حاسدان باطل
صد چمن ببال ای دل دور شادمانیهاست »

سرزمین خرم و پر از تاک و درختی که پیکر شاعر بلند آوازهٔ سرزمین من : **ظهیر فاریابی** را به آغوش کشیده است.

***

درست بیست و سه سال پیش، از اینجا وقتی که به قصد پیوستن به قافلهٔ مهاجران عبور می کردم، با روح بلند سخنسرای نامی کشور(ظهیر) دست وداع پیش کرده بودم. یادم آمد یکسال پیش از آن در جوار آرامگاه او چه همایش پرشکوه و چه مجلس بزرگی دایر گردیده بود.

این همایش یک ماه پیشتر از وقوع کودتای خونین ثور ۵۷ به اهتمام **پوهاند صدیق**- که به حیث والی ولایت فاریاب ایفای وظیفه می نمودبه راه افتاد و جمعی از شعراء و

نویسنده گان آنولاء دستور یافته بودند تا اشعار توصیفی و مقالات تحقیقی شانرا، راجع به ظهیر فاریابی تهیه بدارند.
از مدرسهٔ عالی ابومسلم من، و استاد ذره را - که سخنوریست ورزیده و در عین حال در همان شب و روز به حیث استاد در آنجا ایفای وظیفه می نمود- برای تهیهٔ مطالبی راجع به موضوع یاد شده گماشته بودند. من ، ترجیع بندی بدان مناسبت انشاد کردم. صبحگاهان اوایل برج حمل ۱۳۵۷ بود. آغاز فصل شگوفه بستن هاو روئیدن سبزه ها و گل هاو نوشدن چهرهٔ طبیعت..!
من و استاد محمد الیاس ذره و استاد عبدالجبار باذل- که او نیز از شعرای خوب میمنه است - یکجا در رأس ساعتی که برای جمع شدن به ریاست تعلیم و تربیهٔ ولایت فاریاب تعیین شده بود، وارد و به قصد رفتن به آرامگاه ظهیر الدین فاریابی واقع در ولسوالی شیرین تگاب، به راه افتادیم .
شاگردان مکاتب لیسهٔ ظهیر الدین فاریابی و سایر مکتب های دخترانه و پسرانه آن ولسوالی همراه با عدهٔ بیشماری از مردم محل ، در دو طرف سرک خامه - که به آرامگاه آن شاعر بلند آوازه منتهی می گردد- صف بسته بودند، تا از مهمانان استقبال به عمل آورند.
در این اجتماع شعرا و ادبای زیادی به شمول رؤسا و مامورین عالیرتبهٔ شهر میمنه و ولسوالی های همجوار شیرین تگاب ، دعوت شده بودند.
محفل با بیانیهٔ عالمانهٔ پوهاند محمد صدیق والی فاریاب آغاز گردید. به دنبال وی هریکی از شعرا و نویسنده گان سروده ها و مقالات شان را قرائت کردند. **استقبال** بیش از حد حاضرین از حقیر- که در میان سهم گیرنده گان از لحاظ سن خورد تر بودم- کم سابقه و کم نظیر میتوانست وانمود شود..!
فردای آن روز، رئیس ادارهٔ ما- در حالیکه آثار تشویش و دستپاچه گی در چهره اش پدیدار بود- مرا از آمدن تلفون از جانب مقام ولایت مطلّع گردانید. - که از سلسلهٔ

ریاست عمومی تعلیم و تربیه، زنگ زده شده بود- وی همزمان بلادرنگ رو به من نموده گفت:

- راه بیافت که با هم به ریاست تعلیم و تربیه برویم!

هنگامیکه از دروازهٔ اداره پا بیرون می نهادیم، اضافه کرد:

-خدا کند خیریت باشد. معلوم نیست چه اتفاقی پیش آمده؟

مسافه بین ریاست مدرسه و ریاست عمومی تعلیم و تربیه آنقدر دور نبود. پیاده راه افتادیم. آثار نگرانی از سیمای رئیس مدرسه به وضوح به مشاهده می رسید. بعد از آنکه با رئیس تعلیم و تربیه دست دادیم . وی گفت:

-" والی صاحب، ملکزاد را به دفتر خود فراخوانده اند" . متصل آن ، خطاب به مسؤول ادارهٔ ما گفت:

-" لطفاً شما هم با ایشان تشریف ببرید..."

آب ، گویی در گلوی رئیس ادارهٔ ما خشک شده بود.

تنها جمله ای را که خطاب به من توانست ارائه دهد، این بود:

- خدا کند در شعری که در محفل دیروزی قرائت کردی، نکته ای نیامده باشد که به سیاست دولت بر بخورد!"

گفتم:إن شاءا... چنین نخواهد بود. زیرا تا جائیکه من فکر می کنم، بالای شعر مذکور[1] دقیق و با دخیل ساختن نظر استادان: ذره و باذل کار شده بودو افزودم: بازهم توکل به خدا..!

هنگامی که وارد محوطهٔ ولایت شدیم. مدیر اداری وقلم مخصوص پوهاند صدیق شتابان خود را به ما رساند و مستقیماً مارا به دفتر کار موصوف راهنمایی کرد.

---

[1] - با همه تلاش سرودهٔ یاد شده را تا هنوز نتوانسته ام دوباره بدست بیاورم. ترجیع بند مذکور و مرثیه ای که راجع به درگذشت المناک مولوی صاحب عبدالغنی علمی انشاد کرده بودم، از معدود اشعار و یا سروده های دوست داشتنی من به حساب می رفتند که در همان روزگار به روی کاغذ ریخته بودم .

پوهاند صدیق همزمان با دیدن ما از جابرخاست و برای پذیرایی ،به سوی ما پیش آمد. در حالیکه تبسمی حاکی از شاذمانی بر لبهایش نقش بسته بود، مرا به آغوش کشیدو مرحبا و خیرمقدمم گفت:

نامبرده در ضمن یک رشته صحبت هایی که لحظاتی را در برگرفت، ضمن عالی توصیف کردن سروده ام و نحوهٔ دکلمه و قرائتی که از آن منظومه شده بود، مراتب تشویق و ترغیب بیشترم را فراهم گردانید و مزید به آن سخنان دیگری را که از علم دوستی و دانش پروری وی منشاء می گرفت، افزود: در نظر دارد نظیر چنان محافل را به یادبود شخصیت ها، علما و فضلای فقید فاریاب و ...، بیشتر به راه بیاندازدو از من بخواهد که سهم بیشتری در آن محافل داشته باشم.

ازمشاهده **پذیرایی گرم پوهاند**،چهرهٔ رئیس که در کنار من قرارگرفته بود، دوباره به حالت عادی برگشت. بعد از نیم ساعت ملاقات، پوهاند محمد صدیق تحفه ای را به خاطر قدردانی و دادن امتیاز و حرمت اعطایم نمود و هنگامی که خواستیم با هم خدا حافظی کنیم، وی تا دروازهٔ ورودی دفتر برای وداع کردن پیش آمد.

قابل یادآوری است: همان گونه که معلوم میشد، پوهاند درنظر داشت درآینده برنامه های وسیع دیگری رابا انعقاد محافل و پروگرام های ادبی وفرهنگی و... نظیر برنامهٔ ظهیر فاریابی به راه بیاندازد. امادسایس روسها که با نصب نوکران شان در کشور انجامید- اوضاع و حالات را دگرگون ساخت و آرزو های وی راکه به سان شمع در ضمیر او می درخشید، به خاموشی مبدل ساخت. و سیمای پرفروغ آرمانهای والای مردم علمدوست و آن والی ادب پرور و استعداد های بالنده و در حال درخشش فاریاب به خاکستر نومیدی مبدل گردید. دست پرورده های روس نه تنها برای پرپر شدن شگوفه های علم و هنر (هنر و متعهد) و شعر و ادب و واژگونی کاخ رفیع فرهنگ و ثقافت، تیشه به کف گرفتند، بلکه شروع کردند به قطع بیرحمانهٔ ریشه های تناور هنر و فضیلت و قرایح بالنده و مایهٔ امید و نابودی علما و شخصیت ها و چهره های زبدهٔ ملی، قتل و کشتار و محبوس ساختن منورین و مردم بیگناه و مظلوم ایندیار..!

آری!

گزند ذاتی از بنیاد ظالم کم نمی گردد

به موم از پردهٔ ناسور نتوان برد ناسورش

***

بی مناسبت نخواهد بود تا در ذیل این سطور، از یک خاطرهٔ فراموش، ناشدنی دیگر درسال ۱۳۵۷ نیز اشاره ای بکنم. خاطره ای که در عین آمیختگی با افتخار و سربلندی به من و دوستان همفکر و همعقیده ام، حاوی توطئهٔ ناجوانمردانه ای توسط خدا ناشناسان مسلمان ستیز کمیتهٔ ولایتی فاریاب به شمار می رفت.

قصه از این قرار بود بعد از آن که کمونیست ها با راه اندازی کودتای شوم و ننگین هفت ثور بر اریکهٔ قدرت تکیه زدند در صدد ایجاد یک نشریهٔ دیواری در سطح مدرسهٔ ابومسلم شدند. دعوی و بگو مگو ها بالای تعیین مدیر مسؤول سخن را به جایی کشاند که گفته شد، مدیر نشریهٔ متذکره به اساس انتخاب و رأی گیری منسوبین مدرسه صورت بگیرد.

با محبت سرشار و لطف گسترده ای که اکثریت قریب به اتفاق اساتید گرامی و محصلین عزیز مدرسه نسبت به من داشتند، بدون اینکه قبلاً در جریان چنین یک تصمیم قرار بگیرم، مرا نامزد کاندیدای احراز مسؤولیت یاد شده از جانب خود معرفی کردند. اما بدبختانه طرف مقابل من عنصری بود چپی و عضو کمیتهٔ ولایتی که مقابله با آن به من نوعی اهانت نیز تلقی می شد. هر گاه من از تصمیم استادان مهر ورز و محصلین عزیز قبلاً آگاهی می یافتم عدم رضایت خود را(به ارتباط کاندیدای خودم) اعلام می داشتم که دلیل آن اظهر من الشمس بود. اما این برادران در قبال اقدام متذکره نیت خیری داشتند. به این مفهوم: آنها خواستند تا بفهمانند با وجود اختناقی که از سوی رژیم تازه به قدرت رسیدهٔ کمونیستی حاکم می باشد، مدرسهٔ عالی ابو مسلم نهادی است دینی. لذا منسوبین آن اجازه نمی دهند میدان مقدس آن صحنه گاه پخش افکار پوچ، فعالیت و حضور عناصر کمونیست قرار بگیرد.

آری! در حقیقت این موضوع به نحوی چلنج در برابر کمونیست ها بود که افاده می کردند حرف حسابی را باید مسلمانان بزنند نه کمونیست ها و دو - سه نوجوان فریب خورده ای که تحت تأثیر تبلیغات و شعارهای خلقی ها و پرچمی ها قرار گرفته بودند.

علی ای حال، رأی گیری به راه افتاد و من که به دلایلی معلوم، نه در رأی گیری شرکت داشتم و نه هم علاقمند حضور در آن صحنه، آوازه و هیاهو پیچید که بیشتر از نود در صد آرا به نفع من ریخته شده.

سران حزب کمونیست در فاریاب از نتایج انتخابات سخت خشمگین و برآشفته شدند و نتوانستند عقده و خبث باطنی خود را پوشیده نگه دارند. هجوم گروپ های مختلفی از محصلین که برای گفتن تبریک و ابراز احساسات به نزد من مراجعه می کردند، میزان غیظ و خشم و کینۀ طرف مقابل را بیشتر ساخته بود و از آن لحظه به بعد تمام کوشش آنها بر آن متمرکز گردید که جاسوسان خود را قدم به قدم برای تعقیبم بگمارند و بکوشند با راه اندازی دسیسه و بهانه ای برای دستگیری ام دست و پا نمایند. این مسئله باعث شد تا تلاش برای برآمدن از فاریاب و پیوستن به صف مجاهدان و مهاجران را هرچه بیشتر تسریع ببخشم.

زیبایی قضیه منطقی است که صغرای آن چشم
و کبرای آن قلب و نتیجه اش شور و شوق است.
(سقراط)

میتـــوان بـــا صـــد خیابـــان بهشـــتم طـــرح داد
یـــک مـــژه چشـــمی کـــه بـــر روی عزیـــزان بشـــکفد
(بیدل رح)

همه جلوه تو، همه دیده من

و اینک پا به حدود جغرافیایی زادگاه عزیز خود نهاده ام و شادمانم، آنچنان شاد که حد و تفسیری را نمی شناسد..!

مسیر راه من همه انباشته از سبزه های عطرآگین است و خرمن خرمن گل ...! گلهای رنگارنگ ،که دست اندر کار افشاندن غالیه هایی اند جان پرور...، صحرا صحرا لاله و شقایق!

دشت یک قلم مطلع شکوه بارترین و مهربارترین غزلهای زیبایی شده...!

نماد آمرانه و جلوهٔ سبزه ها و گیاهان رسته از فرود تا فراز کوه هایی که دنبالهٔ شان به سلسله جبال هندوکش می پیوندد، چقدر غرور انگیز است...

اگر گویم که وصف آن همه زیبایی و دلستانی، از عهدهٔ قلم نیز خارج است، گزافه نگفته ام...!

اگر گویم:

زان جلوه هیچ ننمود آئینه جز مثالی
نقاش را محالست تصویر آن کشیدن[1]

سخنی بود بی مبالغه!

[1] - بیدل رح

اگر گفته آید، گویی زمین را، درّه را و کوه را و دشت لایتناهی را، یکقلم مخمل زمردین فرش کرده اند، و در فاصلهٔ هرچند متر آن هزاران قطعه لعل و هزاران دانه مهرهٔ سرخ و مرجان را، در کنار هم ، پهلو به پهلو چیده اند و نمی توانی دمی از تماشای آن مناظر زیبا و خیره کننده دیده برگیری..، بازهم حق مطلب اداء نشده...!

نمی دانستم چگونه وصف کنم آن همه دلانگیزی را، الاّ اینکه هرقدم دانهٔ شکری کارم که **خاک و خطهٔ عروس واری دارم، همان گونه که مردمی مهربان ، به صفایی بهاران و صمیمیت گلهای بوستان ، دارم...!**

خدا را شکر کردم:

« چندین هزار تخم اجابت فراهم است

در سایهٔ بلـنـدی دســت دعــای ابــر»

در آن لحظه های سکر انگیزی که دل با موج شقایق خندان و رقص سبزه های دامان کوه و صحرا و تپه ها و نغمه پردازی های نسیم تیزتک می سپردم:

ز شوق همچو نسیم سـحر خروشـیدم

وبوی مست علف جرعه جرعه نوشیدم

فریاد برآوردم: خاک با من آشنا است و من مهرم را در گرو او نهاده ام .. بوی طبیعت زادگاهم به جان و روحم عجین شده وما بوی همدیگر را نیک می شناسیم ، وقتی پیک تکاور نسیم ، دامن کشان، از دور دست ها، با شکوهی آمیخته از غرور، از آغوش پر وسعت این خاک فرحبخش بر می خیزد، ضمن انتشار عطر شقایق و عطر گلهای رنگارنگی که جشن صمیمیت به پاکرده اند و به همین نحوسرخم کردن سبزه های کوهسار و پایکوبی گیاهان صحاری و دره ها... و بیقراری پونه های عبیر ا فشان جویبار، اشاره به این دارند که می خواهند به سوی من دست بدهندو گلدسته های خیرمقدم وترحیب را به پیشوازم بپاشند، تا با آن عطر ها و با آن ساز و سرودها و رقص ها و طرب ها، غبار خسته گی بیست و سه سال دوری و رنجوری را، ازتن خسته ام بتکانم و اشاره دارند به اینکه بخواهندرهنمایی و بدرقه ام کنند به دیدار عزیزترین مردم

زادگاه همواره مظلوم، اما با وقار و مردم با شهامت و سربلندو قدرشناس و مهربانم...، تا سلامی آمیخته با بوی خوش ارادت و آشنایی را، و سلامی به صمیمیت، طراوت و لطافت بهار را، با همدیگر عرضه کنیم. ملتی که تارشی دردآشنا، وصف شانرا، در شعر" ستاره ها" چه زیبا تمثیل کرده:

ستاره ها بنویسید در دل شبها
که ملتی به دل شام تیرهء دگران
هزار مهر درخشان سرنوشت نوشت
زلوح باورشان لفظ بردهِ بودن را
زدود ومعنی آنراپلیدوزشت نوشت
زجسم زنده گی شان حلول دوزخ را
برون کشید ودر آن رویش بهشت نوشت
به شوره زارترین دشت بایر تاریخ
حضور مقدم گل را به حرف کشت نوشت
زآفتاب خود اما طلوع را بزدود
برای خویشتن اما سرود غم بسرود

☆☆☆

ستاره ها بنویسید دردل شبها
به غم سرشت ترین اشک تان به ماتم نور
به وقت مرگ شهاب
که ملتی همهءآسمان هستی را
به جنگ تیره گی سرخ پرشهاب نمود
زآتشین شفق خون آسمانگیرش
سپهرجعلی وبی آفتاب وحشت سرخ
که بانفسهایش......
به سردی نفس مرگ و...
حجم یخ زدن کل قامت هستی
نموده بود یخ اندود عقل مردم را
به نیم روی زمین

زانجماد گری ماند ازبرای همیش

زانجماد گری ضد سیل خشم ملل

زانجمادگری ضد بحرهای قیام

زانجمادگری ضد خیزش طوفان

به رود مردهء اندیشه های رام ومطیع

که مرگ سرخ در آن کشته بود طوفان را

ربوده بود از آن روح گرم جریان را

ولی برای خود این آسمان عزوشرف

ولی برای خود این آفتاب هستی غیر

گزید خاک شدن در زمین تفرقه را

زغم هلاک شدن در زمین تفرقه را

☆☆☆

ستاره ها بنویسید در دل شبها

که ملتی همهء خنده های گمشده را

که ازلبان تب آلود خلق نیم جهان

به دشت تیرهء شبهای سرخ گمشده بود

دوباره یافت به نورسرشک روشن خویش

میان خندهء گمگشته ولبان حزین

هزار وادی خونین مرگ فاصله بود

هزار دشت جهنم نژاد بربادی

هزار بارمبدل شدن به دجلهء خون

وبیقرار دویدن به رگ رگ دوزخ

هزار فاجعه باوسعت تمامت غمها

زآفرینش عالم إلی نهایت دنیا

مگر همین ملت...

برای آنکه رساند به هرلب غمگین

بهشت خندهء اورا

گذشت زین همه دوزخ

گذشت زین همه دریای خون وکورهء آتش

به پای زخمی وخونین و...
جسم خسته وتنها
وبین شیشهء شفاف دانه دانهء اشکش
وبین پوشش سرخی زقطره قطرهء خونش
عبور داد همه خنده های رفته زکف را
عبور داد همه خنده های گشته تلف را
رساند برلب محزون برده گان کمونزم ستمگر
طلوع خندهء خوشحالی وسروروشعف را
ولی بخویش پسندید
میان دجلهء خونین اشک غرقه شدن را
برای خلق جهان رستن وبخویش رسن را
مگر برای خود این قاصد پیام رهایی
نه... بلکه روح رهایی
نه... بلکه جان رهایی
گزید پای به گل ماندن وجدا نشدن را
زدام فتنهء بیگانگان رها نشدن را

☆☆☆

ستاره ها بنویسید در دل شبها
که ملتی همهء زخم های خونین را
زروی سینهءتاریخ دیگران برداشت
که ملتی همه آینده های رنگین را
به دشت بایرامروز خلق عالم کاشت
به بی گذشته ترین برده گان بی امروز
گشود وسعت پرواز سوی فردا را
نمود پر زحضور زمانهء ایشان
تمام دنیا را
مگر زسینهء امروز خویشتن برچید
مدال ماضی را
نشان آنهمه ایثار وسرفرازی را

مگر به تیشهء امروز خویشتن ببرید
عبور سبز قدمهای سرخ ماضی خود را
به سوی وسعت آینده های روشن خویش
واز قساوت امروز خویش سدی بست
میان گرمی دست نوازش دیروزو...
سرنوشت فردایش
مگر به سینهء تاریخ خویشتن بگذاشت
هزار زخم دگر را
هزار زخم دگر از تبار عفونت
هزار زخم دگر ازنژاد دو رنگی
هزار زخم غریبه
که هست با همه گلهای زخم سابقش متفاوت
که نی بهار به دنبال آنکه وام بگیرد
از آن به چهرهء خود رنگ جاودانه شدن را
ونی بهشت به دنبال آنکه عطر بریزد
از آن به رگ رگ گلهای خوبترینش

☆☆☆

ستاره ها بنویسید در دل شبها
که ملتی همهء اشک های ذلت را
غرور ومستی شور آفرین طوفان داد
به موج های شده سنگ از فسون اسارت
خروش داد وتپش داد وخشم طغیان داد
وسوی ساحل آزاده گی زبند غلامی
شتاب جریان داد
ولی به اشک خودش ماند پای بند چوگرداب
وبهر خویش...
خروش موج خودش گشت وخشم سنگدلیهای صخره خودش نیز
سرش به سنگ زد وسنگ نیز خودش بود
خودش غریق وخودش نیزموج سرکش سیلاب

بریخت آب حیاتش میان سینهء مرداب

☆☆☆

ستاره ها مگر این آفتاب گشته فراموش

زیاد روشن خود در تهاجم شب ها

ستاره ها مگر این صبح شسته ازذهنش

طلوع را به سیه زهر اژدهای اجانب

دوباره سبز شود در زمین حضورش

بسان باغ که یابد دوباره راه بهاران

زبعد رفتنش از خویشتن به سحر زمستان

و سپاس بگذارم صبا را

چو او ز چهرهٔ من مادرانه می بوسید
و تار و پود غم و درد کهنه می پوسید
طلوع دست طراوت به هر نگه می رست
غبار هرچه الم را ز قلب من می شست

و این تحول و رویش چنان پدیده های لذت بخش برای من شوق بزرگ رویانده و مستی فزوده و کارم شده بود:

ز شوق همچو نسـیم سـحر خـروشیدن

و بوی مست علف جرعه جرعه نوشیدن

و در این سفر شکوهبار ، نه تنها:

" دعای سبز گیاهان " رفیق راهم بود....،

که مرا تا قلب زادگاه، تا فرصت های معانقهٔ یاران و دیدار عزیزترین بسته گانم و مهربانترین دوستانم و صمیمی ترین آشنایانم، آنانیکه ناز انگشتهای باران صمیمیت شان ، باغ باغم می ساخت... بدرقه کرد که بادهٔ شکررا قدم قدم به سر می کشیدم و اشک شوق وشادی را به خانهٔ دیدگان، میزبان می شدم:

آری! دلیلش این بود که:

به سـوی زادگـهم عـاشقانه می رفتـم

خوشی نداشت نهایت، که خانه می رفتم

دلیلش این بود که:

صمیمی ترین عزیزانم رابعد از بیشتر از دو دهه به آغوش می کشیدم. آخر چه مردم مهربانی با ماست، عزیزانی که :

سرود عشق ز لبهای جمله شان جاری

و از صحیفهٔ دل شعر امتنان جاری

دیده را به دیدار مردم مهربان و نهایت صمیمی خود، روشنا می کردم. مردم پر مهری که صفای شان همواره تکیه گاهم بود....!

***

به من سلام های پر از عشوهٔ شقایق ها

طرب ز لوح دل خسته می نمود انشاء

***

همسفران من، که بیشترین عمر شان را، در **سنگر های جهاد و مقاومت** سپری کرده بودند، به فاصلهٔ هرچند متر، مناطقی را نشان می دادند که به حیث سنگر و به قول آنها"قرارگاه" رزم آورانی از گروه های موافق و مخالف(مجاهد و غیر مجاهد) و یا عناصر وابسته به رژیم وقت و قوای روسی و اخیراً (برای مدت کوتاهی) نیروی موسوم به "طالبان" درآمده بود.

مشاهدهٔ آثار جنگ در بدنهٔ در و دیوار ... وجود تانک های سوخته و عراده جات نظامی و خانه های ویران و...، گویای روشنی از وقوع زد و خورد ها و درگیری های شدید، میان طرفین متخاصم بود. یکی از همسفران با ورود به حدود جغرافیایی ولسوالی شیرین تگاب شروع کرد به حکایت هایی از جهاد و شهامت و قهرمانی های **شهید مولوی عبدالغفور" رضایی"** مشهور به قره.

او معتقد بود: همیشه وقتی که از نظم و جهاد و مجاهدین و قهرمانی های دلاوران فاریاب، سخن به میان می آید، قبل از هرکس نام آن بزرگمرد حماسه آفرین در اذهان متبادر می شود.وی، واقعاً نمونهٔ شجاعت و دلیری و شکنندهٔ صف دشمن در تمام نبرد های فیصله ساز بود. هرچند بعضی ها، حرفهایی در موردش داشتند. اما اکنون که وی

شهید شده، به اعتراف همه ، موصوف غنیمتی نه تنها برای فاریاب، بلکه برای ولایات همجوار، نیز بود."

همسفر دیگری به تأئید حرفهایی او افزود:

قدر مولوی صاحب زمانی بهتر برای ما معلوم شد که چشم از جهان فروبست. با رفتن او سنگر های جهادبه چند دسته گی مواجه گردید، اختلافات ذات البینی به نام های این و آن، در فاریاب اوج گرفت. با وجودی که خود مولوی صاحب نیز متأسفانه هدف تیر نامردانهٔ چنین کشمکش ها قرار گرفت و به دست کسانی به شهادت نایل آمد که سنگ جهاد را به سینه می زدند."

و من در میان سخنان آنها دویده گفتم:

تاریخ جهاد و مقاومت شهادت می دهد که واقعاً **اشتباهات** زیادی بین رزمنده گان آن ولا به وقوع پیوسته، شهادت جانگداز مولوی صاحب غفور یکی از آن خطاهای ناگوار و دردناک است و به همین نحو شهادت سیدنورمحمد هاشمی، ملا محمد عمر بیکزاد، مولانا محمد رضا«رسا»، علامه مولوی اسدالله واعظ اندخویی ، مولانا عبدالحق سلامی ، مولانا عبدالقادر شیرزاد، عبدالغفور خان "جدّی" استاد عبدالقدوس، عبدالروف خان نفیر، محمد نبی زارع، و تعدادی دیگری از جهادگران و سران متنفذ قومی و مردمی توسط هواداران جهاد و مقاومت و یا از میان خودشان از بزرگترین و المناکترین ضایعاتی بود که متأسفانه ضربه های خورد کننده و دردباری را بر پیکر کیان فاریاب ، وارد آورد.

ایکاش مولوی عبدالغفور تاحال زنده می بود. در آن صورت به اعتقاد اکثر مردم ، جبهات و سنگر ها، از چند پارچه گی نجات و همه زیر لوای تنظیمی واحد در می آمدندو جلو بسیاری از خود سری هاو مشکلات و چند دستگی و اختلافات تنظیمی و بدبختی های دیگر گرفته می شد...!

همینطور از میان برده شدن شخصیت هایی که به سان شمع ، در جامعه پرتو می فشاندندو یا سنگر داران پاکبازی که فاریاب همواره بر موجودیت آنها نیازمند بود و بر بودن شان احساس فخر و سربلندی می کرد...!"

یک از همسفران، منطقه ای را نشان داده گفت:

اینجا به فرماندهی شهید مولوی قره چنان جنگ بزرگی درگرفته بودکه روسها از جمله مناطقی که، بزرگترین و خورد کننده ترین ضربات را که در افغانستان متحمل شدند، شاید یکی همین جا باشد.

در این جنگ نابرابر ، که قوای روسی را ده ها تانک زرهپوش و طیاره هاو صد ها پیاده نظام و ... همراهی می کرد، مولوی صاحب با سلاح اندک و افراد محدودی که در کنار خود داشت.[۱] حماسه های ماندگاری آفریدو به قوای مهاجم تلفات و ضربات بسیار سنگینی وارد آورد..."

شنیدن قصه ها و حماسه آفرینی ها ، از آنرو برای من دلچسپ بود که من مناطق و محلات وقوع درگیری ها و جنگ هارا ، پس از سالها، از نزدیک و تازه مشاهده می کردم. خصوصاً راویان با نشان دادن کوچه ای ، محله ای، ستیغ کوهی و یا دره و تپه و یا درخت بزرگ سوخته و از چند جا شکسته ای که تا هنوز بر سر پا ایستاده بود ، می

۱- مولوی صاحب عبدالغفور رضایی ابتدا نفع به حرکت انقلاب اسلامی مولوی محمدی فعالیت داشت بعداً به جمعیت اسلامی گرائید. به خاطر دارم که ایشان به پاسخ نامه ای که به وی فرستاده بودم، نوشته بود:به جناب استاد ربانی اطمینان بده :بعد از این بر فراز قرارگاه هیچ سنگرداری بیرقی جز بیرق جمعیت برافراشته نخواهد بود.واقعاً اوامر و نواهی او تکرارو به اصطلاح " دو" نمی پذیرفت و او به جز یکی از جبهات ولسوالی درزاب بقیه تمام جبهات را زیر لوای جمعیت به رهبری پروفیسور ربانی درآورده بود. قبل از آن جز چند جبهه ای که به نفع جمعیت کار می کردندبقیه فرماندهان مقتدرمثل داملا محمد امین ، عبدالروف ثوری، رسول پهلوان و پهلوان ها و رزم آوران دیگرجمعاً وابسته به تنظیم حرکت بودند. اما بعد از شهادت مولوی صاحب اوضاع فاریاب (چنانچه شهادت می دهند) به گونهٔ دیگر درآمد. قابل یاد آوری است که در رابطه با گرایش مولوی صاحب عبدالغفور به تنظیم جمعیت اسلامی نقش پدر مرحومم مولوی محمد عبدالملک رحمه الله تعالی و مامایم داملا حبیب الله خواجه قوش ایری ای و شخص استاد ابوالکلام آزاد نیز زیاد مؤثر بود که از نزدیک با موصوف به تفاهم نهایی رسیده بودند. زیرا من در آن روزگار به محیط هجرت به سر می بردم و مولوی صاحب را از نزدیک ندیده ام رابطه ام با ایشان و اکثر مجاهدان و فرماندهان از طریق ارسال نامه ها تأمین می شد.

گفتند: در این جا ها زدوخوردهای شدیدی بین نیروهای دولتی و ملحدین همراه با مجاهدین به وقوع پیوسته . با نگاه به سوی آن مناطق تصور می کردم، محلات نیز به تأئید حرفها و سخنهای راوی ، از آن چیز هایی که در آن حول و حوش گذشته و سینه گاه هایشان شاهد تیرباران ها و شگافته شدن های متعدد بوده ، گفتنی هایی با زبان حال با من دارند..!

جنگ بیشتر از دو و دونیم دهه در افغانستان، که آغاز آن تا دیر باز توأم با جهاد واقعی و خلوص و طهارت و متکی با تائیدات الهی بود، حاوی داستانهای فراوانی است که پای صحبت هرکسی که در متن حوادث زیسته ، بنشینی، درمی یابی که یک جهان روایت به سینه دارد .

من بدون توجه بر لزوم تعجیل، برخلاف همرهانم در این سفر، که ترجیح میدادند تا قبل از چیره شدن تاریکی شب، به شهر مواصلت ورزند،بسیار مایل بودم، تا برای دیدن باغهای خرم و کوههای سبز و مناظر زیبای مسیر راهم ، بالاخص منظرهٔ دلپذیر و عشق انگیز **غروب میمنه،** فرصت بیشتر کمایی کنم.

زیرا در آن لحظات هرچیز برمن دلچسپ و شور انگیزو در عین حال تأثر آفرین بود، به خصوص "**شفق**" که اینک پس از بیست و سه سال توفیق می یافتم ، جلوهٔ دلپذیر آن را در افق نیلی زادگاهم دوباره نظاره کنم.

غروبی که سرخی چهره اش را از خون جان بازان پاک باز و کشتگان فراوان زادگاهم و سایر شهدا وام گرفته بود.

غروب زیبایی که من و تارشی و حسرت و بهروز و حیرت و جمال و عزیزی و قدسی... و سایر همدوره های مدرسه ام که طبعی شاعرانه داشتند و دارند، دلباختهٔ آن بودیم و در موردش در فصول مختلف سال، به خصوص بهاران، بحث های شاعرانه و عاشقانه به عمل می آوردیم.

همسفرانم در هر منطقه ای که می رسیدیم ، سنگر ها و قرارگاه ها و منازل **فرماندهان و ارباب مقتدری** را برایم نشان می دادند. در پهلوی کسانی که نام های شان به نیکویی

یاد می شد ، اسمای قدرت مدارانی را نیز ردیف بندی می کردند، که هرکدام سال هایی را در سکوی اقتدار و امر و نهی تکیه داشتندو زمام اختیار عام و تام منطقه و مردم، در زیر نگین فرمان آنها قرار داشت. و گفته میشد حدود فرمانروایی فلان از اینجا تا آنجا بودو مرز های حدود سلطهٔ شان از این حدود تا حدود دیگر...!

یادآوری آن رویداد ها و یاد آنانی که آمدندورفتند، در آن اثنا مرا به یاد شعر مشهور قایم مقام فراهانی افگند که می گفت:

آدمی را گاه عزت می دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه هـا بسیار دارد

***

موتر حامل ما وارد منطقهٔ "خواجه سبز پوش" شده بود.

منطقه ای که مشرف به خانهٔ جمعی از استادان و دوستان من بود. که تعدادی از آنها به قافلهٔ رفتگان پیوسته اندو تعدادی از آنها تا هنوز در قید حیات به سر می برند.

از کوتل مشهور و حادثه آشنای **"کتّه کم"** متصل آفتاب نشست، عبور کردیم. کوتلی که نه تنها در موسم یخبندان و برف و بارش، بلکه حتی در موسم گرما نیز، طی هر سال چند بار ، خون و قربانی می طلبد و فاجعه و ماتم می آفریند.

چنانچه: طی یک ماه اقامتی که در سفر اخیرالذکر به فاریاب زیبا داشتم ، دوبار از سرنگونی موتر حامل مسافران، حکایت کردند ، که هر واقعهٔ آن خالی از تلفات جانی نبود.

می گفتند: مسؤولین باری با توجه به پرماجرا و بعید بودن مسیری که از کوتل مذکور می گذرد، سرک جدیدی را از استقامت دوراهی خواجه "قوش ایری" - که مستقیماً از میان قریه متصل بر " تل عاشقان" عبور و به پل ناتمام واقع بالای دریای کم آب میمنه وصل می گشت - احداث نموده بودند؛ اما نسبت اساسی و جغل کاری نبودن سرک و بارش برف و باران های شدید، از استفاده باز مانده!

و می گفتند: هرگاه برخی از حصص سرک متذکره، که در برابر سیلاب ها زود آسیب می پذیرد، از نقاط مرتفع تری در نظر گرفته شود، بعداً جغل اندازی و در صورت امکان با سایر راه **ها** قیر ریزی گردد. نسبت به شاهراه قبلی، سهولت های بیشتری را برای مردم در قبال خواهد داشت...

ایشان اظهار امیدواری می کردند:" تا این آرزو به اهتمام دولت مرکزی زودترجامهٔ عمل بپوشد."

طوریکه مشاهده می شد آن سال باران آنقدر زمین ها و راهرو ها را آبکن کرده بود که را ه موتر رو شاهراهها به مشکل قابل تشخیص بود.

بارش های متذکره اما، روح زیبایی و دلفریبی را به دشت ها و کوه ها دمیده بود. دو طرف ساحات مربوط به "کته کم" و راه هایی که تا حال پس از "لیلی" پشت سرگذاشته شد، تا مسیر پیشرو، الی بی نهایت، انباشته از سبزه ها بود و گل های رنگارنگ، به خصوص شقایق، که می توانستم ادعا کنم زیبایی میمنه را ده چندان ساخته است.[1]

دهکده های نزدیک به شهر میمنه، که از "ده عزیزان" شروع می شود، و این قریه و نواحی دهکدهٔ بزرگ انجلادکه آغاز حدود آن اولین قشلاق یا محل تولد من یا دهکدهٔ مهر بار مرا در تیررس چشم قرار می دهد- نوید دهندهٔ ورود به فاصلهٔ بسیار نزدیک شهر زیبای میمنه است.

میان " ده عزیزان" و نواحی **"انجلاد"**، زمین وسیعی قرار دارد که حدود هفت الی هشت کیلومتر مربع را احتوا می کند.

این دشت وسیع ، از یمن سبزه های نورس و گندمزار ها و نمای گل ها و بیشتر از همه شقایق چنان زیباشده بود که بیننده گان از آنها به مشکل می توانستند، دیده برگیرند.

دلم بی اختیار از مشاهدهٔ کوه های همجوارقریهٔ زادگاهم تپیدن گرفت و از شادی اشکی چند به دامن فروچکید. جایی که مرا در آغوش مألوف خود پرورده بود و همزمان توجه

---

[1] - تصویر روی جلد مجموعه" دعای سبز علف" نمایی از همین مناطق زیباست.

مرابه تپه هایی درنهایت قریه جلب کرد. با وجودی که تاریکی تا حدودی فضا را در سیطره خود قرار داشت ، قادر به تشخیص آنها بودم.

قبلاً برایم گفته بودند در فراز یکی از آن تپه ها **مزار مادر مهربان** من قرا ر دارد.

دیدن تربت های خفته در آغوش و فراز تپه – که تعداد زیادی از آنها با پرچم های سفیدی مشخص شده بود- بلا فاصله شادی مرا به غم مبدل ساخت. همرهانم فهمیدند، حال بیقراری دارم ، آهسته از رانندهٔ حامل موترما خواستندتا به سرعت بیفزاید...!

از ناژوهای بلندی که دو سمت سرک عمومی را، از " بابه قشقار" گرفته تا دریا ی جوار شهر میمنه دیده بودم، اثری سراغ نبود. علت را جویا شدم:

پاسخ دادند: گناه خشکک سالی های پیهم است و فقر و جنگ های ویرانگر، عوامل جانبی آن!

دیدن کناره های دریای کم آب - که پس ورود از طریق بابه قشقار، از جوار منزل مرحوم آقای جدّی شروع تا باغستان مرحوم حاجی روزی تیل فروش ،آن مرد خیرخواهِ گذر، و متعاقب آن منازل مرحومین حاجی روزی بای کوهی و حاجی بهاء الدین و...، مردان رؤفی که از کدخدایان کوچهٔ ما به شمار می آمدند...، امتداد دارد ـ تأثیراتی عمیق و دگر گونی شدید روحی را برمن پدیدار ساخت...!

پیش آمدیم تا اینکه چشمان مرطوبم را دروازهٔ رنگ و رورفته پدری ام جلب نمود.

خانهٔ عشق پروری که تا هنوز **نشانی های آبادی دست مهربان پدر**- که متصل سرک عمومی مهمانخانه و یا درسگاه شباروزی ایشان واقع است- نمودار بود.

آری! **پدرم،** آن که **مزار** مبارک او اکنون در میان مزارات هم زادگاه هایش نیست. در حظیرهٔ عبدالرحمن بابا ، کنار تربت مهاجران در پشاور، برگزیده شده.

با بازگشت به آغوش گلزمین زادگاهم ، همان گونه که تعهد سپرده بودم ، بوسهٔ ارادتی ، از سر شوق تمام بر جبین خاکم زدم و بی اختیار به گوش کرانه ها نعره پاشیدم:

"اینک من آمدم... آری من ! با دامنی پر از خوب ترین گوهر های (آرزو) و دستی پر از زیباترین زیور های(محبت و صمیمیت) ... تا هرچه را اندوخته ام، در پای صمیمی ترین مردم عزیز خود بریزم...!"

آری ! آمده ام، درست " مانند به آن غریبی که به سرزمین وطنش [زادگاه دوست داشتنی و کعبهٔ مقصودش] باز می گردد، لرزان از شوق و شگفتی ، پیش می روم و زمین و آسمان این دیار پر از آفتاب را، که از جوهر روح من است و به رنگ احساس ، با لذتی که همه ذرات وجودم را مست می کند، در آغوش جانم می فشرم، با تمام عطشم هوای پاک و مهربانش را می نوشم، با تمام اشتیاقم همه رنگ های این دیار را به نگاه های حریصم می بلعم، خاک نرم و عزیزش را که به لطافت مهربانی است، دست می کشم."

زیرا، من به ذره ذره این خاک نازنین، عشق می ورزم و اینک در این دیار مهربار، اندوه غربت و بیچاره گی و بی همدمی را فراموش میکنم و اکنون که باز دیریست از کنارش به دور افتاده ام، در سرزمین بیگانگی فرایاد می آورم، آن صحنه های فراموش ناشدنی و هیجان آلودی را که مردم عزیز زادگاهم وقتی که خبر یافتند مسافر شان بعد از ۲۳ سال دوری و تحمل رنج و عذاب روحی و مصایب و مشایم ، به دیدار آنها شتافته، دسته دسته از نقاط دور دستی ، برای دیدنم می آمدند. و این آمد شد ها هفته ها و تا فرصتی که غمگینانه دوباره آنجا را ترک می گفتم ، انقطاع نمی یافت. مردمی که با اظهار محبت هاو صمیمیت های بی آلایشانهٔ شان چنان مرا شرمندهٔ خود می ساختند ، که نمی دانستم با چه الفاظی و با چه زبانی از ایشان تشکر کنم و یا چه پاسخ تلافی جویانه ای را دست و پا کنم، که من عمری از کنا ر آنها به دور بودم؟

مسلماً این امر نامکن می نمودو من تنها راهی که پیشرو داشتم این بود که شرمساری هایم را و کوتاهی هایم رافقط با گریستن های پیهم در حضور آنها و افشاندن سرشک از دیدگان و فشردن ممتد یکدیگر در آغوش ، تا حدّ ی، جبران کنم...

اما این هم کی و چگونه؟ ... **صمیمیت مردم چنان بزرگ ، اخلاص و صفا و یکرنگی شان چنان گسترده بودو هست که اینگونه ابراز تقصیرها و اظهار**

شرمنده گی ها نمی توانستندو نمی توانند، به ساده گی قابل تلافی باشند، إلاّ اینکه مردم عزیزم، مرا ببخشند...!

***

و اماتو ای قلم وساطت کن وبازتاب ده تصویر دلم را، احساسم را، که بیتابانه میخواهم به عرض برسانم:

های مردم!

شعله ور در سینه ام گر آتش است

آتش عشق شما و میهن مینووش است

های مردم! گر همی خواهید از من حرف راست

اتکای من پس از پروردگارم با شماست

های مردم! بی شما بودن برایم مشکل است

این پیام راستین، آوای ژرفای دل است

های مردم! مــزرع فخر مــرا بــاران شــما

در کویر آبرویم چشمهٔ جــوشان شــما

های مردم! رویــش امــید را حرمت نهیم

عشق یا این دولت جاوید را حرمت نهیم

های مردم! شعر مـن تفسیر عصیان شماست

ترجمان درد و اندوه فـراوان شماســت

گر بنا- باشد رقــم گردد کتاب سرنوشت

های مردم! آن به دستان شما باید نوشت

های مردم! گر نه قدر یگـدیگـر دانیم ما

کــاروان نیل مقصــد را عقــب مانیم ما[1]

---

[1] - از تازه ترین سروده های صاحب این قلم است که خطاب به فاریابیان عزیزسروده شده و إن شاءالله ابیاتی دیگر برای تکمیل آن افزوده خواهد شد.

- ای مردم عزیز!
- ای ملت عذاب کشیدهٔ فاریاب زیبا، ببینید:

به عذر آمده سیلاب اشک خجلت من
فدای تان سرمن، بهر جرم ترک وطن

حقا که زنده گی همواره باعزیزان ویاران خوشست وزیستن در آغوش وطن وکنار مردم شرافتمند.

چه مهربانی وصمیمی بود زن ومردش
وطن که هست شرافت همه فراوردش

مردمی که با بودن همراه ایشان،به مصداق فرمودهٔ پیر هرات(رح) آدمی:
"طرب کند واگر ندارد طلب کند. مردمی که یارند نه بار، گل اند، نه خار."
بلی! این خصلت پسندیدهٔ مردم عزیز زادگه سرفراز من است. **دعامیکنم:**

عزیـز میمنه ام بـاد تا ابد آباد
زبند رنج وغم و بردگی بود آزاد

امیدوارم توفیق الهی رفیقم شود باز:

روم زصدق، زنم بوسه برجبین خاک
وجویم از نفحاتش علاج سینهٔ چاک

جا دارد بار دیگر عاجزانه دعا کنم: تا خدای نکناد

ناکرده بوسه خاک فرحبخش فاریاب
نادیده چهره های عزیزان خطه ام

در شهر دیگران
با کوله بار حسرت وحرمان و درد وداغ
جان عزیز خویش غریبانه بسپرم.

تنها دریا ها و کوه ها جاویدانند، دیوار ها امافرو می ریزند.

(...)

در رۀ دوســـت همــان چــون نگــۀ بازپســین
اشــک گــل گــردم و گــامی بــه چکیـدن رفــتم

اشک و استشمام خاک

دردناکی آن سفر ، با همۀ خوشی ها، خوبی ها، دلانگیزی ها و شکوهنده گی هایی که همرکابش بود، احساس کمبود و یا فقدان فزیکی جمعی از عزیزان بود...!

پرواز بی بازگشت تعداد زیادی از یاران و آشنایان و بستگان، که:

دوری هــریــک نــهاده اســت،
داغی به روی داغ فراوان قلب زار...!

پس از بیست و سه سال اینک، با ورود به قلب خانۀ نخستینم : **(میمنه)**، آنجا که دیده را برای دیدن دنیای پرماجرا، باز کرده بودم . جایگاهی که دیدار مجددش یکی از بزرگترین آرزوهایم و به گونۀ یکی رؤیاهای شیرین درآمده بود، تحقق پذیرفت...

از باغچۀ زیبا و قشنگ خانۀ شهری ام که حاوی درختان حاصلخیز و تاک های انگور حسینی و کشمشی آویخته برفراز چیله یا تالار بود...متأسفانه نشانی به نظر نمی خورد...

به کوچه و خیابان های سابق شهر تغییری چندان رونما نشده بود. دشت وسیع جوار میدان هوایی میمنه را با ساختمان های همشکلی آراسته بودند که از کوچه ها، سرکها و خیابان های آن خاک گرد و غباربلند می شدو در روز های بارانی مثل همیشه گل و لای می بود...! عمارت فراز تپۀ سیف الملوک را که حیثیت قلب شهر میمنه را دارد، از بنیاد ویرانه یافتم.می گفتند:

طالبان طی حاکمیت کوتاه و محدودشان، آنجار ا بدین شکل درآورده اندو اکنون نشانی از سینما و کافی مشهورو پرجمع و جوش آن، به مشاهده نمی رسید.

سخن از **سیف الملوک** به میان آمد، سزاوار است که یاددهانی گردد:

آنهایی که میمنه را دیده اند، تصدیق می کنند که تپهٔ سیف الملوک واقع در قلب شهر از زیبایی خاصی برخوردار است. موسفیدان روایت می کنند:

پیش از آنکه در فراز سیف الملوک ، سینمایی- با وجود ممانعت عدهٔ غفیری از علماء و برزگان میمنه – توسط حاکمی به اسم "عدالت" ساخته شود، قلعهٔ زیبایی در آن بنا شده بود که زیبایی میمنه را ده چندان نشان می داد. این قلعه، پایگاه مقاومت رادمردانی چون مینگ باشی سرخابی و امثال آن بود که، در برابر مظالم و بیدادگری های حکام وقت، با استواری و شهامت تمام می رزمیدو بر زن و مرد آن زیبا دیار غرور و سربلندی می آفرید.

آری! فاریاب زادگاه تنها مردان علم و فرهنگ و هنر نبود، سرزمین مردان دلاوری چون صوفی مینگ باشی سرخابی ، دولت کپتان قهرمان و امثال آن نیز بوده.

دور نمی رویم – دلاورانی که طی دوونیم دهه جهاد و مقاومت در برابر تجاوزگران روسی و فاشیست ها و مهاجمین همسایهٔ شرقی و...، حماسه ها آفریدند، فراوانند که پیکر های عدهٔ زیادی از آنها خلعت گلرنگ شهادت پوشیده و عده ای از آنهابحمدلله تا هنوز به قید حیات بسر می برند.

***

وضع طبیعی و جلوهٔ **کوه بچه های خاکی میمنه- که دورا دور این شهر تاریخی را در حلقهٔ خود درآورده اند**، چنان زیبا می نمود که نظیرش رادر هیچ سرزمین ندیده ام.

شاید مناطق و جاهای دیگری را میتوان به آن شبیه دانست. اما چون کوه های دورا دور شهر میمنه- که چندین قریهٔ اطراف آنرا نیز احتوا می کند- خاکی اندو به راستی در بهاران قیامت می آفرینند. فلهذا، تپه ها و کوه ها یک قلم سبز می نمود، وسط و دامنهٔ

آنها را امواج گلهای رنگارنگی انباشته بودکه از فواصل ده ها کیلومتر دور، چشم هارا به سوی خود میخکوب می ساخت.

اگر در یک گوشه ای از کوه ، به اندازۀ ده ها بسوه از خاک را انباشته از لاله و شقایق میدیدی، در گوشۀ دیگر آن، موجی از گلهای قشنگ دیگری به رنگ های سفید، زرد، بنفش ، آبی ، فیروزه ای و سوسنی و... را میدیدی که چوپان بچه ها، با گوسفندان وبزها و گوساله ها و گاوهای شیری شان، در وسط آنها به گشت و گذار می پرداختند...!

طبیعی بود وقتی که پس از ۲۳ سال ، دیده گانم را با دیدار عزیزان زادگاهم روشن می ساختم، تغییرات فاحشی را در سیمای هریک آنهاپدیدار می دیدم. چنانچه : کودکان دیروز جوان شده بودندو دورۀ جوانی را همه با رنج و اندوه و تکالیف متعدد سپری نموده بودند که می شود گفت، شاید اکثر آنها لذتی از این دوران سراپا غم و مشقت نبرده باشند...!

جوانان دیروز اکثر رو به پیری می رفتندو عدۀ زیادی هم از بار مشکلات روزگار مجبور به گرفتن عصا در دست های خود شده بودند.

کمتر کسی را می دیدم که بر سرحال مشاهده شود، امّا در مجموع رخساره های عدۀ زیادی در هر سن و سالی که بودنددر اثر فشار های روحی ویاتراکم دردها و پرابلم های اقتصادی و فقر و تنگدستی ویا از جهت داغ و ماتمی که از ناحیۀ فقدان وابستگان شان برآن ها تحمیل شده بود، از فروغ زنده گی تهی شده بودند.

گفتند: عدۀ زیادی از دوستان و مردم بیچارۀ این آب و خاک ، به دیار جاودانه گی پیوسته و دیدارها را به قیامت موکول کرده اند.شنیدن این سخن ها برگهای تازه ای از درد و اندوه به حساب می رفتندکه بر کلکسیون درد پارینۀ من افزوده می شدند.

بدینترتیب:

"ما نفمیدیم کاینجا نام هستی نیستی است
از بنای هــر عمارت بودخندان ریختن"

در بحبوحۀ شعف آلودو هیجان انگیز دیدوادید هاو احوال پرسی ها، **هم خوشی** برمن چیره میشد و **هم غم** بزرگ بر من مستولی می گشت و دیدار با عده ای، از جمله مادران یا پیره زنان قامت خمیده در زیر بار مصایب و آلام جانکاه، تداعی گر حسرت و تأثر و غصه های عمیقی بود که در خلال صحبت های فی مابین من داستان شنوِ گرفتارِ آلامِ نو، و زنان قصه پردازِ غمِ ساز، مبادله میشد...!

آری! من به گونه ای که گفته آمدم: هم اشک شادی می فشاندم، که بعد از یک عمر انتظاربه آرزوی گم شدۀ خود نایل شده بودم و هم اشک غم و آن به خاطر میسر نبودن نعمت دیدار ایشان در این جهان بود. لذا دانه های سرشکی که بی اختیار از دیده گانم می چکید و خاک را تر می نمود، عطر تن یاران سفر کردۀ مرامی جست.

بسکه یـارانم در این ویرانه ها گم گشته اند

می چکید اشکم زچشم و خاک را بو می نمود

چه داستان های دلخراش و چه قصه های تکاندهنده و دردناکی بود که از زبان آنها می شنیدم...

قصه ها و داستان هایی از کشتن ها، بستن ها، مفقود الاثر شدن ها و ده ها صحنۀ تراژیدی که در دوره ها ی مختلف از حاکمیت سفاکانۀ ملحدان گرفته تا حاکمیت جهل و پرچمداران فاشیزم و تعصب و کینه و عداوت و شرارت و نامردی و و... در میان آه و اشک و ناله ها و فریاد های جانسوز...تحویل داده می شد..!

آری!

می دیدم که ایشان با اندوه بیکران به شرح آلام و داستان های دردناکی می پرداختند و از مصایب فراوانی که در دوران حاکمیت جهل و اختناق و ترور و کشتار... متحمل شده بودند قصه های جانسوز ارائه ام میدادند. اما هنگام شرح، دانه دانه اشک می باریدندو هنوز هم به وضوح پدیدار بود که:

"جای آثار تبسم ، وحشت مرگ بر لب های شان می دود"[1]

جا دارد که خامه با حسرت تمام نقل کندغمنامه های مردم مظلوم فاریاب را:

" آن بهشت خرمی کز باد جان بخش بهار

بود هر برگ گلش راصدِ گلستان در بغل"

ازآن مادر مظلومی که، وقتی خواست داستان فروافتادن بمبی، در خانهٔ یکی از بستگانش را، به تصویر بکشد، با تمام کوشش نتوانست جلو گریهٔ جانسوزش را بگیرد.ولی تنها به مشکل توانست همینقدر اشاره کند:

شاهد به خاک و خون غلطیدن و پاره پاره شدن چندین سروقدی، شامل کودکان معصومی بوده که همه یکجا به جاویدانه گان پیوسته بودند...!

و پیره زن دیگری که بغض و اندوه، صدای لرزانش را، لرزانتر ساخته بود، تلاش می ورزید، در شرح قصه ای از دیگران سبقت بجوید، تا بدینوسیله توانسته باشد اندکی از میزان تأثر و عقده اش را بترکاند، می گفت:

صد ها داستان ماتم و غم در سینه دارم.

مگذارید ناگفته آنها را با خود به گور ببرم. و خطاب به من گفت : فرزندم!

قصه های ناگفته ام را ثبت دفتر خاطر کن. تا در جائیکه حاکمان جهل و دستیاران معلوم الحال کمونیست های فکری اش باز ادعاو آرزوی لعنتی حاکمیت دوباره و سراپااختناق شان را در سر پرورند،ذهن و فکر و اندیشهٔ مردم را بشکاف تا باردیگر اعمال وحشیانه شان را با زور میلهٔ تفنگ ، با وحشت ، با ترور، با قتل عام ، با فرو بردن برچهٔ کلاشینکوف در دهان طفل شیرخوارهٔ معصومی که در دل گهواره خوابیده بود...، بالای مردم تحمیل نکنند!

۱- تعبیری از استاد خلیل الله خلیلی.

و یا باز نشود با تجاوز بر شرف و حیثیت خانواده های آبرومند..، با قطع دست و پای جوانان و تکرار حادثه ای نظیر: خالی کردن شاجور در سینهٔ آن پیر مرد بیچاره ای که تنها گناهش این بود، که گفت:

(از برای خدا رحم کنید، خودم را می کشید این جان فدای سرتان اما خواهش می کنم، جگر گوشهٔ بیگناهم را در برابر چشمان موطوب من نکشید...!)

و می گفت:.. فرزندم! ملتمسانه می خواهم: نقاب ها را از چهره ها بدرانید و به روی شعار های کاذب تجاوزگران عقده مندتف و نفرین کنید...، شاهد تکرار تاریخ باشیم و شاهد تکرار صدها و هزاران فاجعهٔ دیگر...!

آری ! فرزندم!

من قصه ها دارم . قصه های جانسوز و حرفهایی از:

" داستان خواهران تیر خورده برجگر
ناله های دخترانی نیش پیکان در بغل"

داستان هایی در اندرون سینهٔ داغدارم نهفته است که هر شام و سحر، به سان شعله زبانه می کشند و دود های آن فضارا تسخیر می کنند.

این تنها من نیستم که خرمن خرمن اندوه را در دل انباشته ام، یا بگویم:

" ذکر مردانی که تا جام شهادت سر کشید
قبضهٔ شمشیر در کف بود و قرآن در بغل"

ده ها و صد ها و هزاران تن از زنان و مردان پروردهٔ این آب و خاک ، شاهد نظارهٔ جنایاتی هولناکتر از کشتن، دردناکتر از بستن، و وحشتناکتر از سوختن و بردن به زندان و غول و زنجیر افگندن وو...بودند که باید همه ثبت و نشر شوند.

تنها **قصهٔ جانسوز** یورش برحریم مظلومان قیصار و قتل عام بیشتر از چهارصد تن از زنان و مردان و کودکان ، پیران و جوانان زادگاه "نادم"[1] هفته ها وقت نیاز دارد تا گفته و نگاشته آید...[2]

۱- یکی از شعرای معروف کشور که صاحب دیوان است و نامش میرزا یحیی نادم قیصاری می باشد.

۲ - حادثهٔ دلخراش قتل عام مردم مظلوم قیصار توسط گروه طالبان در ماه جدی ۱۳۷۶ صورت گرفت

تنها داستان حملات وحشیانه در شهر میمنه، در المار، در گرزیوان، در اندخوی، در شیرین تگاب، در درزاب، در خواجه موسی ، در دولت آباد و قرا و قصبات منوط به آنهاو...مستلزم ماه ها فرصت برای شرح وقایع و بیان حوادث و نوشتن صدها کتاب و رساله است...!

ممکن است دسته جمعی قتل عام هایی که در دشت وسیعی چون"لیلی" و ده ها دشت و صحرا و دره و بیابان های دور از دسترس گزارشگران و شاهدان عینی و...، انجام پذیرفته، جزء تراژیدی های دیگری باشند که زمین و زمان و ستاره ها و آفتاب و ماهتاب و بادو ...، به زبان حال،به جناوران نفرین نثار می کنندو عهده دار نقل داستان های عزا اندود کشته گان بیگناه می شوند و صدا می نمایند که چه گونه فریاد تظلم و نواهای مظلومانه و بیکسی آنها در حین زنده به گور شدن در گنبد نیلی سپهر می پیچید؟

آری! فرزندم! " **به جرم بیگناهی سوختن هم حیرتی دارد**[۱]" چه گونه می توانم از یاد ببرم ، آن عصرگاهی که درنده گان چون سیل وحشی در حریم خانه های مان تاختندو ده ها خانواده را به ماتم نشاندندو هرزنده جانی را که در برابر چشم شان سبز شد، از تیغ کشیدند و من در زمرهٔ کسانی قرار داشتم که توانسته بودیم با پای پیاده و بدون اینکه تکه نان جوینی را با خود بگیریم، رو به فرار بگذاریم، از انتهای وحشت و نگرانی و سراسیمگی، قدرت نگاه کردن به عقب را نداشتیم... اما می دیدیم و می شنیدیم که باران گلوله ها بلا وقفه و مسلسل ، مارا دنبال می کردندو شیطان طینتان سوار بر اسپ ها و یابو ها و داتسون ها و...، پیگردمان می نمودند...! ده ها انسان بیچاره را هم به چشم سر می دیدیم که به اثر اصابت مرمی ها ، در پیشرو و پهلو و کنار ما، به خون های سرخ شان ، شط می خوردندو مانند توت به زمین می تکیدند...!

اما چه کسی می توانست به آن گروه سیاه کار بگوید:

„ جهان قلمرومشق سیاهکاری نیست

چو امتحان قلم نقطه جابجا مگذار "

فریاد های دادخواهانه و شور و غوغای آن صحنه های دلخراش ، تاهنوز، گوش هایم را می آزارد و قلب هایم را پاره پاره می کند، که شاهد بودیم عده ای را هم بازور و اکراه ،

پشت اسپ ها وعقب داتسون هاو... افگنده بودند و آنهارا به صوب نامعلومی انتقال می دادند...! از سرنوشت آنها چه می توانم برایت شرح دهم؟

با هرکسی که مواجه می شدی حرفی جز این نداشت:

« راه دشوار است و شب تاریک و دشمن در کمین

برفضا افگنده سایه ابر های سهمگین

مرگ می بارد سحاب از آسمانش جای آب

خون ببار آرد به جای لاله از خاکش زمین

عرض ما آشفته حالان کیست تا گوید به شرح

بر در امید تو ای رحمتٌ للعالمین! »

آری، فرزندم!

گوش کن و بر قلمت بگو تا همه این وقایع جانگداز و دردانگیز و تکاندهنده را **ثبت** تاریخ بسازد. رویداد های نهایت جگرسوز و تکاندهنده را، که در آن روز های (تجاوز افعی های زهرافشان)، اتفاق افتاد!

گشته آتشگاه داغ و حسرت و رنج و الم

گلزمین ما که بودش باغ رضوان در بغل[1]

اما من ، به شکل گسترده و مشرحش در می یافتم که چه عزیزانی را از دست داده ام، چه یاران و بستگانی دیدار با من را به آخرت موکول کرده اند؟

می گریستم ، قطره قطره بر فقدان عزیزان، چکه چکه در حسرت کمبود یاران و دانه دانه در غم سفر بی بازگشت بسته گان.

آری!

بسکه یاران اندرین ویرانه ها گمگشته اند

می چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می کند

[1] - مرحوم استاد خلیلی

تاریخ سیر خودرا بر زنده گی مردان بزرگ بنا نهاده است.

(کارلایل)

یک روز دوباره خانه خواهم رفت

در خواهم زد چو مرد بیگانه

خواهی پرسید: کیست پشت در؟

خواهم پرسید: کیست در خانه؟

اما ... کجاست آن خانه

نه مادر... نه پدر... نه در...

آیا ... آیا همه چیز بود افسانه؟

(گلچین گیلانی)

بازگشت و یاد مردان بزرگ

دهکدهٔ "اُنجلاد" **مسقط الرأس** منست، که در ده کیلومتری شهر یا مرکز فاریاب ، موقعیت دارد.

در دومین روز ورودم به زادگاه، **ارادهٔ زیارت مزار مادر کردم** - که پیکر مبارکش در همین دهکده **(اُنجلاد)** مدفون است- و دیدار از مسقط الرأس ، یا اولین خانه ای که، در آن دیده به هستی کشوده بودم.

وقتی که به نشیمنگاه های قدیمی، حجرهٔ درسی و کتابخانهٔ ویران شدهٔ معدوم الاثر پدر، نظر فگندم، با **دریغ و درد** معلومم شد که تغییرات فاحشی در آنها رونما شده است.

از در و دیوار و آثار **اطاق هایی که دوران کودکیم در آغوش آنها سپری شده بود،** نشانه ای به چشم نمی خورد. از مدرسهٔ بزرگی که روزگاری بیشتر از پنجصد طالب العلم ، در آن به تحصیل و فراگیری علوم از نزد پدر می پرداختند، اثری نبود.

در چهرهٔ مسجد جامع مدرسه، آثار بازسازی و تغییراتی نسبی ملاحظه می شد. وقتی که پا را بالای خاک توده های فرو افتاده از اتاق ها و دیوار های خانه گذاشتم، به یادم آمد ، پدر راچه حجرهٔ زیبا و کتابخانهٔ بزرگی فراهم بود. در داخل حویلی نشیمنگاه های متعددی بنا یافته

بود که بعضی از آنها دو منزله و در یکی از گوشه هاتعمیر سه منزله اعمار شده بود که حاوی دیزاین خاصی بودو نقشهٔ قشنگ ....، در جاهای مختلفهٔ صحن حویلی ، در خت های بزرگ توت و انجیر و آلووو... جلوه نمایی می کردند.

باغ حاوی درختان بیشمار مثمر و تاکستان- که بیشتر از هشت الی ده جریب زمین را احتوا می کردو در آن روزگار یکی از بهترین باغستان قریهٔ ما به حساب می رفت- نشانی از خود به جا نگذاشته بود.**تنها یگانه درختی که لب حوض بزرگ کنار مدرسه قرار داشت، با زبان حال رخ به آسمان به روح پدرو به خاک خفتگان دهکده دعا می خواند.** هرچند طی چندین سال، بسیاری از شاخه های آنرا بریده بودندو از آنها به حیث چوب سوخت استفاده کرده بودند.

تاکستان بزرگ – که دارای ده ها نوع انگور بود- به مزرعهٔ گندم مبدل شده بود، که دهقانی از اهل قریه ، در مقابل دریافت مناصفهٔ حاصل زمین، به کشت آن پرداخته بود.

از مشاهدهٔ حول و حوش زادگاه **تأثر و دگرگونی بزرگی** برایم دست دادو ساعت های متوالی به فکر فرویم برد و برآنم داشت که به ویرانه های خانه و آن مدرسهٔ کم نظیر، اشک بیفشانم.

لحظاتی بعدتر- همینکه اهل قریه از آمدنم به آنجا اطلاع یافتند- دسته دسته و گروه گروه به **دیدارم** شتافتند. آهسته آهسته به تعداد مردم وفاشعاردهکده ام – که در آنجا حضور به هم می رسانیدند- افزوده شد و حلقه های بزرگی در داخل و صفهٔ مسجد جامع و کنار لب حوض تشکیل گردید.

ابتدا چهره های بسیاری از آنها ناآشنا به نظر می خورد. اما وقتی از هرکدام آنها اسم برده میشد، زمینهٔ شناسایی بیشتری مساعد می گردید. گفتگوهای گرم با **مردم قدرشناس زادگاه،** خاطره های گذشته را تجدید می کردو یاد دوستان و رجال نامی آن ولا را دوباره زنده می ساخت.

دردبار تر اینکه- وقتی نامی از بسیاری از ساکنین اهل قریه برده می شد، با تأثر و اندوه می گفتند که اکثر آنها به رحمت ایزدی پیوسته . در میان **موسفیدان قریه** صوفی محمد یعقوب مشهور به لوگری، هرچند از لحاظ سن و سال مدارج عمر زیادی را طی کرده بود، اما همانگونه که در خورد سالی دیده بودم، تا هنوز سرحال دیده می شدو شوخی های دوران گذشته را با حرکات خاصّی ، تجدید می کرد[1] او می گفت: **"یگانه آرزوی اهل قریه اینست که پیکرمبارک مولوی صاحب دوباره به زادگاه شان نقل داده شود."** و اشاره به تیغهٔ

[1] - (اخیراً با تأثر اطلاع یافتم که نامبرده نیز به رحمت حق پیوسته است)

کوهی خاکی مشرف به مسجد جامع خطاب به من می افزود:" من محل دفن پدرتان مرحوم مولوی صاحب را در بلندی آن کوه در نظر گرفته ام. سید اکبر ایشان و ملاحیدر و ملا منگلی و پیغمبر قل بای و عدهٔ زیادی از موسفیدان دیگر، **حرف های آمیخته با اخلاص** یعقوب صوفی را، مورد تأیید قرار می دادند. از معلم نظرمحمد خلیفه زاده ، سراغ دگروال صالح محمد خان را گرفتم. قوماندان فقیر پهلوان، ارباب خدایداد، خالیار بای،مامایم عزیزالله[1] و کاکایم ضیاءالدین (که نسبت کبرسن به مشکل از جا می جنبید) داستان بای، قوماندان حمیدالله، معلم عبدالاحد، محمدالله بای، نورمحمد مشهور به داملا، نذیر صوفی، رحمن صوفی، استان بخشی، دین محمد، عبدالغفور، عبدالسلام، ضابط حیات الله، محمد نعیم، معلم عبدالاحد پیغمبر قل زاده، عبدالرشید، قمرالدین و نجم الدین، شاه ولی و صوفی عبدالرحیم محمد عظیم و... هرکدام حرف هایی برای گفتن داشتندو **داستان هایی که طی سالهای ماضی در قریهٔ ما گذشته بود...!**

بیشتر صحبت ها در میان انبوهی از تأثر و تأسف در **محور مسافران بی بازگشت** می چرخید. سفر کرده گانی که موجودیت اکثر ایشان در میان دهکدهٔ ما، مصدر خیر و برکت به حساب می رفتندو تعداد زیادی از ایشان به نحوی از انحا در جهاد مقدس سهم داشتند.

کاکاهایم طوره صوفی، شهید میرزا عبدالرشید مرادی، مرحوم مامایم ملا محمد اشرف، شهید عزیز الله، مرحوم غلام سرور، مرحوم غلام رسول، شهید قوماندان حاجی عبدالغفور، مرحوم استاد عبدالغنی، شهید قوماندان قهرمان نقیب الله، شهید جوره، مرحوم صوفی استانقل، مرحوم صوفی سلیمانقل، قوماندان محمد اسلم، شهید عبدالستار پهلوان، شهید پیغمبر قل کلال، مرحوم حاجی کینجه، مرحوم عبدالغفار بای کینجه زاده، مرحوم صوفی حیدر قل کلال، شهید استاد عبدالرؤف کلال، شهید استاد غلام رنگمال، شهید خالدار پهلوان، مرحوم استاد بوری کلال، شهید نذیر محمد رجب زاده، شهید ضابط محمد اسلم، شهید نظر محمد رجب زاده، شهید ضابط سید محمد هاشم، شهید ضابط محمد اسماعیل، شهید ضابط نظر محمد(معلم)، (که هرچهار از قهرمانان جبههٔ امام بخاری«رح» و از فارغین حربی پوهنتون جمعیت اسلامی بودند).

---

[1] - در این فرصتی که کتاب آمادهٔ چاپ گردیده بود با دریغ و درد خبر ماتم بار شهادت مامایم را که توسط مفسدی ناجوانمردانه به قتل رسیده است، برایم رساندند که سخت بر میزان اندوهم افزود. خداوند او را به بهشت برین جای دهد و به من وبازماندگانش صبر ارزانی فرماید.

مرحوم ملا فیض محمد، مرحوم همراه بای، مرحوم پیغمبر قل ارباب، مرحوم عبدالخلیل، مرحوم عبدالرؤف، مرحوم محمدسلیم، مرحوم استانقل، مرحوم غلام سخی، مرحوم غوث محمد، (که هر هشت از نواده های انه بای(ارباب) بودند).

مرحوم عبدالعزیز یساول، مرحوم استاد عبدالغفور، مرحوم حاجی مرتضی قل، مرحوم امام بای، مرحوم عبدالرزاق، مرحوم نذیر محمد سرسفید، مرحوم ملا خال مراد، مرحوم استاد عبدالغفور، مرحوم عبدالرؤف، شهید غلام محمد آمر، مرحوم حفیظ الله، شهید قومندان خالیار، مرحوم عزیز پهلوان، مرحوم خدایار بای، مرحوم محمد عطار، مرحوم عبدالرحمن، مرحوم حاجی محمد نبی، مرحوم رجب بای، مرحوم عجب بای، مرحوم خلیفه عبدالله، مرحوم محمد طاهر عطار، مرحوم غلام پهلوان، مرحوم ملامحمد موسی، مرحوم ملا توردی آخوند، مرحوم مولانا نور محمد مجذوب غنی زاده، مرحوم تسلا، شهید غازی قوماندان صالح محمد پهلوان، شهید حبیب الله، شهید حیات الله ، شهید رستم، شهید ذکرالله، شهید عبدالأحد خال بای، مرحوم قوماندان شیر محمد، مرحوم حاجی حیات الله، مرحوم نظر محمد، مرحوم غلام سخی ارباب ته بلوچی، شهید حفیظ الله نماینده از علیکه، شهید نورمحمد، شهید دین محمد، شهید بسم الله از علیکه، شهید محمد یوسف از علیکه، مرحوم ملاجوره از خانقاه، مرحوم عبدالستار جوره زاده، مرحوم نجم الدین جوره زاده، مرحوم عبدالأحد«اونجی»، شهید استاد محمد ایوب نجار، شهید استاد عبدالرؤف«نفیر»، شهید استاد عبدالقدوس خان، مرحوم حاجی بوستان، مرحوم سید یحی خان، مرحوم سید مودود خان، مرحوم عبدالعزیز بای، مرحوم خلیفه آچلدی خان، مرحوم سید حیدر، شهید نور محمد«برادر آقای حرکت»، شهید محمد یحیی کاتب، مرحوم سید نبی خان، مرحوم سید عبدالله خان، شهید غیاث الدین شاه فولادی، شهید قوماندان اولیا قل، شهید آقا رحم بای جمشیدی، شهید صالح محمد پهلوان جمشیدی، شهید محمدغوث چریک چاری زاده، شهید قوماندان عنایت الله جمشیدی، شهید قوماندان غلام سخی جمشیدی، شهید قوماندان محمد یعقوب جمشیدی، شهید قوماندان عبدالرقیب پهلوان، شهید سید عبدالرحمن نشأت، قوماندان سید برهان، مرحوم قوماندان بزرگوار سید یوسف خان پسر ارشد آغا صاحب سیداکبر خان، مرحوم قوماندان آغا محمد.

و یا حینیکه سخن از **رایت داران حماسه و جهاد** و ایثار وارشاد و رهبری سایر مناطق می رفت و ذکر خیر عدۀ بیشماری که به حیث قهرمانان نامور وعده ای از همکاران صادق جهاد محسوب می شدند.... به میان آمد **از مرکز فاریاب** این نامها ورد زبان حاضرین مجلس بود. در این اینجا **ابتدا به دلیل مقامی که شهدا در پیشگاه خداوند دارند** ابتدا از ایشان نام می بریم و شروع می کنیم از **کوهی خانۀ مرکز:**

شهید سید نور محمد هاشمی، شهید قوماندان محمد رضا رسا، شهید قوماندان سید علاء الدین، شهید قوماندان سید قمر الدین، شهید قوماندان سید عبدالرحمن، شهید قوماندان غلام سخی، شهید مولانا عبدالقادر جمعه زاده، شهید قوماندان محمد نبی ترکمن، شهید نظر محمد نیازی، شهید صوفی حمیدالله پهلوان زاده، شهید رحمت الله پهلوان زاده، مرحوم قاضی محمدرحیم کوهی، مرحوم عبدالغفور جدی، مرحوم میرزا جمیل.

از قطور: شهید قوماندان هبت الله، شهید قوماندان صبغت الله، مرحوم خلیفه عبدالواحد.

از علات خانه: شهید قوماندان صوفی عبدالصمد، شهید قوماندان ملا عبدالقیوم، شهید قوماندان صوفی عبدالأحد، شهید انجنیر محمدحلیم«حمیدی»، شهید قوماندان محمد عالم گدامدار، شهید قوماندان حیدر چریک.

از عرب خانه: شهید محمدشعیب کلنی، شهید محمد سهیل کلنی، مرحوم مولانا عبدالحکیم کلنی، شهید دکتور عبدالکریم زارع، مرحوم آقا رحیم خان زارع، شهید استاد غلام نقشبند خان، شهید محمد نبی زارع، شهید نقیب الله زارع، شهید سید اسدالله آغا.

از چرمگر خانه: شهید قوماندان خیر محمد، شهید قوماندان صوفی محمد ابراهیم، مرحوم کینجه پهلوان، مرحوم محمد ارباب.

از تور پاختو: شهید قوماندان قهرمان یار محمد غازی، شهید قوماندان قهرمان خال محمد غازی، شهید قوماندان قهرمان جان محمد غازی،(که هر سه از حماسه آفرینان نامور و محبوبی بودند که در برابر نیروهای روسی و کمونیستی جام شهادت نوشیدند) شهید قوماندان گل احمد، شهید قوماندان قهرمان نجم الدین تورپاختوئی، مرحوم خلیفه سید قربان،شهید مولانا عبدالرسول سربلافی.

از همت آباد و افغانکوت: شهید مولوی سخی داد، مرحوم مأمور میر احمد، شهید موسی جان پیلوت، شهید قوماندان ملا جان آغا، مرحوم عبدالرسول مشهور به پدر، مرحوم سید قادر جان آغا، شهید استاد عبدالغفور خان نیازی، مرحوم محمد رحیم خان نیازی.

و اما **فرماندهان و مجاهدینی که از مرکز الحمد لله فعلاً در قید حیات به سر می برند** و آنان در رهبری و پیشبرد جهاد نقشی به سزا داشتند، از ایشان بدین ترتیب نام برده می شود:

قوماندان استاد ابوالکلام آزاد، ملا عبدالستار شهریار، قوماندان کاکا عبدالسلیم، قوماندان دین محمد، قوماندان توریالی، قوماندان علی محمد، قوماندان نقشبند، قوماندان حمیدالله، حاجی عبدالحی دستور، حاجی محمدغوث حیرت، ضابط محمد آصف، قوماندان حاجی مراد، حاجی عبدالحی مزمل، حاجی حیات الله، محمد عظیم، حاجی حیات الله، محمد عظیم بهنام، استاد محمد زبیر خان، ضیاء الدین غفوری، نجم الدین غفوری، مولانا محمد نبی دلجو کوهی، قاضی عبدالرحیم همتی،

عبدالأحد تارشی، حاجی عزت الله حاجی زاده، مولانا محمد غوث اولیا، حجت الإسلام سید عبدالحکیم شاه، رئیس نقیب الله نثار، حاجی محمد عمرجان میسره، مدیر عبدالقیوم خان، استاد عبدالأحد خان تاتار، استاد عبدالخلیل خان، مولانا نظر محمد فاریابی، یزدان کبابی، مولانا حاجی محمد امین بلال، محمد غوث پیغمبر قل زاده، نصر الدین لوگری، قومندان دوست محمد، قومندان داکتر سید احمد، قومندان سیدعبدالواسع، قومندان فیض الله قطوری، مولانا خیر محمد بسمل، حاجی محمدهاشم، قومندان داکتر نورمحمد، قومندان صوفی نورمحمد از چرمگر خانه، قومندان عبدالرشید از علیکه، قومندان معلم عبدالرزاق، قومندان امیر محمد از چرم گر خانه، صوفی محمد نسیم، قومندان حاجی عبدالرحیم ده عزیزانی، قومندان صوفی نعمت الله، قومندان امان الله، محمد رحیم، محمد هاشم مجاهد، قومندان عبدالرحیم خال بابه، محمد غوث ضیایی، قومندان غلام سخی پهلوان تولک مشر زاده، قومندان محب الله، قومندان جان آغا، قومندان سید عبدالکریم، قومندان سید عبدالرحمن صالح زاده، قومندان سید عبدالحلیم، مولوی سید رحمت الله ساهی زاده، مخدوم عطیت الله ساهی زاده، مولانا غلام سرور خلیفه زاده، قاری محمد علم راسخ، داملا عبدالصمد قطوری، سید امیر جان آغا، سیدملنگ جان آغا، سید غیاث خان آغا، سید صدیق جان آغا، استاد محمد امین افغانکوتی، قومندان عیدی پهلوان، داملا عبدالباقی نورانی، احمد رضا و مخدوم رضا کوهی، حاجی غلام سخی حاجی امام زاده، قومندان محمد سرور قطوری، آمر گل احمد قطوری، مولانا محمد رحیم ده سیدانی، قومندان پیر نظر پهلوان، قومندان سلیمانقل غازی، حاجی محمد رضا، صوفی محمد اسلم، صوفی محمد حلیم، مولانا شرف الدین بیدکی، ملا احمد خان، حاجی قاری عبدالله، حاجی معلم عبدالقدوس خان، مولانا عبدالستار بیدکی، داملا زمان الله، سید شهاب الدین، مولانا غلام نبی، میرزا عبدالرحیم، خلیفه شیر محمد، مولانا بوری قل خواجه پای تختی، استاد محمد امین خان نیازی، مجاهد عبدالرؤف قطوری.

اکنون این اثر قدر شناسانه را با ذکر اسمای گرامی شخصیت های نامدار و محترمی از **مرکز** فاریاب آذین میبندیم که به عنوان **شخصیت های ملی** و قابل احترام درمیان مردم خود جایگاه خاصی داشتند و دارند. شخصیت هایی که چراغ هستی عدهٔ زیادی از ایشان به خاموشی گراییده و الحمدلله عدهٔ بیشماری از ایشان هنوز بسان شمع در آن سرزمین پرتو می افشانند و از عزت و پرستیژ ویژه ای برخوردار هستند. اینک با آرزوی طلب عمر پر بار به ایشان، هستی آنها را مصدر خیر و خدمت بیشتر برای مردم خود می خواهیم و برای مسافران بی بازگشتی که کمبود شان هر آن میدان درد و دریغ را بیشتر بر می گشاید شادی روح و مغفرت طلب می کنیم.ولی قبل از آنکه در مجموع به ذکر اسمای ایشان بپردازیم متذکر می

گردیم که هنگام بحث پیرامون شخصیت های ملی میمنه، نامهای گرامی تعداد بیشماری در پی هم ردیف بندی می شد که ایجاب میکرد صفحات اوراق زیادی از اسمای گرامی آنان مشحون گردد. مسلماً فاریاب(همانگونه که در صفحات دیگر این اثر اشاره شده) بزرگترین ومعزز ترین انسانها و شخصیت هایی را در دامان خود پرورده که درج اسما وکارکردهای خداپسندانه ومردم دوستانهٔ شان زینت ده صفحات تاریخ مردم عزیز ما به حساب خواهد رفت.

مسلماً وقتی که سخن از شخصیت های ملی برود قلم چگونه میتواند از برابر نامهای گرامی ذوات محترمی که در ذیل آورده میشوند، به ساده گی عبور کند و به تجدید حرمت آنها نپردازد و افتخار یادآوری شان را در خلال صفحات این اثر قدرشناسانه از آن خود نسازد؟ اما همانگونه که در آوردن اسمای علمای بارع، اساتید محترم وفرماندهان عزیز جهاد ومقاومت اعتذار پیش کش کرده بودیم، اینجا نیز لازم است عاجزانه تکرار کنیم که احتمال زیاد دارد، **اسمای تعدادی سهواً از قلم افتاده باشد،** که دلیل آن صرف عدم دسترسی نویسنده با عدهٔ دیگری از عزیزان فاریاب است، متیقنم آن شخصیت ها و رجال گرانقدر یا وابستگان شان با بزرگواری مرا خواهند بخشید و با این اعتذار **می پردازیم به ذکر اسمای شخصیت های ملی،** که از آن جمله بودند و هستند...:

پروفیسور غلام محمد میمنه گی، حاجی عبدالصمد بای کوهی، سناتور آقا رحیم خان زارع، حاجی محمد اکبر بای، سناتور عبدالکریم کوهی، استاد ابو الخیر خیری، استاد نظر محمد خان نوا،[1] روزی قل خان کاروان باشی، نذیر قل خان میمنه گی، حاکم صالح جان، محمد رحیم خان شیدا، وکیل عبدالقیوم خان ده سیدانی، حاجی خیر محمدخان وردک،

---

[1] - یاد استادان ابوالخیر خیری و نظر محمد خان نوا بخیر که همواره با پدر بزرگوارم در حشر و نشر بودند و قضایای جاری در جهان اسلام و کشورهای مظلوم و ملت بیچارهٔ وطن شان را با دلسوزی تمام دنبال می فرمودند و همیشه در مورد عزت و سر افرازی و رفاه مردم شان می اندیشیدند. این شخصیت های بارز علمی و سیاسی و صاحب قلم و بیان سوزناک، که سخنان شان از درد مایه می گرفت همواره برای سروری و عزت و رفاه مردم شان می تپیدند و می سوختند.

همین که این دو بزرگوار(استادان خیری و نوا) به منزل پدری ام واقع در انجلاد تشریف می آوردند مرا برادر زاده خطاب و بیش از حد مورد تفقدم قرار می دادند ومن به دلیل برخورداری از محبت آن چهره های برازنده و پر افتخار کشور، ایشان را به دیدهٔ یک کاکای مهربان می نگریستم. خداوند جایگاه ابدی شان و سایر خدمتگاران واقعی ملت را در جوار رحمت خود قرار دهد.

حاجی خالق داد خان قندهاری، حاجی علی محمد خان افغانکوتی، محمدالله قریه دار، قاضی محمد رحیم خان، حاجی یادگار بای، دکتور عبدالأحد خان ولسی، رئیس عبدالرحمن خان کوهی، حاجی محمدقاسم کوهی، حاجی عبدالرحمن کوهی، حاجی عبدالواحد، ضابط محمد اعظم خان، حاجی غلام محمد خان، حاجی صوفی نظر محمد، حاجی امام بای کوهی، قاری شاهی، تولک مشر عبدالرسول خان، سید عبدالرحمن خان آغا، عبدالغفور خان جدی، حاجی حیدر تور پاختویی، حاجی قمبر بای، حاجی خدای بیردی قطوری، حاجی خیر محمد قطوری، خلیفه عبدالواحد خان، حاجی ابوالخیر یامبلاقی، حاجی روزی بای کوهی، حاجی روزی تیل فروش، آغا صاحب سید عارف خان، سیدعبدالقادر آغا، آغا صاحب سید معروف خان، میرزا بدل مراد عربخانه ای، مرحوم یماق قریه دار، مرحوم قاضی قربان نیاز خان، مولوی سید رحمت الله ساهی زاده، حاجی محمد علم بای، رئیس عبدالأحد خان سورچی، رئیس نورمحمد توکلی، میرزا غلام حیدر بای زاده، ایوب خان نیازی، غلام محمد بای، حاجی سعدیار بیدکی، میرزا عبدالخالق خان، حاجی محمد نبی چپن فروش، ملا حمزه تارشی، آقای عابر، سید زکریا مخلص، حاجی عبدالعزیز کوهی، مرحوم اورال چاپ انداز، سید عبدالرحمن خان نشأت، حاجی عبدالرسول نوایی، وکیل عبدالحکیم کوهی، حاجی قاری عبدالله تورپاختویی، صالح محمد خان بهمن یار، صالح محمدخان زارع، رئیس نورمحمد محنتی، حاجی غلام سخی کوهی، حاجی عبدالله بیدکی، حاجی ایوب بیدکی، ملا عبدالستار شهریار، الحاج قاری عبدالله تورپاختویی، حاجی علی مردان قل تندورک، الحاج میرزا محمد الله خان ضیایی، قاضی عبدالعزیز خان ضیایی، حاجی نظر محمد خان وکیل گذر، حاجی عبدالرسول قندهاری، ملا عبیدالله انجلادی، حاجی عبدالرحیم ده عزیزانی، حاجی سخی محمد، حاجی غلام حیدر پوستین دوز، داستان بای، حاجی گلیم فروش، محمد عارف کوهی، داکتر محمد صدیق، حاجی همراه تخم فروش، عیدی محمد کوهی، محمد عظیم بای، حاجی عبدالغنی، وکیل استاد تیموری، حاجی یوسف عرب خانه، حاجی محمدنعیم عربخانه، غلام مراد بای از بلوچ، عبدالستار دوا فروش، محمد کبیر جان منشی زاده، حاجی عبدالخلیل ده عزیزانی، حاجی عمرخان میسره حاجی پیغمبر قل، حاجی در محمد بای افغان کوتی، رئیس عبدالوهاب کوهی، حاجی فقیر محمد بای، حاجی محمد عثمان، داکتر محمد عظیم رضا، داکتر محمد علی متخصص جراح، داکتر زین عباد، دگروال صالح محمد خان و...!

***

در آن اجتماع تاریخی نام شهید مولوی عبدالغفور رضایی، شهید مولوی محمد یوسف، شهید ملا محمد عمر بیکزاد، شهید قومندان غلام، شهید قومندان غلام نبی خان و... لازم دیده شد که بیشتر از دیگران به زبان ها آورده شود و گفته آید که ایشان و عدهٔ دیگری در کنار

آنها **در بلند کردن بیرق جهاد در ولایت فاریاب، پیش دستی کردند** و آهسته آهسته توفیق آن رفیق آمد تا از مناطق متذکره و به همت رادمردانی که اکثر آنها اکنون درمیان ما نیستند، گلبانگ روح پرور جهاد به گوش ها طنین افگند ونفیر عام از فراز قلل شامخ ولسوالی **لولاش و قیصار** به دیگر جاهای فاریاب منتشر بیابد.

امر انکار ناپذیر بود درپهلوی ای نامدار فوق الذکر شخصیت های متعدد دیگری نیز ردیف بندی شد که هرکدام به تناسب زحمات و داشتن تأثیر ملی و قومی ایشان و هکذا روح شهامت و دلیری که در عروق ایشان عجین بود، برای پیشبرد امور جهاد ورهبری قیام و دعوت و تنظیم مردم سهم لازم گرفتند. نام هایی که در ذیل آورده می شوند ضمن الهام از صحبت های آن روز به یاد ماندنی، از همکاری ویاد داشت های برادرانی نیز استفاده شده که از ایشان تشکر و به ارائهٔ لیست خود **از لولاش می آغازیم** و متعاقب آن با ذکر خیر سایر ساکنین منطقه اثر خود را شیرازه می بندیم.فراموش نشود که در این بخش **شخصیت های نامور لولاش** شامل شهدای مشهور، فرماندهان جهادی، مجاهدین زبده و متنفذین ملی می شود که ایشان عبارت بودند و هستند از:

مرحوم خلیفه شاه محمد جان هشتمین، شهید مولوی محمد یعقوب، شهید مولانا عبدالقادر شیرزاد، شهید قومندان قوت، شهید ضابط عبدالصمد کلنی، شهید قومندان عبدالجمیل، شهید عبدالله، داکتر سعادت، قومندان ملا میر محمد، سارنوال عبدالأحد خان ده زاد، قومندان محمد یعقوب جبلی، حاجی محمد ظریف خان، استاد محمد امین خان، استاد بسم الله خان کلنی، قاضی میر علم، مولوی دین محمد، خلیفه سید حسن خان، قومندان محمد اسلم، استاد عبدالأحد، سید عادل خان، قومندان علی، قومندان سعادت، قومندان سعد الله، قومندان نجیب الله، قومندان عطا، قومندان عظیم بیک خان، قومندان عبدالرحیم، شادمان بای، حاجی سید مراد گل، خلیفه سید احمد خان، خلیفه سید قاسم، خلیفه سید غیاث، خلیفه سید عظیم خان، ارباب گل محمد، شهید حاجی محمد اکبر بیک، شهید ملاحسین بیک، رحمت الله بای چشمهٔ سنگی، مرحوم دین محمد وکیل از قدوغک، محمود ارباب زی رضا، حاجی عبدالله حوض ماران، حاجی عبدالأحد حوض ماران، حسن بیک ، سر معلم محمد صدیق، صالح محمد بای کلنی، قربان بای جیج، عبدالخالق نیستان، سرمعلم شرف الدین نیستان، ملا بهلول، یعقوب بای، ملا محمد رحیم کلنی، سخی داد قصاب، حاجی خیر محمد، حاجی سید مراد، ذکر ارباب، قلندر بای، سعدالله بای، امان الله بای، غلام بای سنجتک، جیلان خان، قومندان نیک محمد، حاجی محمد اکبر سر سنگ، قومندان عطا مراد دکانچه، قومندان عبدالله سولاخک، عبدالحکیم ده ملایان، صائب بای ملا عارفی، قومندان عبدالرسول قضات، صوفی محمد اعظم کلنی، شهید استاد محمد نعیم، شهید عبدالصمد قضات، شهید حاجی محمدالله کلنی، مرحوم حاجی

احمد، قومندان محمد ولید کلنی، حاجی سخی داد گلدان، خلیفه حاجی یوسف، قاضی سید عمر خان طالب جری، حاجی میر احمد خان بندری، خلیفه محمد حسن طالب جری، شیخ رحمت الله بندری، قومندان معاذ الله، دین بای خواجه انگورکی، ملا محمد ایوب، مولانا عبدالصمد، خلیفه میرتاج، رئیس عبدالحکیم لفرایی، ارباب محمد سرور، مولوی خیر محمد لفرایی، مرحوم ملا محمد ایوب، ملا غلام لاشی، قومندان عبدالکریم اشپاری، قومندان عبدالواحد، قومندان عبدالرزاق، مرحوم حاجی سید محمد ایوب، سید احمد آغا، شهید سید شهاب الدین، شهید نظام الدین، ملا عبدالغفور قضات وحاجی محمد عیسی بیک و...

ولسوالی قیصار: در پهلوی مناطق کوهستانی فاریاب افتخار مطلع خورشید جهاد را دارا می باشد، اینک اکنون سخن از راد مردان این واحد اداری می رود که اسمای ایشان شامل فرماندهان جهاد، و شخصیت های با نفوذی میشود که هرکدام به تناسب توان واستطاعت خود در امر ادای این فریضهٔ الهی، نقشی را ایفا کرده اند. لازم به تذکر است که **قیصار** نیز در کنار سایر مناطق شهید پرور، داغ از دست رفتن عزیزان زیادی را در سینه دارد که در لست آتی الذکر به صورت مختلط(شهدای گلگون قبا و آنهایی که در قید حیات بسر می برند) به ترتیب آتی ارائه میگردد:

شهید محمد عظیم بیک، شهید محمد صدیق وکیل، شهید حاجی امان غوره، شهید فیض الله ارباب غوره، شهید مولان بیک، شهید الله بخش ارباب، شهید میرزا حفیظ الله مشهور به آغای شهید، شهید غریب جان، مرحوم مدیر محمد امین خان، شهید کمال الدین بیک، شهید عبدالقادر بیک، شهید عبدالحق بیک، شهید حاجی اکبر بای طویمستی، شهید عبدالقیوم بیک، شهید اسماعیل جان، شهید معلم جلال، مرحوم مومن بیک، مرحوم عباس ارباب، مرحوم تاج محمد ارباب بیک، مرحوم خلیفه عبدالرحیم، مرحوم اقبال ارباب، مرحوم رئیس عبدالحکیم، مرحوم رئیس عبدالحلیم، مرحوم خلیفه میرزا یوسف خان، مرحوم ملا محمد امین زعفرانی، مرحوم سید نصیب آغا، مرحوم محمد فاروق خان، مرحوم قوماندان ثوری، قوماندان شهید عصمت الله، شهید قوماندان غلام سخی طویمستی، شهید بهادر قوماندان، شهید حاجی نوخان، مرحوم قوماندان عطا مراد، شهید ابراهیم خان، مرحوم قوماندان نجیب الله بیک، مرحوم قوماندان گدای، قوماندان عبدالرحیم، قوماندان شهید محمد حسن، قوماندان غلام رسول، شهید قوماندان ولی محمد، مرحوم قوماندان احمد مشهور به آمر، شهید قوماندان عبدالرؤف بیک، شهید قوماندان بابه قل، جناب مولوی سید بهادر خان، مولوی شیخ احمد خان، مولوی سید سراج الدین خان، مولوی اسد الله جمالی، مولوی اسرائیل خان، مولوی عبدالخلیل،

مولوی محمد حسن حنفی، مولوی عبدالله"سیار"، خلیفه صغیر خان، خلیفه دین محمد خان، خلیفه جلیل احمدخان، خلیفه میرزا سراج الدین، آغا سید جنیدالله، سید مجنون آغا، قوماندان فتح الله قیصاری، قوماندان حاجی رحمت الله، قوماندان عبدالله کوهی، عبدالحق قوماندان، انجنیر محمد یوسف، قوماندان حبیب الله بیک، قوماندان قاری عبدالرسول، قوماندان عبدالله صیاد، قوماندان حاجی جمیل، قوماندان کریم شاه، قوماندان قمربای ثوری، قوماندان عبدالقیوم پهلوان کوهی، قوماندان غوث الدین ارباب، قوماندان محمدعالم، ملاقطب الدین، محمد یوسف بای، معلم محمد صادق، سید جعفر آغا، ملامحمد حلیم، حاجی الله داد ارباب، حاجی عبدالله باش بلمس، عزیز الله ارباب، نقیب الله، عبدالرشید ارباب، حاجی شاه محمد غوره ای، قوماندان شمس الله غوره ای، قوماندان غلام سخی، قوماندان رحیم الله، محمد اسرائیل طویمستی، قوماندان عبدالوارث بای، ولی محمد باش بلمس، مجاهد قهرمان وکفر شکن شهید ضابط استاد مرحوم نظر محمد خلیفه زاده ازبوری وشهید قهرمان ومجاهد سنگر شکن ضابط سید محمدهاشم جان.

از ولسوالی پشتونکوت یا امام صاحب: نیز مناطق وسیعی از فاریاب را احتوا می کند که در آغوش خود مثل سایر جاها قهرمانانی پرورده وشخصیت هایی در عرصه های مختلف به جامعه عرضه داشته.ا ینک با یاد آوری از ایشان وتمجید از قهرمانی های فراموش ناشدنی شان وخدمات ارزنده ای که برخی از آنها انجام دادند با استفاده از صحبت های عدهٔ زیادی از مخلصین جهاد، پروانه گان شمع توحید که در آن مجلس برکت آلود حضور داشتند، نخست اسمای شهدای گلگون قبا و متعاقب آن فرماندهان وبعداً متنفذین ملی یا شخصیت هایی را که مورد احترام مردمند، به ترتیب آتی نام می گیریم:

شهید مولوی سید محمد سرور، مولوی سید ضیاء الدین، خلیفه سید شمس الدین، مولوی عبدالمطلب، مرحوم مولوی دین محمد، مولوی محمد امین، مولوی عزیزالله، خلیفه موقانی، مولوی طلب الدین، مولوی سعدالله، مولانا سید ابراهیم سنگر، مرحوم سید ابراهیم حق بین، حاجی ملاحبیب الله خواجه قشیری، عبدالسلام بای، مرحوم مولوی تسلی، مرحوم مولوی خلیفه حسین، انجنیر سیف الدین، ملا امان الله، خلیفه عبدالرازق میان دره، محمد سرور پهلوان، داملا بهاء الدین، داملا محمد امین قلعهٔ نیازبیگی، مولوی سید اکبر چارتوتی، مرحوم مولوی سخیداد سرحوضی، مولوی محمد، قوماندان داملا عبیدالله، مرحوم مولوی بهاء الدین، داملا نقیب الله، داملا محمدغوث، مولانا اسکندر عزیزی، مولانا محمد عظیم عرب، مولانا محمد اعظم، مولانا علیمردانقل، داملا محمد حسن، شهید داملا سید سلیم خان، مولانا محمد اکبر ثابت، مولانا رستم، مولانا عبدالستار

بیدکی، مولانا غلام نبی، مولانا عبدالوهاب پشه خانی، مولانا عبدالرحمن غلموری، رئیس عبدالرحمن رحمانی سابق والی فاریاب، قوماندان شهید محمد نبی شیرزاد، مولانا عبدالله چوپان، قوماندان غلام قادر رحمانی، قواندان حاجی قمر الدین، قوماندان حق مراد، قوماندان حاجی عبدالعزیز، قوماندان عبدالوهاب ظفر، قوماندان پیغمبر قل سرخابی، ضابط عبدالقدوس، ضابط نیک محمد، داکتر حامد، ملاغلام فاروق، قوماندان عبدالمجید گلیم بافی، قاری عبدالجلیل نمدمالی، مرحوم سید ارباب، مرحوم محمد ارباب، قوماندان مرحوم حاجی غیب الله، قوماندان قاری غلام محمد، آمر محمد اسلم سرحوضی، آمر صدیق، قوماندان ملنگ ملیانی، ذکر الله قوماندان ترمدانی، قوماندان حاجی عصمت الله، قوماندان عبدالمنان، قوماندان ملامحمد نسیم، قوماندان میرمحمد، شهید ضابط غلام نبی، ملامحمد نبی، قوماندان ابراهیم پهلوان آقدره، قوماندان یوسف، قوماندان حاجی آقا رحیم، قوماندان سمندر، قوماندان امان الله پهلوان، قوماندان حیات الله، قوماندان محمد، قوماندان محمد خالد کلنی، قوماندان ملااحمد کلنی، قوماندان مرحوم خواجه مراد، قوماندان عبدالرحمن پشه خانی، شهید صفر محمد قوماندان، آمرحبیب الله، قوماندان محمد پهلوان عرب، قوماندان حیات الله عرب، قوماندان مولان، قوماندان عبدالرشید علیکه، گل خان قزلقولی، معلم حیات الله، داکتر نجم الدین علیکه، قوماندان محمد سرور توکلی، قوماندان حسین قره، مرحوم دوست محمد قوماندان، شهید قوماندان نوری، محمد عارف کلنی، قوماندان مطلب شهید، قوماندان سیدصدیق خان بوچه ای، شهید محمد شعیب، شهید محمد سهیل کلنی، پسران مرحوم مولانا عبدالحکیم کلنی، داملا عبدالجبار، داملا محمد نبی.

حاجی بهاء الدین قل، سرور قوماندان، سید اشرف موقانی، میرزا عبدالرحمن چهارتوتی، حاجی نظر محمد، خدای بیردی بای، حاجی الله بیردی، حاجی صاحب نظر، مرحوم حاجی محمد نبی آقدره ای، نورعلی بای، حاجی مرحوم عبدالرحمن تیلانی، داملا تکلی، حاجی محمد قل دهندره ای، محمد ایوب بای، حاجی عبدالرحمن پشه خانی، حاجی عزیز الله پشه خانی، بسم الله بای عرب، حاجی خواجه مراد غلموری، یزدان بای توکلی، حاجی بای مراد کلنی، شهید عبدالستار، محمد اسلم کلنی، داکتر محمدعالم کلنی، صالح بای کاریزی، گل محمدبای کاریزی، معلم حیات الله، ملامحمود، شهید خدا داد، ملا محمد آخند، محمد حلیم بای دهندره، حاجی سخیداد، قاسم بای، عطاقل بای، مرحوم فقیر محمدبای، قلندر بای، ملامحمداکبر قزلقول، علی بای، مرحوم محمدسعید، ملاسخیداد، مرحوم حاجی دولت علیکه، مرحوم سخی بیک، مرحوم میرزا

عبدالجلیل، بوری بای، مرحوم ابراهیم بای، معلم حبیب الله، عبدالعزیز بای شاه فولادی، حاجی عبدالواحد بوچه ای، مرحوم حاجی سرانداز، حاجی عجب گل، محمدعثمان از کته قلعه، ملا الله داد، تولک مشر زرشویی، حاجی محمدظریف خشت پلی، حاجی نور الدین، سیدعبدالرحیم آغا، سیدعظیم آغا، ملامحمدغوث، جوره ارباب، مرحوم نورعلی ارباب، سخی داد ارباب"رهی"، قوماندان عبدالرحمن غلموری، قوماندان سخیداد چوپان، قوماندان غلام نبی، قوماندان شمال، قوماندان نبی قره، قوماندان محمدالله تایمنی، آستانه قل، قوماندان نذیر آبادی، قوماندان پهلوان کته قلعه، عبدالرحمن قوماندان ملیانی، خال محمد قوماندان ملیانی، ملک امان قوماندان، سیف الدین قوماندان مغول، مرحوم ملا محمد مغول، غوث قوماندان نادر آبادی، قوماندان کاتب گل دره و...

ولسوالی المار - که قبلاً به علاقداری معروف بود- نیز مانند سایر محلات حادثه آشنای فاریاب، شاهد وقوع حوادثی گوناگون طی دوران جهاد ومقاومت بوده و چهره های مختلفی از دامان آن سر بر آورده که بعضی از ایشان سهم برازنده و ارزشناکی در راستای جهاد و مقاومت داشته اند ونقش شان در رهبری داعیۀ جهاد وساختن سنگر و دعوت به سوی حق وتشویق برای آزادیخواهی، ستودنی بود.

اینک اسمای این جماعه در کنار نامهای سایر سنگرنشینان وشخصیت های ملی و تأثیر گذار که مشتمل میشود به راد مردان ونامورانی که به کاروان گلگون کفنان ملحق گشتند:

شهید مولوی محمد رفیق حیاتی، شهید مولوی رحمت الله، مرحوم مولوی محمد نادر، مولوی نورالدین، داملا عبدالباقی، مولوی عبدالقادر، مولانا سخیداد، مولوی عبدالودود، مولوی حسام الدین، داملا عبدالمطلب، ملاعبدالحکیم تربتی، مولانا ابوالخیر، مولوی محمد اسلام، مرحوم مولوی سید محمد عثمان، مولوی تاج محمد توکلی، شهید قوماندان بازار بای، شهید حفیظ الله ارباب، شهید عبدالمطلب، مرحوم صوفی عبدالحفیظ، شهید سید یوسف، مرحوم آمر پیر محمدخان ضیاء، قوماندان امان تربتی، شهید نورالله خان قرائی، شهید محمد غوث، شهید پیر محمد، شهید نظام الدین، شهید معلم محمد خان قرائی، شهید ملا تاج الدین، حاجی اسماعیل، مولوی باز محمد"حلمی"، خلیفه صغیر خان، مولوی حیات الله، حاجی محمد نبی بیک قرایی، داکتر عبدالسلام بیک، مرحوم اکبر بیک، مرحوم کریم بیک، مرحوم رشید بیک قوماندان، مرحوم دوست محمد بیک، قوماندان خیرالله قرائی، قوماندان نقیب الله صیاد، مولوی احمدخوشبائی، داملا عبدالحکیم، قاضی ملاعبدالرازق، خلیفه امان الله، مرحوم شهید عبدالکریم آرتوق،

قوماندان مرحوم غلام سخی، قوماندان مرحوم فیض ارباب، معلم محمد هاشم قرائی، حاجی عبدالقادر نغیلی بالا، شهید مولوی حبیب الله، رئیس رحمت الله نغیلی، خلیفه سید امان الله قره غولی، خلیفه سید ابرار، سید علاؤ الدین قرائی، خلیفه سید محمد، میرزا غلام محمد، شیخ احمدخان، حاجی محمد ایوب بیک، سید محمدخان مطهر، داملا نجم الدین، حاجی خیر محمد، میرزا صالح، مرحوم حاجی سید احمد، مولوی حبیب الله شاه قاسمی، قوماندان غلام فاروق، آمر عبدالمناف، ملامقصود، شهید داکتر عبدالصمد، مرحوم داکتر عبدالرازق، انجنیر خیر محمد، مدیر محمدالله، انجنیر نظر محمد، ضابط نوراحمد، حاجی آغا رحیم فتح آبادی، عبدالسلام فتح آبادی، حاجی محمدرحیم فتح آباد، شهید عبدالرشید ارباب، عبدالاحد بای، محمدالله اولاد شیری، حاجی عزیز الله، عبدالسلام پهلوان، خال محمد خان، شهید قوماندان بازار بای، مرحوم رئیس عبدالحکیم بای، مرحوم محمد یوسف قرائی، مرحوم سید عبدالله جان قرائی، مرحوم قوماندان خال محمد بیک، میرزا محمد سرور چوبکی، قاضی محمدعثمان، حاجی محمدبای، قوماندان بای خان، داکتر عبدالرحمن رضوانی، قوماندان محمد انور، شهید عبدالحی، شهید علی محمد بیک، قوماندان محمد عارف صیاد، حاجی عبدالغنی دیپو، مرحوم قوماندان محمد مراد، ملا روضه الدین ده سبز، مرحوم ضابط حیات الله، مرحوم ضابط ولی محمد، مرحوم قوماندان عطا مراد، مرحوم ملاعبدالمنان، مرحوم حاجی سعید، حاجی عبدالکریم یکه خان، خلیفه شمس الدین، مرحوم قوماندان عبدالرحیم، مولوی سید موسی، مولوی(یتی سلیغ)، حاجی امان الله یتی سلیغ، آمر آغا رسول، قوماندان عبدالله قرائی، قاری عبدالرسول، مولوی سخیداد، ملاخدایداد، حاجی اسلام ارباب، قوماندان نظر محمد، حاجی محمد، حاجی قربان، حاجی اشرف، ضابط حبیب الله، معلم رضا، قوماندان یونس، خلیفه دین محمد، شهید عبدالرحیم بای و...

در **پلچراغ وگرزیوان و درزاب** نیز شخصیت های نامداری طی دوران جهاد ومقاومت عرض وجود کرده بودند که تعدادی از ایشان به کاروان شهدا پیوسته و یا گرفتار مرگ های طبیعی شدند وبسیاری بحمدالله در قید حیات بسر می برند که اینک بلااستثنا از ایشان یاد دهانی میکنیم: آمرعبدالکریم ارشد،مولوی محمد صفا، مولوی شاهمردانقل، داملا سید سلیم، شهید ملا حظرتقل، ملا محمدی، داملا عبدالودود،مولوی عبدالرسول، شهیدمولانا سعد الدین، عبدالمجید خان، عادل خان، استادعوض، حاجی عبدالجبار ترکمن، استاد عوض ترکمن، مرحوم حاجی توردی ترکمن، مرحوم حاجی محمدعثمان، حفیظ ارباب، مرحوم محمدنعیم خان، داکتر فیض الله کاکر، کریم وحاجی

عبدالله وابسته به خاندان کاکر، حاجی خواجه یار، بابه بای، حاجی خوشبخت، داملاخالمراد، حاجی خالمیرزا، مرحوم عطاء الله، قوماندان عبدالکریم، ارباب عبدالمجید، ملاعادل، ملا«کله»، ولسوال ملامحمدامین، قاری حبیب الله قورچی، قوماندان محمد، ملابول تخاره ای، وکیل ملاعبدالغفور، مرحوم جمعه ارباب، دگروال حفیظ خان، قوماندان رمضان، قوماندان محمدهاشم" حبیبی"، قوماندان عبدالرحمن پهلوان، قوماندان غیب الله، حاجی عبدالقادر، قوماندان برهان، شهیدمولوی ایشان پخل سوزی، مولوی خالمیرزا، داملاعبدالکریم، داملا عبدالرؤف، مرحوم عبدالجلیل بیک، ملاعبیدالله شش قلعه ای، عبدالخلیل، ملاعبدالرحمن قریشی، مرحوم ملامحمد، مرحوم مردان، مرحوم خان کیلدی، حاجی عبدالرحمن گنجی، مولوی عبدالوهاب تگاب شانی، مولوی عبیدالله تگاب شانی، داملامحمدابراهیم تگاب شانی،داملا عبدالحنان، ملامصطفی قل گرزیوانی، مولوی طلب گاوکی، شهید قاری قیام الدین، شهید قوماندان عبدالرحمن از دهکدهٔ گاوکی، شهیدمحمدارباب خواجه غاری، اکبر قوماندان خواجه غاری، ملاعبیدالله کولیانی، تولک مشر عبدالصمد خان، ارباب عبدالصمد، ملامحمدقورچی، محمدارباب قورچی، شهید جکتورن سیدمحمداکبر شاکر، شهید ملا محمدالله رضایی، داملا قیام الدین سر دره ای، مولوی فیض الله از مغول، انجنیر شمس الحق ارشاد، مولوی محمد جان خان"مرادی"، قوماندان محمد یوسف درزابی، انجنیرمحمدبرات احمدی، ملاخدای نظر، ملاعبدالمومن،مولوی عبدالسلام درزابی ، عبدالصمدخان رجبی ، انجنیر عبدالقدوس، استاد محمدعظیم برادر مولانا عبدالمقیم، شهید ضابط سید شمس الدین، انجنیر محمدنسیم مهدی، بوریقل بای، ایوب بای، معلم رستم خان، انّه مراد، انجنیر سیدجان، مولوی عبدالرزاق، قاری محمود، داملا دین محمد وغیره...

و به همین ترتیب بعضی از شخصیت های آتی الذکر برعلاوهٔ آنکه نقشی در جهاد داشتند به عنوان بزرگان قوم و ارباب نفوذ و رهبری کنندهٔ قبیله ها و دهکده ها نیز شمرده می شدند که از آنجمله می باشند:

وکیل محمد عظیم خان، وکیل عبدالغفور خان، وکیل عبدالرؤوف خان، سید کفتان، حاجی بهاو الدین قل بلچراغی، حاجی روزی بای بلچراغی، نجم الدین پهلوان بلچراغی، جنرال حفیظ الله خان تگاب شانی، حاجی عبدالرحمن گنجی، ارباب الله داد، مرحوم ملا حضرت قل درهٔ زنگی، حاجی بای مراد درهٔ زنگی، کفیل غوث الدین خان، حبیب الله بای تگاب شانی، کشمیر خان کاکر، محمد داوود خان کاکر و...

در این قسمت نوشته لازم است تا گفته آید:

پاکبازانی که در دوران پر افتخار جهاد تا آخر استقامت ورزیده و توانستند تا حدود زیادی نیکنامی خود را حفظ نمایند برخی از ایشان تا هنوز مورد احترام مردمند و کارنامه های جهادی و قهرمانی های شان مورد تمجید و تقدیر قرار دارد. هرچند متأسفانه ما شاهد فقدان المناک عدۀ زیادی از آنها و پیوستن شان به قافلۀ **شهدا** هستیم. آنچه به ارتباط ایشان باید انجام دهیم طلب آمرزش و رحمت از خداست و **جلب توجه و کمک متولیان امور به بازماندگان و خانواده های شان.** زیرا طوری که اطلاع در دست است اکثر ایشان با حالت دردباری به سر می برند.

اما در کنار ا یشان بودند فرماندهانی که متأسفانه افکار شان پسانترها مورد تهاجم لشکر سیاه انحراف واقع شد. **اشتباهات و خطاها**یی را که این عده مرتکب شدند، اسباب تکلیف و زجر و زحمت یک عده مردم بیچاره را فراهم گردانید واسلحۀ دست داشته شان در راه حصول اهداف نیک و تأمین رفاه و آزادی استعمال نشد، بلکه مصدر شر واقع گردید.

ذکر این نکته، اشارۀ مختصریست به اینکه: همۀ کسانی را که در سلک فرماندهان و یا در صف رزمندگان قرار داشتند نمیتوان علی السویه در یک کفۀ ترازو قرار داد. مزید به آنچه گفته آمدیم چون محتویات این اثر بیشتر در برگیرندۀ چشم دیدها و رویت هاست و روایت ها، نه تحقیق و تحلیل وارزیابی همه جانبه(که اگر خدای توفیق را رفیق فرمود در زمینه نیز کاری انجام خواهد پذیرفت)، فلهذا سعی بیشتر ما در آن متمرکز خواهد بود که به ذکر خیر هر که نقشی در جهاد داشته و قدمی در این راستا برداشته پرداخته میشود. مسلماً با یک تفاوت و آن اینکه: در صدر اسما، آنانی جا خواهند گرفت که زحمت و خدمت و نقش ومؤثریت شان به تناسب دیگران بیشتر بوده است.

با این اشاره به یاد مردم شجاع و دلاوران خطۀ سبز **"خواجه سبز پوش"** می افتیم که با استفاده از مجلس آنروز فراموش ناشدنی در پهلوی نام شخصیت های مختلف از مناطق متعدد فاریاب ردیف بندی می شد:

استاد مولوی محمد ایوب خان، مولانا عباد الله حقپرست، داملا دوست محمد، مولانا نورمحمد، داملا شمس الدین، شهید محمد امین بای غذاری، مرحوم قوماندان محمد اسماعیل، قوماندان غلام پهلوان قزل قشلاقی، خال محمد قوماندان، دوست محمد پهلوان غذاری، شهید قوماندان محمدنبی پل توغی، قوماندان معاذ الله پهلوان غذاری، قواندان محمد انور غذاری، حاجی مینگلی، قوماندان غایب پهلوان، شهید محمد نبی قوماندان صحرای قلعه، قوماندان سید محمدامین خان، محمد اکبر بای غذاری، رئیس رحمت الله،

ملا عزت الله غذاری، مرحوم استاد عباد، محمد اکرم پهلوان غذاری، حاجی عبدالله غذاری، عبدالحکیم قصاب، ملا عبدالجبار کوسه قلعه ئی، اسدالله بیک، قاری رمضان، مرحوم سید یحی خان، محمدحسن پهلوان، شهید مخدوم عبدالغفور، شهید مولانا عبدالحق سلامی، قوماندان خال محمد شورقل، محمد اکبر شورقل، ملامحمدصدیق شورقل، قوماندان رمضان شباختو، عبدالستار قوماندان، مرحوم محمد ارباب، مولانا سیداکبر آغا، مولانا عبدالرحیم، مولانا محمد سلیم، مرحوم محمد امان قوماندان، حاجی محمد نبی غذاری، محمد اکبر بای بادغیسی، سید امان الله بادغیسی، همراه بای بادغیسی، سید تاج الدین بادغیسی، قوماندان غلام قره، حاجی ملا حبیب الله خواجه قشیری، شهید حاجی خال بوری، شهید عزیز الله بای، غلام سرور پهلوان، مرحوم ملاحسام الدین، مرحوم محمد نبی ارباب، قوماندان غوث الدین ارباب، قوماندان محمد حسین، قوماندان فضل الدین، ملا عبدالسلام، ملا امان الله، داکتر اسدالله، حاجی ملا تاج الدین، کمال الدین، غوث الدین، خال بوری خان، انجنیر سیف الدین خان، مولانا عبدالحمید، حاجی فیض الله بای خواجه قشیری، آقا رحیم بای، حاجی محمد رسول، مرحوم سعید ارباب، مرحوم حاجی سید حامد، سید نور احمد خان، مولانا عبدالرشید جمعه بازاری، مولانا چاری، مولانا خدای نظر، مولانا محمد ابراهیم، مولانا محمد نبی، داملا عبدالقیوم، مرحوم معلم عبدالرحیم خان، داملا قوزی، داملا حبیب الله، مرحوم داملا عبدالرحیم، مرحوم مولانا محمد ابراهیم عتیقی، مرحوم قوماندان محمد یوسف ایل بیگی، مرحوم محمد گل ایل بیگی، مرحوم حمیدالله قوماندان پوگانی، مرحوم پیغمبر قل پوگانی و...

***

در اینجا وظیفه دارم تا به نقل از **سخنان تأثر** بار تنی چند از موسفیدان آن مجلس نیز بپردازم که راجع به تعدادی از سلاح به دستان وقدرتمندان که **در پهلوی قهرمانی ها اشتباهات وخطاهایی هم از ایشان سر زده،** چنین اظهار نظر میکردند: در دوران دو دهۀ جهاد وجنگ ومقاومت، مردم شاهد فراز ونشیب ها، خوشی ها واندوه ها وتأثرات زیادی از ارباب قدرت بوده اند که خوشی ها را پیروی از احکام خدا و حفظ حیثیت و آبروی مردم تشکیل میداده و اما خطاها متأسفانه بیشتر از بی تجربگی ها **وتعصبات بی مورد تنظیمی** و وقوع جنگ های ذات البینی و کشتار های بی مورد به عنوان طرفداری از فلان جناح و بهمان حزب مایه میگرفته... **وبسیاری از مردم ما متوجه این نمی شده اند که جنگ را، برای چه و به خاطر چه هدفی به راه می اندازند و چرا به قتل وکشتار واهانت وتحقیر همدیگر می پردازند.**

در حالیکه آنها شریک سرنوشت همدیگر بودند و آبرو و حیثیت ورفاه و آرامی یک طرف با عزت وشرافت وسعادت طرف دیگر سخت گره خورده بود!

بهرحال چنین اشتباهات(چنانچه در صفحات دیگر اشاره شده) تنها در فاریاب اتفاق نیفتاده، بلکه **ویروس** آن در سایر ولایات نیز انتشار یافته بود و از اثر آن اسباب مصایب دردناکی پدید آمد...!

و هکذا از **دولت آباد فاریاب**، ملاکینجه آمرپتان، معلم عبدالوهاب، قوماندان فتح الله، قوماندان تاج محمد، معلم عبدالرؤف، اوراز قوماندان، عبدالحق قوماندان و پدرش قوماندان تاج محمد و... ا ز فرماندهان معروف جهاد محسوب می شدند.

گفتنی است: در آن روزگار(اوایل دوران جهاد) داعیهٔ مبارزهٔ اسلامی، تأثیر مثبت خود را چنان در اندیشه و روان قیامگران راه اسلام و آزادی، آفریده بود که فرماندهانی نظیر: قوماندان جمعه خان، محمدعمرخان، غلام سخی خان، ولی جان، قاضی غلام سخی عمری و...، که از **برادران پشتون** مقیم در شور دریای فاریاب هستند، جهاد خود را درپهلوی سایر اقوام و ملیت ها (ازبیک ها، ترکمن ها، عرب ها، تاجیک ها وایماق هاو...) متحدانه پیش می بردند و اکثر آنها قیادت مولوی عبدالغفور رضایی را با افتخار پذیرا شده بودند. همانگونه که فرماندهانی از **اقوام عرب** آن سامان نظیر قوماندان قاری عبدالرشید، مولوی سکندر، محمدعلم عرب، قوماندان حبیب الله عرب، محمدظاهر عرب، قاری شاه نظر عرب، گل محمد قوماندان عرب، محمد یار عرب، و... ادامهٔ همسنگری وپذیرفتن قیادت مولوی صاحب شهید را، جزء آرزوها و خواسته های خود به حساب می آوردند.

نقش رهبری وقیادت مدبرانهٔ شهید مولوی عبدالغفور رضایی مشهور به قره را هیچ کسی نمیتوانست منکر شود. او توفیق آنرا یافته بود تمامی گروپ ها وجبهات فاریاب را- جز چند جبهه ای که تحت قیادت مولوی عبدالسلام درزابی و انجنیر محمدنسیم مهدی زیر پرچم حزب حکمتیار فعالیت میکردند - رهبری و در چوکات تنظیم جمعیت اسلامی تنظیم کند. اوامر و دساتیر مولوی رضایی حتی تا سرحدات ومناطقی از جوزجان و غور وبادغیس نیز پذیرفته می شد.

فرماندهانی که به نفع حزب حکمتیار وتحت رهنمایی های مولوی عبدالسلام درزابی به فعالیت می پرداختند، عبارت بودند از:

قاری انعام الله از تخارۀ گرزیوان، مخدوم حمیدالله از پخل سوز گرزیوان، رئیس عبدالقادر از مرکز درزاب، قاری عبدالقیوم ازکولیان گرزیوان، سیدجلال از قریۀ انجلاد (خانقاه)، استاد ضیاء الحق از درزاب محمد نعیم قریه دار از دولت آباد، پیر محمد خان از المار، دین خان از کوهستان، مولوی تاج محمد از قریه المار (که خیر الذکر همراه باسیزده تن از طلبای تحت قیادتش در تیر بند ترکستان به شهادت رسید.) از مولوی عبدالسلام درزابی دستور و قومانده می گرفتند.

فراموش نکنیم در روزگاران پیشین (چند دهه قبل از اعلان جهاد) نام **دولت کپتان** و امثال آن در سلک قهرمانان نامدارو پیشگامان مبارزات ملی میمنه به حساب می رفته اند که داستانها ی شهامت و حماسه آفرینی های شان تا هنوز ، خصوصاً به وسیلۀ پیرمردان و پیره زنان، زبان به زبان نقل می شود.

وقتی که نام **اندخوی** این یکی از بزرگترین و وسیع ترین مناطق ولایت فاریاب، به زبان ها جاری شد، قبل از همه رهنمایی های مخدوم صاحب قزل ایاق و قهرمانی های فیض الله حامد،در پهلوی مبارزان و مجاهدان خستگی ناپذیری چون اوجر پهلوان، خلیفه سید عبدالعزیز جلالی، مخدوم عبادالله، قوماندان مله خان، قوماندان عبدالله حامد، قوماندان یزدان، قوماندان توفان، نظرمحمد، صوفی جان آغا، قاری ابوبکر، معاون خدای بیرن، قاری عبدالرزاق، ملا صلاح الدین ؟ حیت آغا، قوماندان معلم قلیچ، قوماندان نصیر پهلوان و...، ردیف بندی میشد و به یاد شهدای این جمع و سایر قربانیان راه خدا، درود و دعا نثار می گردید.

در ترکیب یک تعداد از برادرانی که در ولسوالی پرنفوس و بزرگ اندخوی توسط کمونیست ها به بند کشیده شده و به حیات شیرین آنها خاتمه داده شده بود، برادران آتی الذکر شامل بودند:

ملا خدای بیرن از باغ و بوستان، محمد صدیق از عربخانه اندخوی، سریغ قوماندان از یکه توت، ملاّ خال از کمال خانه، قاری برهان از

باغ و بوستان، قاضی محمد انور از تاغاچی خانه، پنجی بای از خان چارباغ اندخوی، ملا محمد عثمان یکی از فرماندهان جبهۀ اوجر پهلوان و غیره...!

در اخیر یاد آوری باید کرد که مولوی محب الله ومولوی مرادی وابسته به حرکت انقلاب اسلامی از درزاب وملامحمد موسی مربوط اتحاد اسلامی، ملا امان الله چریک مربوط مولوی خالص، قوماندان غلام اتکزی، رئیس غلام حیدر، مولوی حرکت، مولوی محمدی و همچنان عاشور پهلوان از جوزجان(که در اندخوی جهاد میکرد)، تحت قومانده مولوی رضایی به جهاد می پرداختند.

گفتنی است که درسالهای اخیر مولانا محمد سرور افقر به حیث قوماندان نظامی فاریاب گماشته شده بود. استعدادش در رهبری جهاد خوب بود اما وی به اثر سوء قصد در سال ۱۳۷۶ سخت جراحت برداشت و نسبت خون ریزی زیاد در ازبکستان جان به حق سپرد.

خداوند شهدای راه اسلام ومسافران بی بازگشت مسلمان ومدافعان واقعی وطن را بیامرزد و به تعداد شخصیت های موثر و بانفوذ و خدمتگار بیافزاید. (آمین)

خدایا! به من زیستنی عطاکن که در لحظهٔ مرگ ، بر بی ثمری لحظه ای که برای زیستن گذشته است، حسرت نخورم ، و مردنی عطا کن که، بر بیهوده گیش سوگوار نباشم.

(دکتور شریعتی)

شب فراق تو بهر تسلی ام گردون
چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

(...)

سخن صدای گرفتاری دل است یاران!

سخن این بارنیز از فراق است و **درد هجر بیکران.** هجر و فراقی که پایان ندارد، فراق از آغوش وطن ، مهجور افتادن از کنار یاران و عزیزان و بالاخص فراق ازبر زادگاه مظلومم: فاریاب، که بسا آرزوها و شادی ها و محبت ها و صمیمیت ها، پاکی ها و صداقت ها و شرافت ها و وجاهت هاو بزرگواری ها و و...را در خود نهفته دارد...!

خطهٔ جنت نظیری که ، یک ماه بودن در آغوش لطف اندود او، آنهم متعاقب بیشتر از بیست و سه سال دوری، چقدر لذت آفرین بود؟[1]

چقدر لطف و محبت و امید و عشق و جوشش را در دلم بالاند، چقدر شکوه انگیز بود و چقدردلپذیر و شیرین و گوارا...؟! که هر آن بی اختیار-

---

۲- این بخش فراقنامه، از تحمیل رنج دوبارهٔ غربت پس از سال ۱۳۸۱ است که اکنون به من حکم تبعید را دارد.

از بس کباب و شیفتهٔ دیدار مردم عزیز و قدردان و حقشناس او بودم- گام به گام این کلام شیرین ابوالمعانی رابا خود زمزمه می کردم:

" بیدل اکنون در هوای دامنش گل می کند
همچو شاخ گل مرا صد پنجه از یک آستین"

ورد می کردم:

" بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد"

و تکرار می کردم:

"قاصد به محبّان ز تمنا چه رساند
آیینه بیارید که دیدار نویسند"

زمزمه می کردم:

هوسها میدمد زین باغ جوش گل تماشا کن
امل آشفته است آرایش سنبل تماشا کن
سواد نسخهٔ تحقیق اگر چشمت کند روشن
زهر جزو محقر انتخاب کل تماشا کن
ز بال و پر چه حاصل گر ندیدی عرض پروازی
در آب و رنگ این گلزار بوی گل تماشا کن[1]

این افتخار را و این دید و وادید و محشور بودن با عزیزترین و وفاکیش ترین مردم زادگاه ام را بر خود مستدام می خواستم ودعای شام و سحرم این بود:

" روا مدار خدایا، که در حریم وصال"

---

[1] - ابوالمعانی بیدل رح

بار دیگر:

" رقیب محرم و حرمان نصیب من گردد"!

زیرا!

"زان ستمهایی که از بیداد هجران دیده ام"

بار بار از درد ، گریبان دریده بودم و بار بار از قاصد باد بهار خواسته بودم، پیام دردم را به گوش عزیزانم برساندو بر گوش زادگهم، و گفته بودم:

"در راه انتظار" وطن" خاک گشته ام

مشت غبار من به سلام چمن رسان"

اما:

"آه که با دلم نسبت عهد وفاق الفتی

و بار دیگر:

چون نفسم به سر شکست گرد هوای غربتی"[1]

اینک باز از آغوش دلپذیر او دور افتاده ام. کارم جز این چه می تواند باشد:

"تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن

بر ندارد رشتهٔ تسبیح بیدل جز گره"

باور کنید، با ایجاد تحول جدید در کشور، **هرگز ارادهٔ جدایی از آغوش کشور را بر سر نداشتم...!**

میگفتم: **باید همواره با مردم عزیز خود محشور باشم...** با مردم صمیمی و عزیز و همیشه مهربان خود، که من شرمندهٔ محبت های شان هستم...!

۱- ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل رح

و مـی خواسـتم: خـود را همـواره شـریک درد و غـم و آلام و رنجهـای شـان بسازم...

بلـی! آنچـه مـن مـی خواسـتم و آنچـه بـدان مـی اندیشـیده ام ، دغدغـه اش دمی آرامم نمی گذاشت...

همواره در حسرت دیدار عزیزانم زیسته بودم و می گفتم:

"میـتوان با صـد خیابان بهشـتم طـرح داد
یک مژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد"

چه گونه شرح دهم که چه شوق و آرزوهایی بر دلم موج می زد؟
مگر اینطور نیست؟

مـریض شوق بیـدل هـرگز آسودن نمی خواهد
که همچون نبض موج آخر کفن میگردد آرامش؟

و او کیست نگوید:

"من هم در این توهّم همسایهٔ یقینم"!

مگـر ایـن مـن نبـودم کـه زار زار از افتـادن در چنگـال غربـت و بـی وطنـی گریسته بودم؟

نامه های بی پاسخ زیر- که شاید **عـدم وصـول جـواب** بر آنها، نظر به بعضی دلایل موجه باشد- گویای چه است؟ لطفاً شما هم **فراز هـای آن را مرور کنید:**

فصل هشتم

(نامه ها)

- دسته گلی از باغ سوختن
- صد دریا گداز
- درد غربت
- حرف داغ و درد دل

***

- واپسین کلام:

(عذر لنگ)

کینه وتنفر را به کسانی واگذارکنید
کـه نمی تـوانند دوسـت بدارند
(هوگو)

در سـینه چگونـه مـن نگهـدارم دل؟
کـز دیـده بـه جـای اشـک مـی بـارم دل
بـردار بـه احتیـاط تـابوت مـرا
زیـرا کـه در آن شکسـتنی دارم دل

دسته گلی از باغ سوختن

نامه هایی که، از نظر خواننده گان محترم میگذرد، ازدیار غربت، به یاران ودوستان گسیل یافته است.

بامطالعهٔ محتویات نامه ها، درک خواهد شد که من چقدر از افتادن به چنگ آواره گی وبیوطنی، رنج می برم وچقدر به یاد میهنم و یاران وعزیزانی که از ایشان دور افتاده ام، می سوزم؟

چه کنم، گناه من نیست، سرزمین آبایی یا زادگاه را دوست داشتن و بر مردم عزیز مولد خود عشق ورزیدن، کار دل است. و رنه انصافاً برخورد متولیان امور سرزمینی که پناهگاه موقتی من وهزاران انسان دیگر شده، بشردوستانه است و سزاوار سپاس گذاردن!

آری! مراهیچکس مجبور وملزم نساخته که نامه هایی با محتویات آتی به دوستان و همرهان تحریرکنم. آنچه مرا مجبور ساخته، تنها وتنها رنج فراق است و دوری از خاکی که مرا به دامن پروریده ومردمی که اندیشه وروح مرا با خود به گروگان گرفته وتنها اجازه داده که(موقتاً) تنم را به اینسو بکشانم.

«به هر غربتی که پانهم
قدم هایم وطن خواهد کاشت
و در جستجوی آزادی
به هرکجای این زمین
و به آسمانها و فراسوی آسمانها نیز
سفر خواهم کرد
زندگی را دوست دارم
هرچند این خود سایهٔ مرگ است»[1]

[1] - منصور، س-شباهنگ

"خدایا! اگر غم به سوی من لشکر انگیزد، ساز و سلاح من تویی. اگر از همه جا و همه کس محروم شوم، هدف امیدم تویی و اگر حوادث و شداید برمن هجوم آورد، استغاثه ام بتواست و هرچه از دست برود، عوضش، و هرچه تباه شود، اصلاحش نزد تو، و هرچه را ناپسند داری ، تغییرش به دست تست، پس پیش از بلا، عافیت و پیش از طلب توانگری و پیش از گمراه شدن، هدایت را برمن انعام کن و مرا از رنج عیب جویی بنده گان محفوظ دار و ایمنی از عذاب روز بازپسینم ارزانی دار، و از رهبری کاملم برخوردار ساز.

(پاره ای از نیایشی در طلب اخلاق ستوده و افعال پسندیده- ترجمۀ صدر بلاغی)

***

با تقدیم این نیایش آرزو می برم گلشن پربار زنده گی تان، از یمن نسیم جانبخش لطف حق، همواره سر سبز وخندان باشد وگلدسته های بویای عافیت وشادکامی، همیش گسترده راه تان ولبان پیروزی همواره بوسه زن از رکاب تان!

این دومین نامۀ من خسته عنوانی شماست. از عدم وصول پاسخ واینکه توفیق دریافت هدایت از آنسو رفیقم نشد، سه تصور را در ذهنم راه دادم:

- داشتن مصروفیت های بیش از حد، که امروز تمامی همّ وغمّ وطن ورهایی آنرا از چنگ دشمن، دردمندانه به دوش میکشید ودمی از دسایس دشمنان نمی آسایید.

- احتمال دارد نامه ام تاهنوز به دسترس شان قرار نگرفته باشد.

- تصورم اینست که از حقیر به خاطر سفر نامیمون وناگهانی که ناچار آنرا در پیش گرفت و بدبختانه تا امروز دوام یافته است، آزرده خواهند بود. امیدوارم چنان مباد که این آزرده گی برایم خیلیها سخت و ناگوار است. هرچند میدانم حق دارید، آزرده باشید. ولی مصرّانه خواهش میکنم تا **از مرور نامۀ انباشته از دردم، فروگذاشت نفرمایید.** شاید تقصیر من محزون، منی که:

اینجا تنها تر ازسایهٔ خویش وپریشانتر از باد وخاکستر فتاده ا م... کمتر از آنچه پندارند ،باشد...! منی که:" نه چنان، شکست پشتم که دوباره سر بر آرم!"

چگونه شما را بباورانم، از آن دمی که به حکم مجبوریت از خدمت شما و از کنار دوستان جدا ماندم و از استشمام هوای روحبخش وطنم، هرچند از ورای مرزهای تبدار وخونینش بی بهره گشتم...، دیده گانم را هیچ روزی به دور از نم نمی بینند وقلب داغدارم را هم فارغ از غم!

... چگونه شرح دهم تا بپذیرید، در این فرصتی که از دل «این زندان» میخواهم با شما درد دل کنم، هق هق پیهم ناله وجولان سرشک و دامن نفشانی آه از سینه، این مجال را هم از من ربوده اند.

خدایا! سوگند به ذات اقدس تو، که به این فریاد حزینِ دل، شائبه یی از شبهه وجود ندارد، فریادیکه با الهام از پیام مخاطبم فرا گرفته ام:

یارب! هر آنچه میکنی ام بیوطن مکن
ما را اسیر پنجهٔ رنج و محن مکن

ای خدا! تو شاهدی که من از عزیزان و یاران دل نه کنده ام ونمیتوانم دل کَند، زیرا میدانم:

سخت دلگیر است ویکسر جانگزا
دور بودن از کنار دوستان

ای اشک! در عمق این شب تیره یی که پاسبانانش را لشکرکین توز حسرت واضطراب...، تشکیل میدهند، بیشتر از هر شب دیگر، گریبان و دامانم را ترکن تا بی تابیم را از فراق توانکاه برادران و از هجر استخوانسوز دوستان وهمرهان وکشور مجروحم آئینه داری کنی! زیرا:

"چراغی داشتم گردید خاموش
خروشی داشتم گردید تاراج...!"

•

چه گونه ممکن است که دوری از کنار یاران، به کوی شرمساری ام نکشاند...؟ از کنار آنانی که در صمیمیت ومهربانی الگو بودند... از کنار عزیزانی که قافله سالاران رۀ فردایند و آغوش سحر تشنۀ دیدار آنان...!"

چه گونه ممکن است **جدا ماندن از بر پرمهر زادگاه**، کش کشانم به دیار خجلت نبرد؟ ... آنجا که ایمان مشغول پاسداریست وشهامت مصروف دیده بانی...! آنجا که میکوشند تا خورشید سرافرازی را بر بام نیاز، بنشانند وعطر آزادی را- که بهار همیشه جاری در جانها و تمامت هستیست- بهر سو پراگنند!

چه گونه منفعل نباشم که گورهای خونین راه آرمانم«آنجا»، ومن بدبخت«اینجا»!؟

چه گونه احساس شرمنده گی نکنم، خود را دور از آغوش میهن بینم. ولی آنجا، هر روز چندین سروقد، با تیر دشمن متجاوز ونوکران ذلیلش به خاک وخون شط میزنند؟!

اینکه چه شد در بند چنین قفس آهنین محصور واسیر ماندم...، پاسخ آن درست برای خودم هم معلوم نیست. اما همینقدر میتوانم اشاره کرد که قادر به شرح همۀ پهلوهای مشکلاتی که به من پیش آمدند، نیستم.

از خدا میطلبم تا هرچه زودتر از بند این زنجیر وقفس وارهاندم که خدمت شما بشتابم وکتاب دردعظیمم را ورق ورق حضور شما فراز کنم...

دلایل اینکه بعد هفته های طویل، چرا مجبور به دست یازی این غمنامه میگردم، اینست که:

- دیدم، رنج دوری از وطن، باوصف آزرده گی یی که وجود دارد، **از تحمل به دور** است. مهمتر از آن ناگزیر بودم و انمود سازم: قطع رابطه از شما برادران گرامی وقطع علاقه از جبهه، این مظهر آبرو و منبع امید وهمچنان جریانی که به آن منسوبم و آنها را چون جان دوست شان دارم...، نه تنها برایم بسیار سخت وطاقت فرساست، بلکه ناممکن ومحال نیز است...! دوری از مردم

عزیزم و شما برادران مهربانی که بودن به همرهٔ تان، در تمامی لحظه های تلخ، شیرینی آفرین است و گوارا...!

علاوه بر آن، میشنوم، بازار ملامت وانمود شدنم تاهنوز گرمی اش را نکاسته وطبل اتهام«خامی» به هرکویی با نام من، به صدا در می آید...! هکذا بدین باورم که انگیزهٔ آزرده گی و مجبوریتم به خاطر این دوری، تاهنوز به شما و سایر برادران در هاله یی از ابهام قرار دارد...، فلهذا ناگزیر شدم که بنویسم: من، بلی! من، مشکلی بالاتر از آنچه تصور میفرمایید، داشتم...!

خسته گی ام تنها از رهگذر نامردی ها وایجاد فضای یأس آلود و اختناق آمیز و جوّ دسیسه چینی ها وتلاش در راستای خدشه دار شدن شخصیت، حیثیت و آبرویم نبود...! و یا مشکلم تنها آن نبود که روی ورق نسبت به من گشتانده شده و برخوردها وپیشامدهای سرد، فراتر از حد تصور پدید آمدند...! امیدوارم لطف خدا شامل حالم شود و این توفیق هرچه زودتر رفیقم گردد تا به دیدار شما، وصالِ وطن ومردمم، که بی تاب تر از هر وقت و از هرکس دیگر، تحقق آنرا لحظه شماری میکنم، نایل آیم.

چون نی اگر به همنفسی آشنا رسم
بنمایمت که در دل تنگم چه ناله هاست؟

"مبارزه برای من زندگی است و به آن نیاز دارم ، اگر چنین
نباشد- همانگونه که خیلی چیز ها نخواهد بودو دوباره
برنخواهد گشت- موجود درمانده ای خواهم شد که ارزش
نفس کشیدن و ضایع کردن هوا را هم نخواهم داشت"

گــر اشــک رخ نســاید برخــاک نــاتوانی
زان آســتان کــه خواهــد عــذر جــدایی مــا؟

صد دریا گداز

با تقدیم سلام و احترامات فائقه و مشمول خواستن رحمت و برکات خدا، نگارندهٔ حقیر، که اکنون جز "اسیر" عنوانی ندارد،طول عمر و سلامتی همیشگی را، از بارگاه ذات بیچون، به ایشان می طلبد و منفعلانه می خواهدتا عقاب پیغام، با شهبال ارادت، افقهای دور دست را به مقصد ورود به **شهرستان "وفا"** و **گلزمین "اهداف"** که هنوز هم آهنگ بالش و ریشه گستری در اعماق هستی دارد...، به پرواز درآیدتا بدینوسیله ترجمان وضع دردبار و حالت زار این زندانی گردد...!

زندانی، یا اسیری که از یک سال بدینسو به پای سرنوشتش سلاسل جانکاه غربت، فقر ، بیچاره گی و افتضاح و درد پیچیده و تیغ یأس، اور ا به پرندهٔ نیمه کشته ای تبدیل ساخته که بر خاک و خون می تپدو مرگ خویش را می زید...!

اسیری که در حال فراموش شدن از صفحات خاطره ها و یاد یاران و همرهان است و مهر انتظار اهتمام رهائیش از چنگ بلا و این رنج بزرگ، دارد آهسته آهسته رو به غروب نابودی می نهد و دردمندانه می یابدضربه های محکمی برای به لرزه آوردن و متزلزل ساختن نام و نشان و افتخارو شهرتش، با پتک های سنگین تهمت ، وارد می آید...!

آری! او با داشتن چنین یک شرایط ناگوار و وضعیت غمبار، به جا میداند خودرا منفعل و **شرمسار** به حساب آرد. المنّة لله ودیعهٔ خداداده "احساس" در بارگاه قلب خونینش تا هنوز زنده است که همواره از او می پرسد:

[illegible] خودش از [illegible] آن نثاری رنگین است که در سنگ [illegible] وطن [illegible] نام آزادی می نویسدو برلزوم حراست از مرز اعتبار و عزت و شوکت پارینه ای که از یمن جهادبه دست آمده بود، تأکید می ورزد، ولی ، تو از آن فرسنگها ، بدوری!

بلی! اوضمن گلایه از خفقان پیش آمده علیه خودش ، که موجودیتش غیر قابل تحمل احساس می شد..، معتقد است به خاطر تجرید و دور نگهداشته شدنش از حضور در صحنه و در پهلوی مردم بیچاره و داغدار و رنج کشیده ، همچنان تلاش به خرچ داده می شود تا در نظر برادران و دوستان بدمعرفی شودکه آبرو و حیثیتش بیشتر به زمین بریزد...!

عرض عاجزانۀ اسیر حمل بر گستاخی مباد اگر بخواهد ملتمسانه، با وساطت پوزش، بپرسد: آیا باید بوستان سرنوشت پربار جان فدایان، یا آنهایی که نخل برومند و کشن شاخ این حرکت پرافتخار را، با جویبار اشک و تحمل طاقت فرساترین مشقات، رنجها، آلام و خون دل خوردن ها...، آبیاری کرده و به برگ و بار نشانده اند، **دستخوش خزان کم لطفی، بی التفاتی و انزوا**، ...، قرار بگیرد؟

مگر خدای نخواسته مبارزات برحق ما منحصر به دورۀ محدودی بودو یا موسمی و گذرا، که چون وقتی پا به مرحلۀ پیروزی گذاشت، صلای مجدد هَل مِن مبارز طلبیش با بروز مشکلات و آزمونهای خطیر و حادثه های دلخراش ، که مولود تکوین مؤامرات نامردان می باشد ، تا کران کران خطۀ خونبار و اوجنای زمین و آسمان پرپهنا پیچیده ..، یکی بعد دیگر از صف مرصوص متفرق شوند و یا محکوم به جدایی و افتراق گردند؟!

مسلماً کسانیکه با ارادۀ خود تن به چنین ذلت می دهند، محکومند! اما آنانیکه هم دیروز همواره در مورد آیندۀ نهضت، که با سرنوشت خودشان گره خورده ، می اندیشیدند هم امروز ....، اگر با تازیانۀ بی لطفی و خشونت و و ... رانده می شوند، **تقصیر شان چه خواهد بود؟**

ذات صمدیکه مرا آفریده، خوب و بهتر می داند، **از آتش دوری تحمیلی از صف یاران چقدر می سوزم و رنج می برم؟** افتخارم در اینست:با وجودیکه **سنگ بی مهری بر فرقم خورده**، اما بیشتر از قبل می خواهم متاکّد گردم و به خط درشت بنویسم:

" مبارزه برای من زندگی است و به آن نیاز دارم ، اگر چنین نباشد- همانگونه که خیلی چیز ها نخواهد بودو دوباره برنخواهد گشت- موجود درمانده ای خواهم شد که ارزش نفس کشیدن و ضایع کردن هوا را هم نخواهم داشت" به صراحت می خواهم اعلان بدارم:

آنانیکه دل به بودن در سرزمین های بیگانگان "خوش" می کنند، زنده گی را به دست بیهوده گی سپرده اند. سرزمین هایی که خط عافیت در آن به موجهای سراب نوشته شده و در داغستان اینگونه محیط ها، که از میان آنها، تنها خار های شر می رویند، شادی نیز جز غم ، پیاوردی ندارد.

آری! اینجا همه یک آرزوی بیمارند. در مزرع بیحاصلی، خیال می پرورند و فسانه می کارندو در مزار آباد خاکش تسلّی ای به هزار اضطراب می بافند...!

اینکه بسیاری از همرهان از درک موقعیت و موقف و شناخت درست نسبت به این حقیر، پادر گلند، کوتاهی از خودشان خواهد بود...!

با توجه به اینکه هیچ انسانی نمی تواند خودرا کامل و عاری از عیب و نقص وانمود سازد، بدین باورم که نهضت و یا حرکت، باغ بزرگ و پر رونقی را شباهت داردو اعضای آن به گل های زیباو بویا و رنگارنگ ، که بی وجود آنها، محدودۀ جغرافیایی مذکور رانمیتوان چمنستان معرفی کرد.

آیا ممکن است گلهای باغی را، به دلیل کجی و یا داشتن خارهای جزئی ،که همانا عیب و نقص کوچک و جزء فطرت شان است ، یکسره سربریدو یا از ریشه قطع و نابود ساخت؟...پر واضحست که ، نه!... اگر بنا بود رسم باغبانی چنین باشد، هیچکسی همچو مسؤولیت بزرگ و خطیر را به عهده نمیگرفت...!

این یکی از قربانیان توطئه، که چندیست به گوشه ای از انزواو تجرید قرار گرفته و یا به تعبیر درستش ، به زندان فتاده است، خود را به درختی مشابه می دارد که ریشه تا عمق خاک دوانیده... اگر شاخه هایش را بریده اند، ولی هیچکسی را یارای قطع ریشه های آن نخواهد بود و این ریشه، در طلوع صبحگاهان آیندۀ نزدیک،که مزرع **حقایق به برگ و بار خواهد نشست،** به یمن نسیم لطف ایزدی، جوانه خواهد زد و به شگوفه خواهد

نشست. توقعست که باغبان گرامی ، از پرورش اجزای باغش ، فروگذاشت نفرمایدو چشم عنایت و الطاف و نوازش را، از آنان برنگیرد! زیرا، هرچند طوفان سهمگین حوادث تلخ، اکثر ایشان را به طرق مختلف ، از صحنه به دور ساخته و جمّ غفیری را هم به گوشه نشینی واداشته ویا پراگنده نموده...، سرانجام طنین غریبانه ، از نی بیشهٔ ایشان ، دامن خواهد افشاند. چون: تفسیر برخی از این ناله های حزن انگیز برخاسته از دل های پرخون ،ناشی از کمال دلسوزی و دردمندی...، بازجستن روزگاروصل و احیای مجدد پیوندها، همدلی ها ، همدمی ها مهر ها و محبت ها و فداکاری های داوطلبانه است...، که متأسفانه آیات شادابی ، از سیمای آن برداشته شده. زیرا زمانی اجزا و هست و بودآن باغ، از جذاب ترین و وصف انگیز ترین مظاهر هستی در میان جهش ها و حرکت هابه شمار می رفت. عندلیبان به وصف جمال و شکوه آن ترانه ها می خواندند.

اکنون این **پرنده های مهاجر حق دارند** از کمال درد به یاد گلهای پرپر شده ویا پژمرده و یا گیاهان عطرافشان و اشجارپربار شاخ و پنجه شکسته ..، اینگونه ناله های دردانگیز سردهند:

,, چه خشکی زد به باغ عهد دیرین

کزو کل کرد آخر عقدهٔ کین

درین ره عمر ها هم ترشه بودیم

ز الفت دانهٔ یک خوشه بودیم

کدامین آفت این خرمن به هم زد

کدامین خط برین دفتر رقم زد

چه شد آن مهر ها یاد نیازی

اگر دل خون نمی گردد گدازی

اگر شیر از دهان طفل ریزد

دل مـادر به خـون خود ستیزد ,,

الهی! نوازندهٔ غریبان تویی ومن غریبم.دردم را دوا کن که تویی طبیبم، ای دلیل هرگم گشته!
(خواجه عبدالله انصاری رح)

طالـب وصـلیم مـا را باتسـلی کـار نیسـت
نالـه گـر از پـا نشـیند اشـک مـی افتـد بـه راه
(بیدل)

***

هرچنـد خـاک مـن بـه غبـار فنـا رود
ای حسـرت وصـال تـو دامـن مچـین زمـن

درد غربت

گویند قدرعافیت کسی داند که، به مصیبتی گرفتار آید. شاید مرادف همین سخن باشد، اگر گفته آید:

قدر وطن را کسی بیشتر داند که در غمسرای اهانت آمیز غربت وبیوطنی وبی همدمی....، فتاده باشد وقلب مجروحش باتیغ طعنهٔ هرکس وناکس، مجروح گردد وخونچکان تر شود و از ته دل برخروشد:

رنج غربت بی گانم می کشد
برفتادن زآشـیانم می کشـد

در آنصورت غربت در نظر او، زندانی بیش نخواهد بود وفریاد هر زندانی، در زندانکده، جز این چه میتواند باشد که هر آن از سینهٔ دغدارش برتابد:

«راه غربت یک قدم رنجش کم از صدسال نیست
اشک را از دیده دوری کـرد تا مژگان سفید»[1]

۱- ابوالمعانی بیدل رح

ویا:

دوستان: زین درد میمیرم که، بس مشکل شده

گشتن از بند بلای غربت این زندان جدا

آری: اینجا بدتر از زندان بــود بـرمــن از آن

هستم از یاران شیرین به سان جان، جدا

احساس قبیله ای که دارای روحی گدازنده وقلبی آگنده از فراق وطن باشد، بیشتر به خاطر آن ستودنی است که وطن را چون مادر، گرامی میدارند وطعنهٔ بی وطن خطاب شدن را به هیچ وجهی پذیرا نیستند وعاجزانه می نالند:

یارب هر آنچه میکنی ام بی وطن مکن

مـجروح تیغ طعنهٔ هر مــرد و زن مکن

صاحب این قلم افتخار دارد که دارای همین روحیه است و از خدا میطلبد چتر این نعمت بزرگ را بر فراز روح و اندیشه آرزوهای وی مستدام بدارد. آری اوست که میخواهد اجازه اش دهند تا صدای دل رنجورش را، به گوش سنگ وخار وچوب کوه وصخره و دشت و دره وبیابان وکوچه، کوچهٔ کشور ویرانش بچکاند:

احمق اند آنانی که غرب را، مدینهٔ فاضله معرفی میدارند وتجلیگاه آرزوها وامیال...، غافل از اینکه به قول حافظ رح:

ما از برون در شده مغرور صــد فریب

تاخود درون پرده چه تدبیر می کنند؟

این تنها حکیم سهروردی نیست که«اینجا» را جهان ظلمت ونشانهٔ تاریکی، قلمداد می کند وبال چپ جبریل(ع) را گسترده در آن می نامد وبال راستش را- که جهان نور ومظهر روشنایی و پایگاه فرشته گان مقرّب الهی است- مشرق زمینش میخواند.[1]

اریک فرم روانشناس ومتفکر اجتماعی هم، بودن در غرب و زیستن در آن را، مترادف با دچار شدن؛ "**بحران هویت**" میدانست...[2]

۱-۲- غربت غرب نوشته«نراقی»

بلی!برای صاحب این قلم که به حکم مجبوریت، از بر دیار مألوفش به دور افتاده است وهر آن شوق رفتن به آنصوب به قلبش چنگ میزند...، هرگز دیدن مناظر زیبا وجذاب سرزمین دیگران- هرچند کشش ها ومرغوبیت آنها، به اثر فشار تخنیک وتکنالوژی و... میسر آمده- هیچگاه جذابیت ودلفریبی مناظر طبیعی زادگاه وسرزمین محبوبش را ندارد...!

فلهذا:

عمرها شد شسته ام چون ابر دست از خرمی

بیدل از من گریه می حواهد چه صحرا و چه باغ!

او، در هر نفسی وطن میگوید. وطنی که چون جان عزیزش میدارد. گاهی غم و درد چندان براو چیره می شود که به سان مریض افتاده در بستر بیماری انصاری وار و یا چون خواجه بزرگوار هرات(رحمت خداوند مراو باد) به نیایش می پردازد:

«بیدست وپا به خاک ادب نقش بسته ام

در سایهٔ تأمل یادش نشسته ام»

یعنی وطن، یاد عزیزان همدل وهمدرد ومهربان، ... ومیخروشد، آری، خروشی غمگینامه:

«فریاد من به گوش ترحّم شنیدنی است

پر بینوا چو نغمهٔ تار گسسته ام

گوشی که بر فسانه ما وارسد کجاست

حرمان نصیب نالهٔ دلهای خسته ام»

و میفزاید:

چه کنم، گویا قسمت همین بود که باز به بهانه ای به اینسو افگنده شوم...، تبعید شوم و...

بگذارید تا بار دیگر از قلم، این همدم دیرین دل بخواهم که فرا یاد آورد:

که چقدر از فراق مادر وطن نالیده ام وچه مقدار از دوری او، زار زار گریسته ام وقدم قدم در صحرای غم آلود غربت تخم اندوه کشته ام وفریاد کشیده ام:

۳- همانجا

«یعقوب وار وا اسفاها همی زنـم

دیـدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

گویا ترم ز بلبل و اما زاشک آن

مهـر در دهــانم و افغــانم آرزوست[1]

***

و اینک باز:

پای ما لنگ است ومنزل بس دراز

دست ما کوتاه وخرما بـر نخیل[2]

واینك باز:

«نی منزلی معــین، نی جــاده یی مبرهن

عمریست چون مه وسال، بی مدعا روانیم[3]

واینك باز:

می ترسم از فراق به حدی که گاه حرف

در خون تپم اگـر شود از هم جــدا لبم[4]

باید همه را از آن عشق سرشاریکه، نسبت به میهنم داشتم و دارم ونسبت به مردم عزیز داشتم و دارم... آگاه سازم و با تارشی عزیز، آن شاعر وارسته ای که:

«به حدیث خنده نویسد، شود حکایت درد

سـرود شــوق نـگارد شــود غم بسیار»

همناله شوم:

وطــن کـه لیلی شیرین تر است از شیرین

زهـــجر اوست که مجنون تریم از فرهاد

۱- مولانا جلال الدین محمدبلخی

۲- حافظ شیرازی رح

۳- و ۴ ابوالمعانی بیدل رح

علاوه بدارم:

"نالهٔ فرهاد می آید هنوز از بیستون

رونق تفسیر قرآن وفا این آیه بود"[1]

چه کنم:

"هوای کوی وی از سر نمیرود هرگز

غریب را دل سرگشته با وطن باشد"[2]

وفریاد کشم ای دل!

توفان کــن و بر انگیز گرد بنـای هسـتی

دامان مقصد آخر خواهی چنان کشیدن[3]

از زبان بلبل شیراز گویم، آن ابر مردی که، گویی همچو من در سینه گاه خسته اش صد کوه اندوه، بار بود واز فراق اینگونه شیون مینمود:

زبـــان خامـــه نـــدارد ســـر بیـــان فـــراق
وگرنـــه شـــرح دهـــم بـــا تـــو داســـتان فـــراق
دریـــغ مـــدت عمـــرم، کـــه برامیـــد وصـــال
بـــه ســـر رســـید ونیامـــد بـــه ســـر زمـــان فـــراق
ســـری کـــه بـــر ســـرگردون بـــه فخـــر مـــی ســـودم
بـــه راســـتان کـــه نهـــادم بـــر آســـتان فـــراق
چـــه گونـــه بازکنـــم بـــال در هـــوای وصـــال
کـــه ریخـــت مـــرغ دلـــم پـــر در آشـــیان فـــراق
کنـــون چـــه چـــاره کـــه در بحـــر غـــم بـــه گردابـــی
فتـــاد ز ورق صـــبرم زبـــاد بـــان فـــراق
بســـی نمانـــد کـــه کشـــتی عمـــر غرقـــه شـــود
زمـــوج شـــوق تـــو در بحـــر بیکـــران فـــراق
اگـــر بـــه دســـت افتـــد فـــراق را بکـــشم
کـــه روز هجـــر ســـیه بـــاد وخـــان ومـــان فـــراق

۱- المعانی بیدل رح

۲- ابوالمعانی بیدل رح

۳- ابوالمعانی بیدل رح

رفیـــق خیـــل خیـــالیم وهمنشـــین شـــکیب
قـــرین آتـــش هجـــران وهـــم قـــران فـــراق
چگونـه دعـوی وصـلت کـنم بـه جـان کـه شـده است
تـــنم وکیـــل قضـــا ودلـــم ضـــمان فـــراق
ز ســـوز شـــوق دلـــم شـــد کبـــاب دور از یـــار
مـــدام خـــون جگـــر میخـــورم زخـــوان فـــراق
فلـــک چـــو دیـــد ســـرم را اســـیر چنبـــر عشـــق
ببســـت گـــردن صـــبرم بـــه ریســـمان فـــراق
بـــه پـــای شـــوق گـــر ایـــن ره بـــه ســـر شـــدی حـــافظ
بـــه دســـت هجـــر نـــدادی کســـی عنـــان فـــراق

***

پآری! فراق، که به وصف الحالش از زبان دکتور شریعتی چنین می خوانیم:

«من آن «نی خشکم» بر لب های ناپیدایی که قصهٔ فراق در من میدمد وخاطره ای از، «روزگار وصل» خویش از اعماق دور ومجهول درون خاموشم، آشنا و شورانگیز سر بر میدارد وجان سرد وغمگینم را، گرم وشاد، در آغوش می فشرد»

وباز فریاد میزنم:

شاید گلی زعـــالم د یدار بشکفد
تاچشم دارم آیینه خواهم گریستن[1]

آری! می گریم به یاد سرزمین عزیزی که، همواره مطلع خورشید آرزوهایم بوده، با ناز ونعمتم پرورده وپاسدار آبرو و راز دار خوشی ها وشگفته گی هایم بوده...!

سرزمینی که از فراق او چون فرزند دردمند فرخار گریسته ام:

در شوکت نیایش ابرو درخت وباد
در رویش طلایهٔ خورشید بامداد
در لغزش دوبارهٔ رهوار هرنفس
ای زادگاه من
من لحظه

---

[1] - بیدل رح

لحظه

لحظه

ترا سجده می کنم.

در انجماد فصل سپید شگفته گی

در شعله های خفته به خاکستر امید

در لابلای پویش اندیشه های تلخ

ای زادگاه من

من ذره

ذره

ذره

تراناله میکنم

در وحشت تداوم نیرنگ خشمزا

در هیبت مسلسل زولانه وتفنگ

در امتداد غرش شیپورهای مرگ

ای زادگاه من!

من قطره

قطره

قطره

ترا گریه میکنم[1]

آن روزهایی که شب باوران حق ستیز، در بخشی از سرزمین مجروحم- از جمله کابل- سلطه می راندند، بودن در پشت دروازه های میمنه را هم غنیمتی بزرگ میدانستم، تا بادسحرگاه، گاهگاهی بوی دلاویز آندیار را به مشامم بریزد...

۱- از دفتر«فردای دیروزین» احمدیاسین فرخاری

تازیانهٔ حسرت و اندوه بر پیکرم فرود می آمد که تا چه زمان وتاکی از دیدار نزدیک او، محرومیت بکشم.

آری!

دل درون سـینه ام مـیرقصـد از حرف وطن
هیچ سازی ماهیان را چون صدای آب نیست۲

و در گیر ودار چنین تأثرات واندیشه ها، روزی در کنار تربت شکوهمند خلیفهٔ چهارم اسلام«کرم الله وجهه» احساس عجیبی برمن رویید.احساس غربت و تداوم جانکاه آواره گی...

ناگهان همصدا با استاد خلیلی- که همواره از نیش زدن های کژدم غربت فغان ها داشت- زمزمه کردم:

هردم زند به رگ رگ جان بیشتر مرا
آواره گی از این چه کند بیشـتر مرا؟

راستی نکته ای اساسی و خیلی به جا، از ژرفای قلب مجروح استاد خلیلی برخاسته بود، که من همواره زمزمه اش میکنم:

چو آزاده گی نیست کشور مباد
زن ومردم ما زنده یکسر مباد
سر افراز را در سرافگنده گی
بود مرگ زیبا تر از زنده گی

شگفتا: چرا گاهی به تصویر کشیدن چهرهٔ برخی از حالات و احساساتی که به انسان دست میدهد، حتی برای دارندهٔ آن نیز دشوار می نماید؟!

۲- منظور از آن روزهائیست که من و مولوی عبدالعزیز عزیزی و جنرال فرمولی اندرابی به صفت هیأت وارد مزارشریف شدیم و تا ولایات جوزجان و سرپل و مرز های واقع میان ولایات یادشده و فاریاب مأموریت تألیف قلوب را دنبال کردیم.

در همان روز بود که بار دیگر به این باور مهر صحه گذاشتم و بیشتر از قبل متیقن شدم که **مردم فاریاب، چه قدر برایم عزیز اند وکوچه های خاک آلود ودشت وچمن وکوه وسنگ وخار وخارایش چه قدر برایم محبوب وشیرین؟!**

بیاد آوردم: چه عزیزانی داشتم؟ ومردم ما چقدر شریف، مهربان، با صفا، صادق و رؤوفی بودند وهستند؟ وچه لطف ومزیتی در آن قلمرو جنت نظیر فرمانروایی میکرد و چه اخلاص و صداقت وشرافت و وفاداری یی از این زادبوم زیبا، پاسداری مینمود؟

دقایقی ممتد باخیال همنوا شدم. نه خیال، بل خاطره های دیروزی را و لحظه های شیرین زنده گی گذشته را، که در کنار یاران و سروران و در آغوش پرعطوفت فاریاب از برابر اندیشه عبور دادم، تا بعد از سلام گرم وصمیمانه از آن دور دست، به آن تولدگاه، به آن پرورشگاه نخستین دوره های حیاتم- که آب وهوایش در عروقم جا گزیده بود، و مهر وصفا و عِشقش سالهای متمادی یی را نصیبم شده بود، به تصویر بکشم. بگریم، بسوزم، بنالم، بمویم وبگویم که چرا و تا چند از بهشت دیدار او، همواره چنین محروم باشم؟ **تاکی دوری از دیدار یاران اشکبارم سازد وبیقرارم؟**

وملتمسانه بپرسم:

گویید راست بهرخدا، دوستان خوب

یکباره باز میشود آیا نصیب من

دیدار زادگاه؟

ممکن بود مگر

یعقوب گونه اشک فشان دیدگان من

روشن شود زدیدن یوسف ستان من؟

گویید راست، همنفسان، ای برادران!

ممکن بود مگر

بینم دوباره زادگهم را، که چون بود

این دل بسی زفرقت وی غرق خون بود

ممکن بود که باز،

بینم که هست چون
رنج آشنا دیار عزیزی که پرورید،
من را به دامنش؟
آیا بود که شاهد آنروز هم شوم
بینند دوستان
برحکم عشق، جبهۀ اخلاص وصدق را
سایم به خاک خویش؟
یعنی بدینوسیله به بویش کنم رفو
این قلب پاره، وین جگر چاک چاک خویش؟

تقریباً ده سال بعد از نگارش این فراقنامه ای که درد و اندوهی بزرگ را، از کلمه کلمه اش به نظاره نشسته ام، و سوز وگداز وحسرت وناله را، در تار و پود آن دوانده ام...، پس از تحمل رنج بسیار، گریستن ها، نالیدن ها و در گرفتن ها ومشاهدۀ صدها مصیبت جانسوز، به وسیلۀ عمال اجنبی وافتادن فرسنگ ها دور از بستر گلزمین خون آلود وطن...، اشکم به روی **غنچۀ اجابت** چکید و شگوفا گردید و خدا لطفش را شامل حال دردمندان و از جمله این دل الم آشنا فرمود.

سیاه پردۀ دیگری دریده شد. دعای نیمه شب خسته گان قبول بارگه اش افتاد. دیدیم که داریم خجسته سورۀ فتح مبین را، تلاوت میکنیم و داریم می نگریم:

به بر نموده وطن، طیلسان آزادی

خدایا! مرا به ابتذال آرامش وخوشبختی مکشان.
اضطراب های بزرگ،غم های ارجمند وحیرت های
عظیم را به روحم عطا کن، لذت ها را به بنده گان
حقیرت بخش و دردهای عزیز برجانم ریز.

«دکتور شریعتی»

نگه گر نشد قابل روی دوست
فغان می رسانم به جایی که اوست

حرف داغ و درد دل

از غروبگاهی که چشم بخت و روزگار، شاهد از جلوه فتادن خورشید«امید» زنده گی راقم و بر افگنده شدن این نمونهٔ ایثار وفداکاری، به چاه دردناک«غربت» گردیده، جمعی از برادران و دوستان را، بانامه وپیام وتلفون، درجریان قرار داده ومطالبه کرده که بگویند: چه کند؟ اما نوبر پاسخ تاهنوز سراغی از انتظار نگرفته است.[1]

از تصور دور نیست هرگاه اندرباب این آواره هر روز، هر انجمنی را زمزمه یی بالا باشد وتبصره ها وتحلیل ها و برداشت های عجیب وغریب، تحویل این و آن گردد! یکی از آن دور دست ها، سوی این طایرِ مجروح و اسیر، سنگ ملامتی پرتاب کند ودیگری به خامیش متهم سازد و ژاژخایی هم، از وارد کردن برچسپ های ناچسپ، دریغش نورزد!

در بحبوحهٔ چنین وضع دردبار، که هر آن سرشک غم وحسرت، به سان سیل خروشان، بساط هستی این اسیر را، در دست توفانِ یأس می سپارد...، اسیر

---

[1] - مطلب بالا نیز فرازهایی از نامه ایست که پس از سه ماه از ورود در غربتسرا، عنوانی تعداد زیادی از دوستان گسیل یافته بود.

بال و پرشکسته ای که، آسودنش دمی از ناله به یاد وصل وطن وشتافتن به قلب سنگرداغ، وهدف قرار دادن سنان خامه اش - که یکی از بزرگترین ابزار جنگی می باشد- ضد دشمن درنگ پذیر نیست! تیزی خنجر اندوه را به جان خود، باگذشت هر روز، بیشتر ومؤثر تر احساس می کند. خدای نکناد او در میان این زندان جان بسپارد و جنازه اش دور از دسترس عزیزان و دوستان به خاک دفن گردد.

بناءً چاره ای جز این ندارد که فریاد کشد:

خدای را برادران و دوستان! دست لطف به سویش دراز کنید وباعث نجات کسی از مرگ ذلت بار شوید که از عنفوان ورود پای اندیشه به قلمرو«احساس» و «ادراک»، خود را برای قربانی بسیار بزرگ، ارزشمند و افتخار آفرین، خصوصاً در صف پاکباز ترین رزم آورانی که جایگاه شانرا همواره در سریر دل مردم میتوان یافت، آماده کرده...! این آماده گی، گذرا و موسمی بودن را نمی شناسد و امتدادش همعنان امتداد عمر است وخاموشی صدای جرسش، باتوقف جریان نفس وتپش دل، ربط می خورد.

آنکه بیست وشش سال کوله بار سنگین ترین مشکلات وبذل جان را، برای به کرسی نشاندنِ فرمانروای نجابت وارجمندی، طهارت ودردمندی وحرمت وسر بلندی وهمچنان به خاطر تحقق آرمانهای والای نهضت شکوهباراسلامی وجهاد ومقاومت... حمل کرد، برایش غیر قابل تحمل است که بقیهٔ عمر را عبث و به دور از سنگر مبارزه و آبرو و عزّت وشهامت وبعید از کنار عزیزان همدل، سپری نماید.

زیرا! مباهات او در این بوده وهست که به برگ وبار نشستن نخل برومند وکشن شاخ این نهضت عظیم الشأن، باتلاشهای خسته گی ناپذیر، عرق ریزی ها، جان فشانی ها وخون دل خوردن های او ویاران او- که زنده گی شان را وقف مبارزه در سنگر گرم وقلم ساخته ومیسازند...- بستگی دارد.

من، طبیعتاً **از شعار دادن خوشم نمی آید** و از ذکر و ارائهٔ پیامی عاری از حقیقت ومحتوی، اجتناب می ورزم. ومن هیچگونه مجبوریتی ندارم، در قبال موقعیت غم آلودی که به آن گرفتار آمده ام، اغراق آمیز، به تصریح عقیده پردازم. یگانه چیزی که مرا به گفتن آن وامیدارد و به مجبوریتم فرا می خواند، همانا «وجدان» من است وعشق بی نهایت به وطنم ومردم مهرورز و وفا پیشه ام!

من همان گونه که سروده ام، به این خواسته وعرض نیاز پا فشاری می ورزم:

چه عظیم داغ بر دل ببرم به خاک غربت

که جنازه ام بماند، چو در این دیار، فردا

به خدا نیاز دارم نستاند از من این جان

به جز آنکه در دیارم به کنار یار، فردا[1]

اجازه دهید تا باز تکرار کنم:

وطن وطن وطن از بسکه نقش دل شده است

به غیر نام وطن نیست بر زبان امروز[2]

ببینید که از دوری آغوش وطن، چقدر خسته و رنجورم؟

ای خدا! زین بیش دورم از بر میهن مکن

کرده زهر جانگزای مار هجران خسته ام[3]

کیست که برعرض حال آنکه هر نفس از درد غربت می نالد و به فراق مادر وطن وجدایی از کنار یاران بی تابانه، شکوه سرمیدهد و آنرا **مرادف با زندان** تلقی می کند، درنگی و تأملی ننماید؟:

دوستان زین درد می میرم که بس مشکل شده

گشتن از بند بلای غربت، این زندان جدا

۱- «طلوع صلح» از مجموعه دعای سبز علف

۲- «رنگ درد» از همان مجموعه

۳- از سرودهٔ «سراب» دفتر«دعای سبز علف»

آری! اینجا بد تر از زندان بود بر من از آن

هستم از یاران شیرین به سان جان جدا[1]

او چه کسی خواهد بود که ادعای داشتن احساس و ادراک را بکند، اما در برابر استغاثهٔ آن که معتقد است:

رنج غربت بی گمانم می کشد

برفتادن ز آشیانم می کشد[2]

بی توجه باشد؟

و چه کسی خواهد بود که نیایش درد آلود سراینده ای را استماع کند، ولی نتواند به ژرفای پیام سوزناکش، گوش هوش بگمارد و خود را مأمور ومکلّف به دریافت منتهی الیه پیام مذکور نسازد؟:

یارب، هرآنچه میکنی ام بی وطن مکن

ما را اسیر پنجهٔ درد ومحن مکن

یعنی بسوز بال و پر بلبلت، ولی

از یمن لطف خویش به دور از چمن مکن

اندوه پروَرَد همه جا جز بروِطن

یارب! غزال خویش برون زین دمن مکن

عشقش به تار و بود وجودم تنیده است

در فرقت وطن بدر این جان زتن مکن[3]

بالای حرف ونیاز سراینده ای خط محو باید کشید که:

آنچه را که به نام منظوم یا سروده ای پیشکش می کند، ولی از عمق سینه اش نجوشیده و یا ترجمان صدای راستین قلبش نباشد:

۴- قطعه ای از«حدیث جدایی» که در دفتر «دعای سبز علف» آمده.

۵- فردی از«منت سرکاران» مندرج در دفتر فوق الذکر

۱- ابیاتی از نیایشنامهٔ«یوسف نیاز» در اثر دعای سبز علف

یارب چه جانگداز بود بی وطن شدن
مجروح تیغ طعنهٔ هر مرد وزن شدن
افتاده از سریر مقام وشکوه وناز
پامال سفله گان سرشت اهرمن شدن
مردن به کوی بیکسی، اما زاحتیاج
تا پای گـــور منتظر یک کفن شدن[1]

بلی! این نوشته از آنِ کسی است که:

ناله های پیهم و زارش به یاد کشور است
کشوری کز تیر دشمن یکقلم درخون تر است
در دیار بیکسی، بی همدمی، بیچاره گی
درد بی درمان قلبش از همه افزون تر است[2]

التماس دارم هر خوانندهٔ محترمی که پیام این غریب یا پیام حزن اندود کسی را که:

به شهر غـــربت از اندوه دوری یاران
چو نی فغان کشد از هجرنیستان امروز[3]

پیام درد افزای کسی را که:

در وقت جان سپاری در کوی غیر آری
باشد خدا ومیهن فـــریاد واپسینش[4]

می شنود، آنرا دَین ومسئولیتی سنگین به گردن خود وانمود کند تا به خواسته ها و آروزهای قلبی او لبیک بگوید و وصیتش را عملی سازد:

۱- برگرفته شده از قطعه ای معنون به«تاپای گور...» همان مجموعه.

۲- «امام سنگر» دعای سبز علف

۳- «رنگ درد» همانجا

٤- فریاد واپسین

تربت این خسته نگزینید جـز خاک وطن
گر اجل در غربتش بنمود از تن جان جدا[1]

بیشـتر وارد اصـل موضـوع مـی شـویم و پهلوهـایی از چـه گـونگی افتـادن حقیـر بـه این زندان را که:

«عمریست غرق موج پریشانی خود است
محو شکست زورق توفانی خـود است»

بـه بررسـی میگیـریم وعزیـزان را بـه داوری مـی طلبـیم تـا سـنگینی میـزان«تقصـیر» را دریابنـد ومشـکل آفرینـی تکـوین دسیسـه هـا، تحریـف هـا وشـایعه پراگنـی هـا را، بـه نظاره بنشینند که حتی تا سرحد تغییر ذهنیت متولیان امور، کارگر افتاد و...!

مـن چـاره ای جـز ایـن نـدارم کـه بـه دفـاع از خـود بپـردازم. دوام قهـر وخفـه گـی و... -کـه بـه دیگـران سـوال برانگیـز باشـد...- نـه بـه مصـلحت و اوضـاع درد بـار وطـنِ تر به خون و مردمِ بخت واژگون است و نه هم به مصلحت خودم!
به دلیل اینکه:

آبرو می یابـد از بی دسـتگاهی باک نیست
دفتر اوراق گل را در رگ خود مسطر است[2]

---

[1] - ازسرودهٔ «کتاب عمر» دعای سبز علف

۲- ابوالمعانی بیدل رح

* از آوردن بقیهٔ نامه به دلایلی صرف نظر شد. انتظار داشتم برای نامه ای با این محتوی درد آلود و پیامی آگنده از حسرت واسترحام، پاسخی عاجل به دست خواهم آورد. چنین نشد!
خواه باور کنید و خواه نه، قلبم به یاد زادگاه، یاد دیار و یاد دلبستگان و دوستان همواره می تپد. برخی میگویند ره یافتن به اینسوها(غرب) برای بسیاری«آیده آل» است. اما برای من ملالی بیش نیست وخوب میدانم اکثر مردم ما با این اندیشه ام مخالف اند، بگذار چنین باشد که من از آنچه گفتم ذره ای تنازل نمیکنم.

واپسین کلام:

"خدایا! آبرویم را به توانگری نگهدار ومنزلتم را به تنگدستی پست مکن، که از روزی خوارانت روزی طلبم و از اسرار خلقت خواهش تا به ستایش آنکه به من عطا کند، و به نکوهش آنکه منع کند، مبتلا گردم، در صورتیکه متصدی حقیقی عطا تویی، نه ایشان."

بلبلـی چـون مـن کنـد "واصـف" چسـان دسـتانگری
درچنین گلشـن کـه ارج خـار بـیش از سوسـن اسـت
(استاد باختری)

عذر لنگ

آخــرین ســخنم بــا قلــم اســت و دربــارهٔ قلــم ونگرانــی ای کــه در مــورد او دارم....!

"هرجا عیار اول و آخــر گرفته اند
خطی است از قلمرو کلک صریر من"

همـدمی کـه بیشـترین عمـرم بـا او گذشـت. انـدازهٔ عمـرم را اگـر چهـارونیم دهـه بـه حسـاب آرم، چهـار دهـهٔ آن همگـام بـا او بـوده... آری بـا او کـه انـیس دیـرین و مونس درد آشنا و یاور شیرین و باوفایم بود و هست ...!

همـه میداننـد غربـت بـه تحمیـل شـد، و بهتـر اسـت حالـت کنـونی را بـه «تبعیـد» تعبیـر کـرد. شـرایط نـاگوار و حـوادث تلـخ و دردبـار کشـور، در پهلـوی یـک سلسـله عوامـل دیگـر، مـرا نیـز شـامل هـزاران همـوطن بیچـاره ام، بـه دیـار غربـت کشـاند. بـا

وجودیکه میخواستم با همه سختی ها بسازم و ناگواری ها را تحمل کنم، ولی از کنار وطنم و مردمم جدا نباشم...!

دوستان شاهدند که:

"من نه اینجا زپی حشمت وجاه آمده ام

از پی حادثه اینجا به پناه آمده ام"

آیا با پناه آوردن در اینجا مسئوولیت هایم را خاتمه یافته تلقی میکردم؟

هرگز...، به هیچ وجه!

بلکه بی تفاوتی در برابر اوضاع جاری در کشور را گناه میدانستم. در آغازین ورود در اینجا در پی ایجاد یک نهاد فرهنگی شدم. جم غفیری را که استطاعت مالی وامکانات لازم داشتند، برای معاونت وهمکاری فراخواندم... اما: «آنهم نشد مسیر و سودای خام بود!»

وقتیکه نسیم جانبخش آزادی دوباره بر وطنم وزید ومتجاوزان دیگری از سرزمینم گریختند، بیتابانه به سوی آن پر کشودم و اعلان کردم: از غربت خسته ام دریابیدم که درد دوری از دیار می کشدم، بیش از این نمیخواهم«بیوطن» خطاب شوم...!

طرح مذکور، فراخوان نام داشت و به گونهٔ زیر ارائه شده بود:

***

فراخوان:

به حرفی میتوان گفتن تمنّای جهانی را

من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را

(علامه اقبال)

ما، وارث یک انقلاب بزرگ، کم نظیر وخونینی هستیم که برای تحقق اهداف متعالیش، بهای سنگینی را پرداخت کرده ایم و آن جاری شدن توفان بزرگی از خون دوملیون انسان ارجمند، در پهلوی هزارها یتیم، بیوه و معلول است که، ناخدای رستاخیز را، بعد از دو دهه جهاد مقدس وپیکار خونبار، به ساحل نجات.

رستگاری و آزادی سوق داد. خنیاگران "امید" با برپایی مجالس جشن و پایکوبی، آهنگ رهیده گی نواختند و از بوسه خواهی لب پیروزی از رکاب مجاهدان و از تولد«عزت» و«شأن» از بطن انقلاب، مژده آوردند. خورشید«طرب» از پس ابرهای تیرهٔ رنج و یأس واسارت واندوه، باجلوهٔ خاصی به تابش ورقص طرفه آغازید. صبح هزار رنگ تبسم«مباهات» برلبهای مشتاقان آن شکوفاشد. زبان های مسلمین در سراسر دنیا و دلخسته گان اسارت، به ساز تهنیت چنگ زدند. نام مجاهد، ملت عزیز وسرزمین ما، در سر لوحهٔ تاریخ، به خط زرّین رقم خورد. صیت واعتبار آمیخته با افتخارش، به اقصای عالم پیچید وتشکیل دولت اسلامی، که سالها آرزویش را بی صبرانه به دل می پروردیم، متحقق گردید...

«یاران خبر جلوهٔ بی پرده شنیدند
پروانه صفت در طلب شمع دویدند»

اما...!

اما، چه درد آلود بود وحسرتزا، که پس از سپری شدن دوره ای کوتاه،

«بیرون نقاب آنچه شنیدند، ندیدند
خورشید دمی از پس دیوار بر آمد
در سایه نهان شد!»

آری! با بدرشدن دست های کثیف مداخله وتوطئه، در پهلوی وزش صرصر خودخواهی، قدرت طلبی، انحراف وفساد...، از وادی اندیشهٔ برخی از راهیان جهاد، شیپور جنگ خانمان سوز وخونریزی، دوباره به صدا در آمد و آن واضح و نیک رساند که بر دشمنان کینه توز اسلام و وطن و حیله گران، ایجاد حکومت قوی و دولت اسلامی، تحمل پذیر نیست ، مردم بیچاره ومظلوم چنان غرق موج پریشانی ومحو شکست زورق توفانی شدند که باگذشت هر روز، شکوه وعظمت جهاد وانقلاب عظیم اسلامی، آهسته آهسته میرفت تا رنگ ببازد ومتأسفانه از دیدن هر سلاح بردوش- که جمعی به خاطر امر مقدسی حملش میکردند- در هر گوشه وکنار کشور، ویژه شهریان بیچارهٔ کابل، تجسمی از نفرت وبدبینی، پدید آید...!

مسلماً، اسلام به ذات خود نه تنها هیچگونه عیبی نداشت وندارد که حق حکومت از آن اوست، بل همهٔ عیبها ونقص ها از مسلمانی ما منشأ میگرفت و امروز آنچه بردامن مقدس آئین زندگیساز و آن انقلاب افتخار آفرین ما نشسته، لکه یی میباشد که سیمای بس زشت، اسفبار ونامیمونی را آئینه دار است...!

در بحبوحهٔ چنین وضع دردبار وفضای یأس آلودی که ما قرار داریم، بازهم یگانه مایهٔ امید، تلاشهای خسته گی ناپذیر، گروهی از سروران راستین وپاکباز جهاد ومقاومت، این قافله سالاران رهٔ فردای تابناک وهدف است که مصروف پاسداری«ایمان» اند ومشغول دیده بانی شجاعت وانسانیت ومردانگی...! شوق مندانه داد شهامت میدهند و با قشون متجاوز، دست وپنجه نرم مینمایند. سعی وتپش درنگ ناپذیر این مردان خدا وقابل حرمت، دوباره بر نشاندن مهر فروزان سرفرازی، افتخار برستیغ رفیع نیاز ومنتشر ساختن عطر روحپرور«آزادی» در پهنهٔ گستردهٔ آن خطهٔ تر به خون است که خدای برجمعیت آنان بیافزایاد!

خیل دیگر منادیان آزادی وتشنه گان ایجاد یک دولت وسیع، قوی وطرفِ قبولِ قاطبهٔ مردم مسلمان کشور، سنگرداران دلسوز ومتعهد قلم، مرزداران دانش و دوستان فرهنگ این چاووش خوانان قوافل درد وحسرت ونفرت... است که طرف خطاب این«فراخوان» هم بیشتر همین ها خواهند بود. اینها همدوش با سنگرداران دردمند وبهی اندیش وهدفمند، کوشیده اند تا با ستیز بامظاهر زشتی، فساد، کجروی... مسئوولیت خطیر خود را، در قبال انقلاب، مردم ومیهن حتی المقدور به انجام برسانند. جمعیت انبوهی از این اندیشمندان، همینکه تلاشها وکوشش های خود را، در راستای رفع نقایص، معایب، کاستیها ونارسایی های حاکم در نظام مجاهدان وصفوف هم سنگران، کم تأثیر یافتند، تشویشها ونگرانیهای شان، خصوصاً با گسترش دسایس دشمن به خاطر رخنه یافتن به مناطق تحت تسلط نیروهای دولت مجاهدین واسقاط ولایات بیشتر به دست نیروهای پاکستانی وطالبان.... ابعاد وسیع تری اختیار کرد. عرصهٔ زیست در داخل کشور، نه تنها چون دورهٔ حاکمیت روسها وکمونستان، به ایشان تنگ گشت، بلکه ناممکن ومحال نیز گردید. ناچار به مصداق:

"کلید چاره بی دنــدانه گردید
کمند سعی هم برخویش پیچید"

و سرانجام باکوله بـاری از درد وانـدوه و حسـرت، بـه تـرک یـار و دیار تن دادند. هرچنـد آب و هـوا وفرهنـگ و رسـوم حـاکم در بـلاد دیگر، به هیچوجهی با روحیهٔ آنها، سرسازگاری ندارد...!

از نظر ایشان، هجرت و آواره گـی دوبـاره وبـه حکـم مجبوریـت، نه تنها بـه مفهـوم پایـان انگاشـتن داسـتان **رسـالت، مسـئوولیت،** ادامهٔ مبارزهٔ حـق طلبانـه وتشـدید تلاشـهای خسـته گـی ناشـناس و سرنوشـت خـود را بـه دسـت یـأس سـپردن نیسـت، بـل باتجدیـد تعهـد، کولـه بـار وظـایف ومأموریـت سـنگین وپیکـار دامنـه دار را، بردوش خـود سـنگینتر، خطیـر تـر و عظـیم تـر احسـاس مینماینـد. اکثر این به دور مانده گان آغـوش مهربـار دیـار از خـود مـی پرسـند که وضع فعلی تا چه وقت دوام یابد و تـا چـه مـدت بـه خـاطر یـافتن لقمه ای نـان ونجـات از تیـغ سـاطور بـه دسـتان، بـه نقـاط مختلـف جهان پراگنـده شـد؟ مسـلماً دلهـای ایـن دوسـتان، همـواره در گـرو جهاد، مبارزه وعشق وطـن ومحبـت مـردم قـرار دارد و منتظرنـد چـه زمانی فراخواهد رسید کـه بتواننـد دوبـاره بـر گردنـد و از آب وهـوای دلپـذیر آن استشـمام وزمینـهٔ انجـام خـدمت را در سـرزمین خـود، مساعد بیابند.

آنگاه کـه **دشنامنامه ها** ونوشـته هـای تعصـب آمیـز گروهکهـایی کـه همگـی را(بلااسـتثناء) میکوبنـد و تبلیغـات زهـر آگـین علیـه پاکبازان روامیدارنـد، از نظـر ایـن مـرزداران فرهنـگ و رایتـداران درد و احساس میگذرد، یقیناً برمیـزان رنـج شـان افـزوده خواهـد گشـت. در حالیکه به همـت والای همـین ابـر مـردان بـود کـه یـک اندیشـهٔ فراگیـر مـنحط وانسـانیت سـوز، از صـفحهٔ هسـتی محـو شـد ویـک قـدرت بـزرگ و هـواداران او در جهـان متلاشـی ومنقـرض گردیـد. باور من اینسـت کـه هـیچ پاسـدار فرهنگـی بـا دیـدن افـق خـونین وحسرتبار میهن وحالـت گریـه انگیـز سـاکنین آن، سـکوت و گوشـه نشـینی را قـرین مصـلحت نمیدانـد و از ادای دیـن بـزرگ ورسـالت عظیم ملی، دینی وتـاریخی... فروگذاشـت نمـی نمایـد. بلکـه مجبـور است با زبان ، باقلم، بـا اندیشـه وهرامکـان دسـت داشـته، بـه دفـاع از آرمان وهدف عالی خـود کـه- بهتـرین دورهٔ عمـر خـود را وقـف آن

ساخته- برخواهد خاست. زیرا سرنوشت او با سرنوشت زادگاه دربند وغرقه به خون وملت مظلومش...، سخت گره خورده و برای درمان درد آنها چاره ای جز ایجاد روحیهٔ همفکری، اتحاد نظر وعمل- که با تأسیس یک جبههٔ قوی فرهنگی، میسر خواهد آمد، نخواهد دید ،تا از این سنگر مستحکم برصف جهل و دانش ستیزی،واقعیت گریزی و بی منطقی، یورش برد و با شمشیر بـرّان خامه، قلب چرکین اسارت، برده گی، تحجر فکری ومغزهای گندیده را بشکافد.

باور واثق دارم، جز عدهٔ انگشت شماری از منحرفین، بیدردان و راه گم کرده گان، حتی آنهایی که بار بار، سنگ جفا و بی مهری، برفرق شان فرود آمده، نه تنها دوام بی تفاوتی به قیمت قبول استهزاء وتمسخر از سوی بی عرضه ترین ومنفور ترین چهره ها را غیر قابل برداشت میدانند واز رشد ضد ارزشها و ترور اندیشه ها رنج می برند...، بلکه "مبارزه را در هرگونه شرایط موازی می انگارند با«زندگی» که لزوماً به آن نیاز است. اگر چنین نباشد- همان گونه که خیلی چیز ها نخواهد بود و دوباره برنخواهد گشت ، خود را موجود زندهٔ خواهند انگاشت که ارزش نفس کشیدن وضایع کردن هوا را نیز نخواهند داشت...!"

ممکن است در راستای چگونگی رفع نواقص وکمبود آنچه از آن اشارت رفت، آراء، برداشتها وطرحها زیاد متفاوت نباشند. اما آنچه من به عنوان یک نظر میخواهم به عرض برسانم اینست که هرحرکت سازنده، از جمله کار فرهنگی مستمر ومستحکم وانسجام یافته-که إن شاء الله به راه خواهد افتاد- بایستی توأم با دید وسیع و آشتی جویانه وباروحیهٔ ایثار و خودگذری و تنها به خاطر خدا، اسلام، حفظ تمامیت ارضی وسالمیت سرزمین آبائی و آحاد مردم و استقلال باشد. شرط نخواهد بود که ما تنها یک یا دوتنظیم خاص اسلامی را، به این فراخوان، مدنظر بگیریم. بلکه در پهلوی تماس با برادران وخواهران دلسوز ومتعهد سایر تنظیم ها و ارگانهای آزادیخواه دیگر، از ملیت ها و نژاد های مختلف اعم از سنی وشیعه... را، که قلبهای شان بیصبرانه به یاد وطن ورهایی می تپد و از واژگونی کاخ مجلل فرهنگ، انحطاط ومعنویت وفروپاشی ارزشها، به دست فاجعه آفرینان، درد می کشند، باخود همراه سازیم.

مـن بـا تماسـی کـه بـا بعضـی از بـرادران داشـته ام، پیشـنهاد نمـودم کـه بیاینـد شـالودهٔ یـک طـرح سـازنده را، کـه ممثـل ارادهٔ واقعی مردم وجامعهٔ ما باشد، بریـزیم وبکوشـیم تـا تـوان وامکانـاتی کـه در دسـترس قـرار دارد، وجـود معنـوی وآفـرینش هـای فکـری ایشـانرا جمـع ومتحـّد گـردانیم. هیچکسـی بـا ایـن نظـر مخـالف نخواهد بود، برای پایـان بخشـیدن بـه تـراژدی عمیـق و بزرگـی کـه از سوی کتابسوزان واندیشه کشـان بـی فرهنـگ، بـه راه افتـاده، بـه پایـه گـذاری یـک دژفـولادین مقاومـت و احیـای ارزشـهای والا و روشـن سـاختن چراغهـای مـردهٔ معنویـت...، ضـرورت اسـت،تا بالوسیله به جهانیان ثابـت سـاختهٔ شـود کـه اسـلام عزیـز، علیـرغم تبلیغات زهر آگـین معانـدین، دیـن انسـانیت اسـت، آئـین تحـولات مثبت و سـازنده اسـت، حـامی ارزشـها، مـروج تمـدن عـالی، مظهـر سجایا وخلق نیـک وهمـه فضـیلت وخوبیهاسـت... و حسـاب فرهنـگ سـتیزان اسـلام ناشـناس و گروهکـان متعصـب و... از حسـاب آنانیکـه ایـن آئـین برگزیـده را، مایـهٔ رفـاه وسـربلندی وبهزیسـتی وفرهنگ را اساسی ترین سـند بیمـهٔ حیـات نسـلهای امـروز و آینـدهٔ کشور میدانند...، کاملاً جداست.

آری! همان گونه کـه ایجـاد یـک هسـتهٔ قـوی نظـامی، درجهـت دفع دسایس ومقابله بامتجـاوزین وعملکـرد هـای شـیطانی در داخـل افغانسـتان، تحـت عنـوان:«جبهـه متحـد...» امرحیـاتی تلقـی میگردید**تأسیس یک جبههٔ قوی وسرتاسـری فرهنگـی** نیـز بـه همـت فرهنگیـان متعهـد ومسـلمان وفرهنـگ دوسـتان و بـه اشـتراک اهـل خبره وقملداران عزیز، چـه در داخـل و چـه در خـارج کشـور، مسـئله ایست کـه هرگـز نمیتـوان اهمیـت و حیـاتی بـودن آنـرا دسـت کـم گرفت. آنچه به ارتباط ایـن موضـوع میخـواهم خـاطر نشـان بسـازم اینست که: یک مرکزیت نشـراتی شـامل چـاپ یـک هفتـه نامـهٔ پـر تیراژ و باحجم ومحتوا و در صـورت امکـان مجلـهٔ مـاهوار کـه بیشـتر حـاوی موضـوعات ومطالـب تـاریخی، تحقیقـی و ادبـی باشـد، در پهلوی چاپ یک سلسله کتب و رسایل مفید، ایجاد شود.

هرگـاه سـوال پـیش آیـد، بـرای نشـر وتوزیـع وتـدارک نیازمنـدیهای آن، امکانـات مـالی را چگونـه میتـوان فـراهم سـاخت؟ یکی از نظرها اینست: درچوکـات ایـن کـانون بـزرگ کـه بـه صـورت

شـوراییی اداره میشـود، سیسـتم اضمانز بمه شـکل پرداخـت حـق العضویت احیـاء گـردد. فکـر میکنم بـه استثنای برخـی از بـرادران وخواهران فرهنگ دوستی که در داخل کشور ویـا محـیط پاکسـتان و...، زنده گی مینمایند، بقیه قادر خواهند بودحـد اقـل مـاهی پـنج یـا ده دالر و یا بیشتر ازاین را به عنوان فـوق کمـک نماینـد. هکـذا ایـن امید نیز خواهـد بـود آنانیکـه به اهمیت حیـاتی ایـن مسـأله معتقـد هستند وخداوند امکانـات وتوانـایی مـالی بیشـتری را در اختیـار آنهـا قرار داده، حاضر به همکـاری ومسـاعدت بیشـتر در زمینـهٔ یـاد شـده گردند.

یکی دیگر از نظرها ا ین میباشـد کـه مـا شـاید بتـوانیم از همـین مـدرک، بـه بـرادران وخـواهران فرهنگـی وقملـداران تهیدسـت مـا نیزکمکهای لازم نموده و همکـاری شـانرا در راسـتای تحقـق برنامـهٔ متذکره جلب نمائیم.

ایـن بـود نظـر فشـردهٔ بنـده، هرگـاه بـرادران و خـواهران مـا، طرحی بهتر از ایـن میخواهـند ارائـه دهنـد و یـا لازم مـی بیننـد، بـا بزرگواری ولطف، نظریـات شـانرا بـرای تکمیـل طـرح بـالا بیفزاینـد با کمال احترام وخوشی، مورد تأیید اینجانب نیز خواهد بود..

بـاور داشـتم اسـتغاثه ام بـه گـوش هـای دوسـتان خواهـد چکیـد. مـی پنداشـتم جمعـی از همسـنگران ویـاران دیـروزی ام، زمینـهٔ پائیـدنم در وطـن عزیـز را، فـراهم خواهند ساخت!

از آنانیکـه بـا اندیشه وطـرز دیـد مـن، چنـدان سـر سـازگاری نداشـتند، گلـه یـی نبـود. امـا گلـه از همسـنگران وهمفکـران مـن اسـت کـه دسـت یـاری بسـویم پـیش نکردنـد و یـا نتوانسـتند بـرای تـن نـدادن بـه عـودت.بالاجبـار دوبـاره ام بـه غربتسـرا، تدابیری بسنجند!

بـادلِ ناخواسـته وا اسـف گویـان همرکـاب یـأس برگشـتم. یعنـی بـاز هرچنـد فکـرم را بـا تارسـسـت وعـدهٔ خـامی نیـز بسـته بودنـد. دلخوشـی نسـبی ام بـه آن(درصـورت تحقـق) تنهـا وتنهـا انجـام مؤثـر تـر خـدمات فرهنگـی و محشـور بـودن بافرهنگیان...بود!

ماه ها مـرا بـه انتظـار نشـاندند. پنداشـتند باعـدم وفـا بـه عهـد، ضـربه ام خواهنـد زد. ومـن بـا دوسـتانی کـه میگفتنـد: قبـول ماموریـت وعـده شـده، برایـت کوچـک است، از بُعد ظاهری اش، همنوا بودم.

امـا، قسـمیکه اشـاره کـردم تنهـا داشـتن عشـق در برابـر قلـم ونسبت بـه او عشـق خـدمت از طریـق نشـر وتبلیـغ وتنـویز و...، بـر آن داشـته بـود تـا بـه مأموریـت مـذکور تن در دهم...!

ایـن نظـر وطـرز دیـدم عنـوانی یکـی از مسئـولین نظـام کشـور چنـین بازتـاب یافته بود:

«امیـدوارم جسـارت تلقـی نشـود، اگـر عـرض کـنم تفـویض ماموریـت«آبستهٔ فرهنگـی» بـرای کسـیکه بیشـتر از سـی سـال در سـنگر جهـاد ومقاومـت قـرار داشـته، عـلاوه بـر تـألیف بیشـتر از پـانزده عنـوان کتـاب ونوشـتن صـدها مقالـه وشـعر و...، بـه وظـایفی تاسـطح سرپرسـت وزارت، معینیـت اول وزارت، ریاسـت عمـومی رادیـو – تلویزیـون وافغـانفلم، مستشـار وزیـر مختـار وشـارژدافیر سـفارت...، قـرار داشـته وپـیش از آن نیـز یـک عمـر چنـدین دفتـر وادارهٔ مهـم مجاهـدین را،متصـدی بـوده، کـدام **امتیاز خاص وقابـل فخـر تلقـی نمیشـود.** ولـی چـون، علاقـه و گـرایش بنـده در امـور فرهنگـی نسـبت بـه داشـتن بسـا القـاب وعنـاوین دیگـر سـنگینی میکـرد، فلهـذا تمایـل نشـان دادم، بـه آن کـار نـامزدم کننـد...» مگـر، قسـمیکه عـرض کـردم، تصـور میکنم دسته یی با این سبوتاژ میخواستند هدف نامطلوبی را دنبال کنند...!

مـن، بـه موجـب اینکـه مـاه هـا از اتخـاذ تصـمیم دیگـر مبنـی بـر تعیـن سرنوشـت بـرای خـود، عـاجز مانـده بـودم و... چـاره یـی نداشـتم بانوشـتن نامـه یـی(کـه بـه راسـتی مخـاطبم، تـاهنوز درسـت معلـوم نیسـت چـون نمیـدانم رشـتهٔ اساسـی عـدم همکـاری یـا مخالفـت بـرای طـی مراحـل بعـدی کـار، بـه دسـت کـی وکـدام ارگـان قـرار داشـت؟و...) بنویسـم و بـه اینجـا و آنجـا فرسـتادم و متأسـفانه نتیجـه ای هـم از آنهـا مرتب ندیدم.

مزید بر آنچه گفته آمدم، دردم از تبعید است. از دوام عمر غربت است وجدایی از یاران عزیزم....

دردم از این است که:

«دور گردون از وقار اهل درد آگه نشد

ورنه دل بایست از کوه بدخشان ریختن»

آری! ماندن در سرزمینی که **معیار برتری انسان** در آن داشتن پول است ومظاهر تجمل... تامعنویات...! جز برعده یی محدود، برای چه کسی دلچسپی دارد؟

اینجا، هرکسی چون من ناگزیر است، به طاقت فرسا ترین مشاغل جسمی تن در دهد. بتپد و سربه صد در و دروازه بزند و فرقی میان بام وشام نگذارد و... ، تا لقمۀ نانی برای زنده ماندن خود وفرزندانش فراهم آورد. حاصل اینهمه روزگمی ها وشب بیداری ها جز این نمیتواند بوده باشد که از نزدیکترین یاران واحباب خود آهسته آهسته فاصله بگیرد وهمینطور ارباب فرهنگ از نزدیکترین همدم وهمراز گسست ناپذیرخود: قلم!

آری! این درد بزرگ من است، یا یکی از دردهای بزرگ من! نگران هستم آهسته آهسته در چنگ این بلاگرفتار خواهم آمد وزمینه طوری فراهم خواهم گردید که نتوانم قلم عزیز را هفته ها وحتی ماه ها درمیان انگشتان خود بنوازم، رازهای دلم را با او درمیان نهم وکوه اندوه ودردم را برای او تقسیم کنم وناظر ریزش قطرات رنگینِ اشک تأثیر آفرین او باشم...!

آنی که میتوانست گاهی از میزان **درد و آلام بزرگم** بکاهد ومیتوانستم او را وسیله ای برای فرستادن نفرین به نامردان وکین توزان کنم و آن را وسیلۀ کاهش رنج بی پایان کنم... با او خوبیها را بستایم و با او بدی ها را بزدایم...!

مباد فاجعه ای بدان سنگینی رخ دهد. چنانچه دیگران از وقوع چنین حوادث به تلخی ومرارت یاد می کنند؟

هرگـاه وضـع بـدین نحـو چهـره آراسـت. آنـرا بایسـت فاجعـه ای بـرای اندیشـه انگاشـت. فاجعـه ای بـرای هـدف و آرمـان...! وهمنـوا شـد بـا آن انسـان دردمنـدی کـه گفته:

(انسان شقایقی است که با داغ زاده است)

آخ چه دردناک اسـت بریـدن از قلـم وچـه سـخت ونـاگوار اسـت نبـودن بـا او وچـه انـدوهناک وکشـنده اسـت فاصـله داشـتن از انـیس مهربانی چون او!

اگـر چنـین فراینـدی روی داد، امیـدوارم عزیـزان فرهنـگ شـیفته وقلمدوستان دردمند، مرا ببخشند.

اگـر چنـین شـد، مـن بـه پیشـگاه همـه دوسـتان، بخصـوص آنعـده یارانی که مرا بـا محبّـت در سـلک پرکـارترین فرهنگیـان کشـور قلمـداد می کنند، عذر تقصیر پـیش خـواهم کـرد و امیـدوارم بـا بزرگـواری مـرا ببخشند.

امـا پـیش از آن ملتمسـانه میخـواهم کـه ای قلـم! نشـود گـاهی گاهی بسراغم نرسی، که بیتو بودن نتوانم.

یاد آوری

آخـرین مطلـب منـدرج ایـن اثـر در اواخـر مـاه حـوت۱۳۸۲ در غربـت نوشـته شـده واینـک در فرصـتی کـه کتـاب مـذکور زیـر چـاپ مـی رود،به کابـل بـه سـر مـی بـرم و در جمـع دوسـتان ویـاران مزیـد بـر حضـور در بعضـی از محافـل سیاسـی و فرهنگـی ، سـخت در فکـر یادداشـت خـاطره هـایی بـرای ادامـۀ ایـن اثـر هستم که لویه جرگۀ قانون اساسی مبداء آن قرار خواهد گرفت.

به امید آنکه خداوند توفیق و طول عمر با برکت ارزانیم فرماید.

(آمین)

***

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

پیشگفتار ۵

فصل اول

بهشت فراغ ۱٤
با کاروان حله ۱۷
ستاره گان علم و فرهنگ در آسمان فاریاب ۲۹
فاجعه ٤۵
مقولهٔ ادبیات و فرهنگ پیش و پس از انقلاب اسلامی ۵۰

فصل دوم

هجرت یا کوچ خدایی ٦۷
دیار هجرت و ایجاد حلقه های فرهنگی ۷٤
شراره های مقدس ۸٤
تسخیر دل ۹۲
اجلاس شورای مشورتی ۱۱۱

فصل سوم

سفر به شقایق زار عشق ۱۲۰
پروانه مشربان بساط وفا ۱۳۸
بهار آزادی ۱۵۱

فصل چهارم

حدیث بی مهری ۱۵۸
نگاهی به بهار از پنجرهٔ دیگر ۱۷۰
تولد هیولا ۱۷۹
همگام با حوادث ۱۸۳
حادثهٔ بزرگ، وحشتبار و غم پیرا ۱۹۱

فصل پنجم

رهبران جهاد و از سرگیری فعالیت های نظامی و سیاسی ۲۰۰
پیغام وصلت و همایش تازه ۲۰٤
ما و سفارت صلح ۲۱٤
التماسنامهٔ درد انگیز یک آواره ۲۱۷
سفارت افغانستان در تاشکند ۲۳۲
به بارگاه سلطان محدثین ۲٤۳

فصل ششم

شهریاران و کوی کوران ۲٥۰
ارباب رنگ ۲٥٦
نظام مطلوب مرهمی برای زخمهای مردم ۲٦۳

فصل هفتم

به سلام شقایق ها ۲۷۲
گلدشت ۲۷٤
جولان شوق ۲۷۸
همه جلوه تو، همه دیده من ۲۸٦
اشک و استشمام خاک ۳۰۳
بازگشت و یاد مردان بزرگ ۳۱۱
سخن صدای گرفتاری دل است یاران ۳۳۱

فصل هشتم

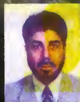
دسته گلی از باغ سوختن ۳۳٦
صد دریا گداز ۳٤۱
درد غربت ۳٤٥
حرف داغ و درد دل ۳٥٥

واپسین کلام:

عذرلنگ ۳٦۱
فهرست ۳۷۲



در راه انتظاری که خاک گشته ام



بعضی از آثار نویسنده:

- گلبانگ رهایی
- ای بهار امسال برای چه کسی میآیی؟
- آخرین نبرد
- اشکی به یاد بود دو سالار همسفر
- دعای سبز عاف
- فتح مبین
- شگوفه هایی که پر پر شدند
- یادنامهٔ شهید هاشمی
- سیرت النبی ترجمه از منابع ترکی
- شورای اهل حل و عقد
- رسالت قلمداران
- سرمه ای از خاک پای مادر
- در آزمونگاه
- همساله با استاد [illegible] کوی
- [illegible]
- [illegible] انقلابی
- انسانی با پیشتازان نهضت اسلامی
- نواهایی [illegible] گاه های [illegible]
- پیام آور مهر [illegible] معبر خون
- نقش [illegible] در پیروزی جهاد و مقاومت
- به سلام شقایق ها
- و صد ها مقاله و ترجمه از منابع عربی، ترکی و اردو